

شماره ۳۷۷۶
چهارشنبه ۶ دی ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

ورزش باعث ازدواج ما شد
در جست‌وجوی شادی
تو باشی درد می‌میرد
تیر آخر را هم زدم



روایت واقعی
خواهــران
قهرمان ووشو

گزارشی از
کوچکترین
کلیسای جهان

بسم الله الرحمن الرحیم

میلاد با برکت پیامبر مهربانی حضرت عیسی مسیح (ع) و ولادت با سعادت امام حسن عسکری (ع) بر همه هموطنان مسیحی و مسلمان مبارک و فرخنده باد

کسی که از رنجاندن مردم پروا نمی کند، از رنجاندن خداوند نیز پروا نخواهد کرد

● امام حسن عسکری (ع)

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

چو دخلت نیست، خرج آهسته تر کن...

بودجه سال آینده کل کشور در کمیسیون تلفیق مجلس شورای اسلامی در حال بررسی است. از همین حالا نقدهای فراوانی درباره لایحه بودجه مطرح می‌شود که عده‌ای آن را بودجه‌ای تورّم‌زا و عده‌ای دیگر آن را با کسری قابل توجه و عده‌ای هم آن را دارای مزیّتهای چشمگیر دانسته‌اند.

رئیس‌جمهور محترم در هنگام تقدیم لایحه بودجه اعلام کرده‌اند که سال آینده، سالی پر از رونق و اشتغال خواهد بود. تورّم همچنان تک رقمی می‌ماند و اشتغال بیشتری در جامعه اتفاق می‌افتد. رکود کم می‌شود و بیکاری کاهش می‌یابد. همه اینها البته امیدها و آرزوهای خوبی هستند، اما آنچه که در متن لایحه و در اعداد و ارقام آمده تحقق وعده‌های رئیس جمهور را سخت نشان می‌دهد. بدون تعارف باید گفت یک دولت بدهکار با صدها هزار میلیارد تومان بدهی به اینجا و آنجا، از بدهی به بانک مرکزی گرفته تا بدهی به سازمان تامین اجتماعی و از بدهی به پیمانکاران بخش خصوصی گرفته تا بدهی‌های مربوط به صنعت برق و راه و نیز دولتی که حتی نیمی از بودجه عمرانی همین امسال را هنوز به بخش عمران تزریق نکرده، قاعدتاً باید بسیار سختگیرانه دست به جیب شود. باید به شدت خرجش را پایین بیاورد و درآمدهای واقعی‌اش را افزایش دهد. درحالیکه عملاً چنین نیست. برخی از درآمدهایی که در بودجه پیش‌بینی شده اصولاً قابل تحقق نیستند. رقم بودجه عمرانی ۶۰ هزار میلیارد تومان پیش‌بینی شده، اما از همین حالا هم معلوم است که این رقم صرف پروژه‌های عمرانی نمی‌شود؛ همچنان که امسال نشده است. قصه تلخ بودجه عمرانی در سالهای گذشته، قصه قلّکی بوده که هرگاه دولت کم می‌آورده از آن برمی‌داشته. ضمن اینکه در لایحه بودجه بیش از ۳۰ هزار میلیارد تومان هم فروش اوراق قرضه پیش‌بینی شده که این هم بدهی است یعنی قرضی که دولت از مردم می‌گیرد و باید بابت آن سود بپردازد.

درحالیکه دولت بدهکار است به جای قرض بهتر است هزینه‌هایش را کم کند. بودجه طرح تحول سلامت هم افزایش پیدا کرده، اما ضمن آنکه کافی نیست افزایش بودجه طرح هم یکی از خطرهایی است که می‌تواند در آینده کل طرح تحول سلامت را از کارآیی بیندازد و آن را با خطر شکست مواجه کند. در تعیین قیمت دلار نیز دولت عاقلانه عمل نکرده است و درحالیکه قیمت دلار در بازار آزاد در محدوده ۴۲۰۰ تومان است، تعیین قیمت ۳۵۰۰ تومانی در لایحه بودجه رانت و فسادی ایجاد می کند که با سیاست دولت در مورد تک نرخی کردن ارز مغایرت تام و تمام دارد.

گرچه دولت نیز در لایحه سال آینده کمتر از ده درصد رقم بودجه را افزایش داده، اما حتی همین میزان نیز نباید اتفاق بیفتد چون حجم بدهی‌های دولت بیش از آن است که بتوان دوباره بدون کسب درآمدهای جدید بر میزان آن افزود. انتقال بدهی به سالهای بعد و یا به دولت بعد هم روش منطقی و درستی نبوده است. بهتر آن بود که دولت سیاست صرفه جویی و قناعت بیشتری به کار می گرفت؛ بخش قابل توجهی از بودجه را به پرداخت بدهی‌هایش اختصاص می‌داد و از فروش اوراق قرضه هم اجتناب می کرد تا بدهی بیشتری به بار نیاورد. گرچه حجم مشکلات گسترده و قابل توجه است و نمی توان انتظار معجزه داشت، اما ایجاد اصلاحات ساختاری در اقتصاد را نیز نمی توان هر سال به سال بعد و یا از هر دولت به دولت آینده واگذاشت.

اگر می‌خواهیم نظام اسلامی و مردم ایران از شرّ رکود و تورم خلاص شوند و به رفاه و رشد دست پیدا کنند و از عزت و کرامت برخوردار شوند، لازمه‌اش آن است که دولتها شجاعت و جسارت انجام اصلاحات ساختاری را پیدا کنند و ضمن مقابله شدید با هرگونه فساد و رانت و تبعیض و بی‌عدالتی زمینه‌های عقلانی کردن نحوه مدیریت و اداره کشور را فراهم کنند و از سیاستهای روزمرّه دست بردارند.

نامه‌های بی‌واسطه

دایره نفوذمان را بیشتر کنیم

یـک خودکار بردارید و در مرکز یک صفحه سـفید نقطه‌ای بگذارید. تصور کنید آن نقطه شـما هسـتید. سـپس دایره‌ای دور آن ترسـیم کنید. نام این دایره را «دایـره نفوذ» بنامید. هر موضوع و مسـأله قابل حل و گشـودنی که شما را به زحمت و رنج نمی‌اندازد در این دایره قرار می گیرد. حال دایره‌ای بزرگتر دور این دایره رسم کنید و نام این دایره را اضطراب یا دلهره و یا همان نگرانی بگذارید... وسـعت و فراخی دایره نفوذ، بیانگر میزان نگرش مثبت و تسلّط و قدرتمندی شماست. هر چه تواناتر باشـید دایره نفوذ بزرگتری دارید و شرایط و مسـأله‌های بیشتری در دایره نفوذتان قرار می گیرد. به‌خاطـر داریم وقتی کوچک بودیم، وقتی یک وسـیله بـازی کم ارزش ما می‌شکسـت و یا اینکـه آن را گم می کردیم زانوی غم به بغل می گرفتیم و یا می‌زدیم زیر گریه و زاری! امـا بزرگترهای ما به‌خاطر این رخداد و اتفاق ساده به ما می‌خندیدند. اما واقعیت این بود که در آن سـن و سال کوچک دارای حلقه نفوذ بسیار کوچکی بودیم بنابراین بیشـتر اتفاقـات و حوادث در بیرون از دایـره نفوذمان قـرار می گرفت. اگـر در عرصه کار و زندگی با کوچکترین مسأله، مشکل و یا شکستی زود از کوره در برویم و یا ماتم بگیریم یقین بدانیم در تفسـیر و ارزیابی اتفاقات و شـرایط، احسـاس و عکس‌العمل درسـتی نشـان نداده‌ایم و چون دارای اینگونه نگرش منفی هستیم تمام بدبیاری‌ها به ما تعلق می گیرد. بیاییم بکوشیم دایره نگرش و نفوذمان را گسترش دهیم تا به رشد و قدرت و زندگی بهتر دست یازیم.

صفر مدانلو کردی ـ بابلسر

به دنبال سرپناه

زنی چهل ساله‌ام که یک دختر ۱۰ ساله و یک پسر سه ساله دارم. قبلاً سرایدار بودیم اما از هنگامی که شوهرم مریض شد و عمل ستون مهره‌ها انجام داد که به تجویز دکتر بایـد یک ماه و نیم اسـتراحت مطلـق می کرد، جوابمان کردند و بعد از آن بی‌خانمان شدیم. هر چه هم در مدت سرایداری پس‌انداز کرده بودیم هزینه عمل و مراقبت بعد از آن شـد. حال مدتی است به لطف خدا و کمک کمیته امداد سـرپناهی برایمان اجاره شـد که مقدار کمی کرایه خانه می‌دهیم اما به زودی باید اینجا را هم تخلیه کنیم. از هموطنان عزیز خواهشـمندم که اگر می‌توانند حداقل ۶ میلیون تومان به ما کمک کنند تا ما بتوانیـم ۵ میلیون تومان آن را صرف ودیعه خانه کنیـم و با یک میلیون تومان دیگر هم وسـایل زندگی بخریم. یا اینکه محل کوچکی را برای زندگی ما در نظر بگیرند. (حتی به اسم خودشان) برای صحت ادعاهایم نیز، مدارکی را ضمیمه نامه فرستاده‌ام.

صدیقه. س ـ تهران، میدان خراسان

این برخورد انسانی است؟

اواسط آبان ماه همسرم برای ملاقات به بیمارستان تامیـن اجتماعی زاهدان می‌رود و چون در سـالن ورودی نگهبانی وجود نداشـت و کسی هم نبود که از دخترم نگهداری کند، همراه با دختر ۴ ساله‌ام به طبقه دوم سـالن می‌رود. نگهبان ورودی طبقه بالا با لحن بسـیار بد و دور از ادب آنها را مورد عتاب و خطاب قرار می‌دهد که باعث وحشت آنها می‌شود مخصوصاً دخترم. سـرانجام همسرم دخترم را به کسی می‌سپارد که از سالن خارج شود. بعد از ملاقات وقتی از بیمارسـتان خارج می‌شود می‌بیند نگهبان به چند نفر که همراهشـان بچـه کوچک هم بوده اجازه ملاقات می‌دهد اما وقتی همسـرم اعتراض می کند چرا تبعیض قائل می‌شوید، با برخورد تند و فحاشـی نگهبان و حالت تهاجمی او روبرو می‌شود. شکایتهای ما نیز از مسئولان بیمارستان به نتیجه‌ای نمی‌رسد. چرا در یک مجموعه دولتی که همه خود را خـادم ملت می‌دانند اجـازه چنین برخوردهای زننده‌ای داده می‌شود؟ سوال من از ریاست محترم سـازمان تامین اجتماعی این اسـت که اگر چنین برخوردی با دختر یا خواهر شما صورت می گرفت چه عکس‌العملی نشان می‌دادید؟!

عبدالناصر بلوچ زهی ـ زاهدان

جبران نماز قضای صبح

شـخصی خدمت امام صادق (ع) آمد و اسـتخاره کـرد. بد آمـد، ولی مرد آن را نادیـده گرفت و به مسـافرت تجاری رفت و اتفاقاً به او خوش گذشت و سود فراوانی هم برد. وقتی بازگشت خدمت امام رفـت و گفت: یادتان هسـت که اسـتخاره برایم کردید و بد آمد؟ اما من آن را ندیده گرفتم و سود هـم بردم. حضرت فرمود: یادت هسـت در فلان منزل خسته بودی نماز مغرب و عشاء را خواندی، شـام خوردی و خوابیدی و هنگامی که بیدار شدی آفتاب صبح زده بود و نماز صبح تو قضا شد؟

عرض کرد: آری، یا بن رسول الله.

فرمود: اگر خدا دنیا و هر چه در آن اسـت را به تو داده بود جبران آن خسارت معنوی نمی‌شود.

حسن چراغیان ـ کوشه بردسکن خراسان رضوی

دنیای خود را بهتر کنید

شـادماني انسـان و شـادماني ديگران به يكديگر بسـتگي دارد. ارسـطو بـه ايـن نـوع برخـورد، "خودخواهي روشنگرانه" مي گويد.

خيرخواهي، دوستي و عشـق، ويژگي انسان است. لازم نيست مصلح اجتماعي باشيد كه بتوانيد دنياي بهتري بسـازيد؛ بلكه همين كـه دنياي خصوصي خودتان را بهتر كنيد، خدمت بزرگي كرده‌ايد.

آلفرد آدلر (طبیعت انسان)

ارسالی: عباس توکلی شهمیرزادی

نامه به سردبیر

بـا سـلامی گـرم و صمیمـی خدمت همه شـما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با دعا به درگاه خداوند برای بارشهای خوب در فصل سـرد و با این درخواسـت همیشگی از شما خواننـدگان عزیز که در همـه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

※ **اصغر شاهنظری ـ رامسر**

نامه‌های شـما خواننده خوب و قدیمی مجله به دستم رسـیده است. مطالب شـما را در نوبت چاپ قرار داده‌ام و از همکاری خوبتان با نشریه سپاسگزارم.

※ **غلامرضا نجّار بهبهانی ـ بندر امام**

نامه شما به دستم رسید و از اینکه با این حوصله و دقت به بررسی مطالب مجله و تجزیه و تحلیل مطالب ارسـالی خوانندگان در صفحه نامه‌های بیواسـطه پرداخته‌اید بسـیار خوشحال شدم و به شـما به خاطر این دقت و تعصّب نسـبت به مجله خودتان تبریـک می گویم. در نامه چهار صفحه‌ای خود به مطالب خوبی اشـاره کرده‌اید کـه نقدهـای مثبـت آن می‌تواند راهگشـای دوسـتان در تحریریه باشـد. یک نکته را لازم می‌دانـم یـادآوری کنم و آن اینکـه نامه‌های بیواسـطه همانطور که از نامش پیداست، قرار است بیواسطه به انتشار برسند یعنی دستپخت خوانندگان هسـتند و سـعی و تلاش ما هم این است که دخل و تصرف چندانی در آن به خرج ندهیم. به همیـن خاطر موضوعات مختلفی در آن مطرح می‌شود. هر چند می‌توان در انتخاب نامه‌ها باسـلیقه بهتری عمل کرد. از لطف شما سپاسگزارم و بخشهایی از مقاله شما را در نوبت چاپ قرار دادم. موفق باشید.

※ **طالب گلپایگانی**

شعر طنز زلزله شما به دستم رسید. به دوستان گفتم کـه در یکی از شـماره‌های آینده تمام یا بخشـی از آن را در نوبـت چاپ قـرار دهند. ذوق خوبی دارید و اشـعار طنز خوبی هم برای ما می‌فرسـتید. خداوند بـه ذوق و قلمتان توان بیشتری عنایت فرماید.

※ **رضا اکبری**

تجدیـد چاپ شـماره‌های قبلـی مجله ممکن نیسـت اما در تلاشـیم حداقل شماره‌های بعد از انقلاب مجله را روی دی‌وی‌دی آرشیو کنیم که امیدواریم بتوانیم با تمهید مقدمات کار این اقدام را که کار چندان سـاده‌ای هم نیسـت در آینده‌ای نزدیک به انجام برسانیم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

قانون زندگی

سلطان به وزیر گفت:
سه سوال می کنم، فردا اگر جواب دادی، هستی و گرنه عزل می شوی.
سوال اول: خدا چه می خورد؟
سوال دوم: خدا چه می پوشد؟
سوال سوم: خدا چه کار می کند؟
وزیر از اینکه جواب سوالها را نمی‌دانست، ناراحت بود.
او غلامی دانا و زیرک داشت. به غلام گفت: سلطان سه سوال کرده. اگر جواب ندهم،بر کنار می شوم.
غلام گفت: هر سه را می دانم، اما دو جواب را الان می گویم و سومی را فردا...!
اما خدا چه می خورد؟ خداغم بنده‌هایش را می خورد.
اینکه چه می پوشد؟ خدا عیبهای بنده های خود را می پوشد.
اما پاسخ سوم را اجازه بدهید فردا بگویم...فردا وزیر و غلام نزد سلطان رفتند.
وزیر به دو سوال جواب داد، سلطان گفت :درست است، ولی بگو جوابها را خودت گفتی یا از کسی پرسیدی؟
وزیر گفت: این غلام من انسان فهمیده‌ای است، جوابها را او داد.
گفت: پس لباس وزارت را در بیاور و به این غلام بده، غلام هم لباس نوکری را در آورد و به وزیر داد.بعد وزیر به غلام گفت: جواب سوال سوم چه شد؟
غلام گفت: آیا هنوز نفهمیدی خدا چه کار می کند؟! خدا در یک لحظه غلام را وزیر و وزیر را غلام می کند.

آرامش

آرامش می‌خواهی ؟... تمام وقایع روزانه‌ات را برای کسی تعریف نکن!
آرامش می‌خواهی؟...با کسی که مخالف توست بحث نکن فقط به او گوش بده!
آرامش می‌خواهی؟...خودت را با کسی مقایسه نکن!
آرامش می‌خواهی؟... به دیگران کمک کن ؛ تو توانایی ...شاید همه توانایی روحی و جسمی برای یاری کردن نداشته باشند!
آرامش می‌خواهی؟... با همه بی هیچ چشمداشتی مهربان باش!
آرامش می‌خواهی؟... برای زندگی‌ات برنامه‌ریزی کن، هدف داشته باش!
آرامش می‌خواهی؟... سرت به کار خودت گرم باشد!
آرامش می‌خواهی؟... به کسی وابسته نباش!
عاشق خودت باش که تنها تو برای وجودت خواهی ماند...

مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

علی برکت‌الله!

در هفتــه‌ی گذشــته وزیر محترم آمــوزش و پرورش اعلام کردند: بودجه عمرانی این وزارتخانه سی و پنج درصد کاهش یافته اســت؛ یعنی اندکی بیش از یک ســوم کم شده اســت. شــاید تصور یک ســوم کاهش از این بودجه ابتدائاً چندان بر خاطر، خطیر نیفتد، اما کاملاً حسّــی و ساده آن این می‌شود که سه کلاس در یک مدرسه، می‌شود یک کلاس؛ به همین سادگی و خلاص!... کلمه بودجه عمرانی، برای من که نه اقتصادی‌ام و نه سیاســی و نه خصولتی، و ناگزیر فاقد معلومات مرتبطه، جز در همان مثال حسّــی بالا قابل درک نیســت؛ اما همین مقدارش هم برای من زیاد است. وقتی به فرهنگ لغات اقتصادی مراجعه و "بودجه" را سرچ(!) کردم، این تصورات جدید در کاهش بودجه آموزش و پرورش در ذهنم نشست:

ـ وسعت و گستره حیاط مدارس، نه تنها بزرگ نمی‌شود، که چه بسا کوچکتر هم بشود.

ـ کلاســها و فضاهای آموزش و تدریس نه تنها بیشــتر نمی‌شوند، شاید هم کاهش یابند.

ـ تجهیزات آموزشی مثل آزمایشگاه و کارگاه و کتابخانه نه تنها غنی و پربارتر نمی‌شــوند، بیم آن است که آرام آرام نیز فرسوده گردند.

ـ خدمات رفاهی و بدیهی مانند سرویس‌های بهداشتی و تمیزی و زیبایی مدارس نه تنها به محاق فراموشی می‌روند، که چهره فعلی نیز رنگ می‌بازد.

***

وقتی در لایحه تقدیمی بودجه کشــور برای ســال آینده نیک نگریســتم و ســرفصل ردیفهای اختصاصی را دیدم، شــرمنده شدم؛ نه خیال کنید شرمنده به نمایندگی از سوی بودجه‌داران و بودجه‌نویســان؛ نه، حاشا و کلّا! بلکه شرمنده تصوّرات عجولانه خودم شــدم. خیلی زود دیدم و دریافتم که این یک ســوم کاهــش، در چندبرابر افزایش، در جاهای دیگری که همه فرهنگی‌اند، جبران و جاســازی شده‌است؛ از انواع ســتادها بگیرید تا اقســام بنگاهها؛ از افراد بگیرید تا اشــخاص(!)؛ از نهادها تا ارگانها؛ و خلاصه از ســتاده‌ها تا نهاده‌هــا... مثلاً دیدم بســیاری از وظایــف ذاتی آموزش و پرورش، جهت رفاه حال معلمان و کاســتن از بار سنگین این قشــر زحمتکش، به دیگر کســان سپرده‌شده‌است و لاجرم بودجه آن هم به همان سو روان گشته است و نیز مثلاً ستاد اقامه نماز با راهکارهای ســتاد امر به معروف و نهی از منکر قرار است بعد از فراغت بچه‌ها از تحصیل، آنها را نمازخوان کند؛ در مدارس که نمی‌شود؛ از بس مشق دارند.

...و هکذا بسیاری ارگانها و نهادهای دیگر فرهنگی و شبه فرهنگی، به مهمات اموری از این دست قرار است ورود کنند و قبول زحمت نمایند، از بس احساس تکلیف می کنند.

بی‌ســبب نیست که اراده اصلاح در آموزش و پرورش، کــه فعلــاً حلقه مفقوده اســت، جای خود را بــه پرواربندی بودجــه‌ای در دیگر حوزه‌هــا(!)ی موجوده سپرده‌اســت؛ **علی برکت‌الله!**

تغییر سیاست خارجی فرانسه

رضا کیان

سیاست خارجی امانوئل مکرون، رئیس جمهوری فرانسه تا حدّی از سیاست خارجی گذشته این کشور متفاوت است،ظاهراً او کمی مبتکر تر به نظر میرسد. اخیراً به آفریقا رفت و تلاش کرد تا چارچوب جدیدی برای روابط فرانسه با آفریقایی‌ها ایجاد کند. بر این اساس مجموعه‌ای از تهدیدهای مشترک مثل تروریسم و مهاجرتهای غیرسازمان یافته و تجارت انسان و مواد مخدّر برای هر دو طرف وجود دارد که می‌تواند همکاری‌های دوجانبه میان آنها را عمیق کند. در حالیکه تاریخ استعماری فرانسه بر کشورهای آفریقایی سدّ روانی برای ایجاد تحول اساسی برای شراکت فرانسوی ـ آفریقایی محسوب می‌شود، مکرون ابایی ندارد که از این تاریخ خشن عذرخواهی کند. می‌توانیم تاثیر این کار را بر ملتهای آفریقایی تصور کنیم از جمله ملت الجزایر که همواره از فرانسه خواستار عذرخواهی بابت جنایتهای ۱۳۲ ساله استعمارش شده‌اند و فرانسه همچنان سرباز می‌زند.

مکرون قبل از اینکه رئیس جمهور شود در گفت و گو با مجله «لوبوان» اقرار کرد که کشورش در الجزایر شکنجه می‌کرده و در گفت و گو با شبکه الجزایر در ژوئیه ۲۰۱۷ بعد از ورودش به کاخ الیزه حتی استعمار الجزایر توسط فرانسه را «جنایت علیه بشریت» توصیف کرد که عذرخواهی از مردم الجزایر را الازم می‌کند. طبیعتاً عذرخواهی فرانسه از دریچه منافع این کشور است، مکرون می‌توانست با قدرت از تشکیل نیروی مشترک آفریقایی برای حفظ امنیت در سواحل آفریقا با استناد به روابط قوی‌اش با کشورهای منطقه دفاع کند بدون اینکه عذرخواهی کند. در حالیکه چنین کاری منافاتی هم با اصول اخلاقی فرانسه (یعنی آزادی و برادری و برابری) مطابق با منافع سیاسی و اقتصادی هم نداشت. این وضعیتی است که هر کشوری می‌تواند در آن آسوده باشد چرا که مجبور نیست میان منافع و اصول یکی را انتخاب کند، اما این کار را نکرد برای اینکه برقراری چنین وضعیتی همیشگی نیست در چنین حالتی همیشه انتخاب مبتنی بر منافع است.

وقتی مکرون به قدرت رسید، خاورمیانه در مراحل آخر خود از عملیات تغییر کشورها بود که بیش از شش سال به طول انجامید. در چنین زمان سختی همه طرفها و کشورهای فعال

هیاهویی برای هیچ

شناسایی رسمی بیت‌المقدس به‌عنوان پایتخت اسرائیل از سوی دونالد ترامپ و آمادگی آن برای انتقال سفارت آمریکا از تل آویو به بیت‌المقدس، مشکلات زیادی در سرتاسر خاورمیانه و فراتر از آن ایجاد کرده است. در آینده نزدیک شاهد پاسخهای دیپلماتیک، افزایش خشونت و به احتمال زیاد حمله‌های تروریستی خواهیم بود.

به نظر نمی‌آید این اقدام نتیجه مثبتی در پی داشته باشد. جالب است که علیرغم اینکه رئیس جمهور خود را «معامله‌گر» می‌خواند، اما در ازای این تصمیم چیزی از اسرائیل طلب نکرده است. شاید ترامپ به شکلی نابخردانه فکر کند یا این توجیه را به میان بیاورد که تصمیم وی روند صلح میان اسرائیل و فلسطین را تسریع می‌کند، اما او از جمله اندک افراد انگشت شماری است که چنین عقیده‌ای دارند. در حال حاضر بحثهای زیادی در مورد تاثیر اقدام رئیس جمهور مطرح می‌شود با این حال، اکنون زمان مناسبی برای بازبینی زمینه‌های اصلی علاقه شدید و طولانی مدت آمریکا به خاورمیانه است.

مبانی قدرت و نفوذ ملی

از زمان پایان جنگ سرد، آمریکا در تحلیل سیاست خارجی خود عقب افتاده است. آمریکا تجزیه و تحلیل اولیه مورد نیاز در حد استراتژی‌های بزرگ را به خوبی انجام نداده و تنها به مفهوم «**تعادل دوباره**» در شرق آسیا و چه کنم چه کنم در رابطه با افزایش قدرت چین، اکتفا کرده است. دولت ترامپ به ابزار ارتش متوسّل شده و آن را به طور پیوسته قوی تر می کند، اما جالب است که روز به روز قدرت ارتش در شکل دادن به دنیای امروزی کاهش می‌یابد. در همین حال، دولت ترامپ ابزارهای دیپلماتیک و توسعه را که آمریکا به طور فزاینده‌ای به آن وابسته است، کاهش می‌دهد. این کار بزرگترین اشتباه ممکن است؛ چرا که ظرفیت کلی ایالات متحده و بخصوص وجهه این کشور را به عنوان یک ابر قدرت مدعی دموکراسی و حقوق بشر به طور مؤثر در خارج از کشور تضعیف می کند. انحراف در اولویت‌بندی، یعنی اولویت قائل شدن برای ابزار نظامی در مقابل ابزار دیپلماتیک و اقتصادی، در خاورمیانه و دیگر نقاط مشهود است و آمریکا نتیجه آن را با نبود یکپارچگی در سیاستهای محلی و کم شدن احترام لازم به آن برای تأمین منافع ملی می‌بینند.

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در پیامی به بیست و ششمین اجلاس سراسری نماز:
نماز زیباترین جلوه زندگی است
* مجمع عمومی سازمان ملل به اقدام ترامپ درباره پایتختی قدس، یک "نه" قاطعانه گفت
* دکتر روحانی: برای مبارزه با فساد همه مقامات و مسئولان باید در اتاق شیشه‌ای باشند
* لاریجانی رئیس مجلس: حمایت از انتفاضه فلسطین را با همه وجود ادامه می‌دهیم
* دکتر ظریف وزیر خارجه: تهدید دیگر کشورها نشانه نفرت ترامپ از دموکراسی است
* نرخ تورم آذرماه، هشت درصد اعلام شد
* جهانگیری معاون اول رئیس جمهور: عملکرد طرح رونق تولید پایین تر از سطح انتظار بوده است
* زلزله‌ای به بزرگی پنج و دودهم ریشتر مردم تهران را به اقامت شبانه در خیابانها کشاند
* استقلال طلبان اکثریت پارلمان کاتالونیا را کسب کردند
* روسیه: آمریکا به هشدارهای ما درباره قدرت یابی داعش در افغانستان بی‌توجه است
* امپراتوری ژاپن از همکاری مردم در برنامه کناره‌گیری‌اش از قدرت قدردانی کرد
* بخشی از نیروهای عملیاتی روسیه از سوریه خارج شدند
* قطعنامه جدید تحریمی علیه کره شمالی در شورای امنیت تصویب شد
* بحران در روابط روسیه ـ انگلیس جدی شد
* ارتش سوریه دو منطقه مهم را در حومه دمشق از دست گروههای تکفیری آزاد کرد
* گوترش دبیر کل سازمان ملل: پیچیدگی اوضاع خاورمیانه بیشتر شده است
* اردن در اقدامی کم سابقه، پیروزی ارتش سوریه را در عملیات علیه مخالفان تبریک گفت
* دیلی تلگراف: آمریکا برای حمله به پیونگ یانگ آماده می‌شود
* دیده‌بان حقوق بشر: ارتش میانمار همچنان خانه‌های مسلمانان روهینگیا را به آتش می کشد
* برادر نواز شریف برای نخست وزیری پاکستان اعلام نامزدی کرد
* توطئه ترور اردوغان در یونان خنثی شد
* سنای پاکستان از آمریکا برای حملات پهپادی درخواست غرامت کرد
* یک ژنرال ارتش چین: تا ۳ ماه دیگر منتظر جنگ در شبه جزیره کره باشید
* پوتین از ترامپ و سیا برای ممانعت از یک حمله تروریستی در روسیه قدردانی کرد
* قطر برای عربستان خط و نشان کشید
* دیلی تلگراف: نیمی از جنگنده‌های فرانسه زمینگیر هستند

بین‌المللی به دنبال احیای مواضعی هستند که به سود منافعشان در سایه نقشه سیاسی و چه بسا جغرافیای جدید منطقه‌ای باشد که فرانسه هم از این بابت مستثنا نیست.
به هیچ وجه تصادفی نیست که کمتر از دو ماه بعد از اینکه مکرون قدرت را به دست گرفت طرحی برای حل قضیه لیبی ارائه داد و میزبان **فائز السراج و خلیفه حفتر** با هدف رسیدن به توافقی بر اساس اصول اساسی پایبندی به راه حل سیاسی درگیری‌ها شد. مکرون این کار را کرد به این امید که بتواند به حل رکود حاکم بر وضعیت لیبی کمک کند، اما به نتیجه تلاشهایش اطمینان نداشت برای اینکه هم سراج و هم حفتر بر همه عناصر صحنه سیاسی لیبی تحکّم نمی کنند، نمایندگان اخوان المسلمین در «**حزب عدالت و سازندگی**» جمع شده‌اند، آنها از طرح فرانسه به شدت انتقاد کردند و آن را مغایر با نقش سازمان ملل دانستند. همچنین ایتالیا، کشور صاحب نفوذ نظامی و سیاسی در لیبی از دخالت فرانسه در پرونده این کشور خرسند نیست و نگرانی خود را در این رابطه بیان کرده است. این در حالی است که مکرون دخالت نظامی در لیبی در سال ۲۰۱۱ را از جانب فرانسه اشتباه دانست و گفت اگر توطئه‌های خارجی نبود حکومت قذافی سقوط نمی کرد. مکرون به نتیجه این تلاشهایش مطمئن نیست اما این باعث

مکرون دخالت نظامی در لیبی در سال ۲۰۱۱ را از جانب فرانسه اشتباه دانست و گفت اگر توطئه‌های خارجی نبود حکومت قذافی سقوط نمی کرد

نمی‌شود که از کوشش در برابر وسوسه‌های نفتی و فشار بر تروریسم و مهاجرت دست بکشد.
از لیبی تا خلیج فارس و از آنجا تا سوریه و لبنان و اخیراً ایران، مکرون سیاست چند وجهی را دنبال می کند. **بعد اول** این است که او به دنبال جلب اعتماد در مناطقی است که جایگاههای سنتی نفوذ فرانسه نبوده‌اند. از این دریچه فرانسه با قدرت وارد خط بحران قطر شد. همزمان نفوذ خود را در جایگاههای سنتی خود تقویت کرد، کما اینکه برای بازگشت سعد حریری به لبنان میانجی گری کرد سپس به تلاشها برای آرام کردن فضای میان روسای سه گانه لبنان ادامه داد. **بعد دوم** به ایجاد موازنه میان منافع مختلف فرانسه باز می گردد، به این ترتیب فرانسه با قدرت از توافق هسته‌ای با ایران در برابر تهدیدهای آمریکا دفاع می کند. به پشتوانه آن اتحادیه اروپا نیز به دفاع از توافق هسته‌ای با ایران برخاسته است، اما از سوی دیگر به جبهه آمریکا علیه قضیه برنامه موشکی ایران پیوسته و خواستار مذاکره بر سر آن شده است. اما **بعد سوم**، حفظ دولت ملی با وجود چالشهای درگیری‌های عربی است. وقتی که مکرون می گوید جایگزینی برای بشار اسد وجود ندارد، همه انتقاداتی را که علیه او از جانب روشنفکران داخلی فرانسه بیان می‌شود تحمل می کند.
بار دیگر دیپلماسی فرانسه با وجود مشکلات بسیار فعال شده است، شاید نتواند در برابر برنامه موشکی ایران کاری از پیش ببرد و در جایگاهی نباشد که بخواهد کاری برای آن بکند، اما دیپلماسی مکرون خون تازه‌ای به سیاست خارجی فرانسه داده است.
فرانسه کشور مهمی نیز برای مصر است و قضایای بسیاری وجود دارد که دو کشور می توانند با یکدیگر در خصوص آنها همکاری کنند، شاید بارزترین آنها قضیه لیبی و لبنان باشد. اگر فرانسه بخواهد با قدرت به منطقه بازگردد بازگشتش می تواند موازنه‌ها و جهت‌بندی‌های تازه‌ای نیز به دنبال داشته باشد.

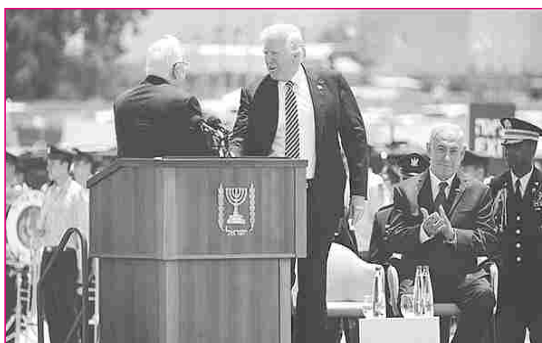


بازبینی منافع آمریکا در خاورمیانه

برای اولویت بندی منافع آمریکا باید به این سوال پاسخ داد که منافع این کشور در خاورمیانه چیست و دولت ترامپ برای مرتفع کردن آن باید چه کاری انجام دهد؟
نخست اینکه مشخصاً منافع آمریکا در منطقه خاورمیانه نسبت به ربع قرن پیش به طور چشمگیری تفاوت پیدا کرده است.
دوم، تمامی دولتهای آمریکا از دهه ۱۹۵۰ تا کنون برای تأمین امنیّت اسرائیل تلاش کرده‌اند، اما امروز در سایه پیمان صلح مصر و اسرائیل و سازش پذیری کشورهای عربی، اسرائیل نسبت به تمام دورانهای گذشته امنیّت بیشتری دارد. ولی ترامپ در مقابل مواضع اسرائیل، از جمله جاه‌طلبی‌های فراتر از الزامات امنیّتی معقول آن کرنش می کند. اقدام هفته گذشته ترامپ، بدون حل هیچ گونه مسئله امنیّتی اسرائیل یا پیش بردن روند صلح، مشکلات آمریکا را تشدید کرد.
سوم، مشخصاً افغانستان، جزء منافع استراتژیکی خوب آمریکا به شمار نمی آید و حمله به آن در سال ۲۰۰۱، بیشتر به خاطر انتقام در مقابل حمله ۱۱ سپتامبر بوده و در راستای منافع آمریکا نبوده است.
چهارم، در خصوص آرمانهای ایران در منطقه نگرانی‌هایی وجود دارد، اما آمریکا نباید خود را درگیر آن کند چرا که ایران بارها گفته که چشمداشتی به هیچ کشوری ندارد و به هیچ کشوری نیز حمله نمی کند. همچنین ایران یک کشور در حال مدرن شدن با جریان آزاد اطلاعات است که نشان می‌دهد اظهارات رکس تیلرسون در خصوص اینکه حکومت ایران دیکتاتوری است، به شدت غلط بود.

ایران یک کشور در حال مدرن شدن با جریان آزاد اطلاعات است که نشان می‌دهد اظهارات رکس تیلرسون در خصوص اینکه حکومت ایران دیکتاتوری است، به شدت غلط بود

پنجم، منافع دیگر آمریکا بر به پایان رساندن مأموریت حمله به داعش و مخالفت با تمامی گروههای تروریستی متّکی است. اما آمریکا به دروغ تأکید دارد که ایران مهمترین منشأ تروریسم است در حالیکه اکثر گروههای افراطی و تروریسم از کشورهای افراط گرای عرب منطقه (و اتفاقاً وابسته به آمریکا) سرچشمه گرفته‌اند.
علاوه بر این، با منفعل بودن در مقابل گسترش تروریسم مبتنی بر وهابیّت، تأمین منابع لازم برای حمایت از عربستان سعودی در جنگ یمن و حمایت از اسرائیل در تمامی زمینه‌ها بخصوص شناسایی بیت‌المقدس به عنوان پایتخت اسرائیل، اعتبار آمریکا در میان مردم کشورهای مسلمان به شدت کاهش می‌یابد.
این روند نزولی، به دلیل فرمان ممنوعیّت سفر از کشورهای عمدتاً مسلمان تسریع شده است. اگر آمریکا نتواند اولویت‌بندی درستی در این زمینه‌ها داشته باشد نفوذ و اعتبار آن در مسائل سیاست خارجی به شدت کاهش خواهد یافت.



● دوود وبل

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

معجزه‌ای برای نفت در راه است

طبیعت و جنگلها و محیط زیست ایران را مردم و کارشناسان سرمایه‌ای می‌دانند که تنها مربوط و متعلق به نسل کنونی نیست. همانطور که گذشتگان آمدند و از این سرمایه‌ها بهره بردند و آن را برای نسل فعلی به میراث گذاشتند، نسل کنونی هم باید برای استفاده از این سرمایه‌ها راهی پیدا کند که برای آیندگان هم چیزی باقی بماند. همین جملات و استدلالها برای نفت و چاههای محترم نفت ایران هم گفته می‌شد. اینکه ایرانیانی که امروز در ایران زندگی می کنند و مالک چاههای نفت هستند باید طوری این امانتها را خالی کنند و با فروش نفت روزگار بگذرانند که نسلهای بعد هم، سهم خود را از چاههای نفت لمس کنند. همین ملاحظات هم باعث شد تا دولتها در فروش نفت و بهره برداری از چاهها، احتیاط و صرفه جویی کنند. به این ترتیب هر چند نسل امروز به پول بسیار بیشتری برای برطرف کردن نیازها احتیاج دارد، اما به همین مقدار کم قناعت می کند تا آیندگان از ما آزرده خاطر نباشند.

این معادله اما متاسفانه یا خوشبختانه در حال به هم ریختن است. نفت که از یکصد سال پیش تاکنون باارزشترین ذخیره زیرزمینی جهان شناخته می‌شد، با تغییراتی در جهان پیرامون مواجه شده که هر ساعت که می گذرد از ارج و قربش کم می‌شود. کشورهای صنعتی جهان که بزرگترین خریداران و مشتاقان به چنگ آوردن نفت و فرآورده‌های آن بوده‌اند، یکی پس از دیگری اعلام می کنند که تا چند سال آینده اجازه استفاده از خودروهایی با سوختهای فسیلی مثل بنزین و گازوئیل را نخواهند داد. سالهایی هم که برای این هدف اعلام می کنند، همگی اطراف ۲۰ سال دیگر دور می‌زند و گاه تا ۱۰ سال دیگر قصد چنین تغییر رویّه‌ای دارند. نفت اگر چه غیر از مصرف سوخت انواع خودروها، مصارف دیگری نیز دارد ولی فناوری به سرعت در حال باز کردن درهایی است که در آنسوی آن نه نیازی به سوختهای فسیلی وجود دارد و نه لزوماً برای ساخت محصولاتی مانند کالاهای پلاستیکی به نفت احتیاجی هست. ظاهراً نسل کنونی ایران دیگر الزام فراوانی ندارد تا به فکر حفظ ذخایر نفت برای سالهای دور باشد و این بسیاری محاسبات و ملاحظات و احتیاطها را بر هم خواهد زد و اجازه می‌دهد تا فروش نفت از آنچه هست بیشتر باشد و جیب ایرانیان امروز بسیار پرتر از چیزی شود که این روزها هست. چاههای نفت در سایه سرعت فراوان فناوری، اندک اندک ممکن است سرنوشت معادن زغال سنگ را پیدا کنند.

سالها قبل، به دلیل مصرف فراوان زغال سنگ در جهان، برخی کشورها به این معادن خود افتخار بسیار می کردند و به این ثروت سیاه تکیه داشتند، اما ناگهان فناوری گامی به جلو برداشت و معادن زغال سنگ به کوههایی کم ارزش و گاه مزاحم تبدیل شدند. اوضاع جهان فناوری به گونه‌ای به پیش

به "سیاه" عادت نکنیم

رئیس جمهوری در آخرین باری که درباره آلودگی هوای شهرهای بزرگ ایران جملاتی گفتند، از مردم خواستند به این فکر کنند که چرا این مشکل نه تنها در ایران که در شهرهای بزرگ جهان هم ایجاد شده و از این طریق قصد داشتند ابعاد بزرگ این مسأله را به شهروندان یادآوری کنند.

این البته حرف بدی نیست که مسأله آلودگی هوای شهرهای بزرگ جهان در چند شهر بزرگ کشور یک و نیم میلیاردی هندوستان و کشور یک و نیم میلیاردی چین هم، شدت فراوانی دارد و برخی شهرهای معروف جهان هم با این اشکال مواجه هستند، ولی اینکه در پاسخ به یک سوال داخلی، انگشت اشاره خود را به سمت آنسوی مرزها بگیرد، چندان زیبنده یک رئیس جمهور با بیست و چند میلیون رای دهنده نیست. رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست هم، فعلاً هیچ اقدام موثری برای این اشکال بزرگ انجام نداده و روزهای آلوده هفته گذشته هم، تقریباً تمام هفته را برای مدارس تهران به تعطیلی کشاند. خطر بزرگ دیگری که در کنار مسأله آلودگی در کمین شهروندان شهرهای بزرگ ایران نشسته، اما ماجرای "عادت" است. عادت به اینکه مدیران ایرانی هیچ راه حلی برای آلودگی هوا در جیب نداشته باشند. عادت به اینکه به طور عادی، مدارس در برخورد با آلودگی تعطیل خواهند شد. عادت به اینکه در نیمی از روزهای سال، آسمان آبی را نمی‌توان دید و عادت به اینکه آلودگی هوا، همسایه و همنشین ما شده است. این عادت باعث خواهد شد، اگر هم کاری از دست کسی ساخته است، دیگر انگیزه‌ای برای اجرا نداشته باشد. اینکه هیچ مدیری راه حلی ندارد بد است، ولی بدترین نیست. اینکه هیچ مقام مسئولی، دلسوزی برای میلیونها شهروند گرفتار آلودگی هوا ندارد، بد هست، ولی بدترین نیست. بدترین این است که فرزندان کوچک

هیچ‌مصلحتی برای "دروغ" نیست

روزی که اعلام شد دولت، عوارض خروج از کشور را چند برابر افزایش داده، فکاهیهای فراوانی از مردم طنّاز ایران منتشر شد، ولی دو نفر از مدیران ارشد مرتبط با مسأله بودجه نویسی در دولت "گردشگری" روبروی دوربینهای صداوسیما چنین گفتند که این افزایش عوارض دلیل واضحی دارد و آن حمایت از گردشگری داخلی و رونق دهی به کسب و کار داخل ایران است. این دو عزیز ظاهراً اینطور می‌اندیشند که با گران شدن ۲۰۰ هزار تومانی سفر خارج برای هر نفر، این مسافران محترم از خیر سفر خارج خواهند گذشت و داخل مرزها را برای سفر برخواهند گزید، اما بسیار واضح است که اگر کسانی خود را برای سفر خارجی آماده کرده‌اند و دلار ۴۲۰۰ تومانی را در جیب خود دارند، با این افزایش ۲۰۰ هزار تومانی نظرشان را تغییر نخواهند داد. حتی ممکن است برای پرداخت نکردن دوباره عوارض در سفر بعدی، سفر اول خود را طولانی تر هم بکنند. اینکه گفته شده که قصد دولت از این تغییر نرخها، رونق گردشگری داخلی است هم، باورش به این سادگی‌ها نیست، چرا که اگر بهای بنزین طبق اعداد پیشنهادی بودجه سال ۹۷، حدود ۵۰ درصد افزایش یابد، در عمل، مسافرتهای داخلی هم با مانع بزرگی روبرو خواهد شد و نرخ بلیت وسایل نقلیه عمومی افزایش خواهد داشت و این برای کسانی که درآمد آنها تنها با سفر داخلی تناسب دارد هم، خاکریز بلندی خواهد ساخت تا سفر داخل را هم کنار گذارند.

پس چه شایسته بود مسئولان بودجه ریزی کشور، به جای توجیهات غیرواقعی که برای افزایش بهای عوارض مطرح کرده‌اند و البته از سر مصلحت

می‌رود که گویی دولتمردان ایران می‌توانند به دنبال مشتریان بیشتری برای نفت ایران باشند و دیگر نیازی نیست مراقب چاهها بمانند و غصه نسلهای جوان بعدی را در سینه داشته باشند.

نفت روزهای آخر درخشان بودنش را می‌گذراند و این چک نقدی است که نسلهای آینده به کمک فناوریهای جدید برای نسل کنونی ایران کشیده‌اند. ناله‌های دولتمردان ایرانی از کمبود پول و بودجه، شاید به زودی با این تغییر نگرش به نفت خاموش شود و فروش بیشتر نفت با خیالی راحت بتواند، روزهای آرام بیشتری را برای ایرانیان در آینده‌ای نه چندان دور به سوغات آورد.

شهرهای بزرگ عادت کنند به اینکه مدارسشان در روزهای آلوده تعطیل باشد و عادت کنند که آسمان را در روزهای سرد سال، سیاه و خاکستری ببینند.

دست کم کاری که می‌توان کرد این است که در روزهای آلوده به خودمان و نسل بعد از خود یادآوری کنیم که این شهرها آسمان آبی هم دارند و این آلودگی، بخشی از سرزمین ایران نبوده و نیست.

سنجی، صادقانه اعتراف می‌کردند که بسیار محتاج درآمد بیشتر برای دولت با هدف اداره بهتر کشور هستند و به این نتیجه در جلسات خود رسیده‌اند که آنهایی که سفر خارجی می‌روند جیب بزرگتری دارند و استطاعت پرداخت عوارض بیشتر، پس شاید عادلانه است که اندکی بیشتر از اغنیای ملت بگیریم و به پای فقرای ملت بریزیم!

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

افسردگان فروتن و جوکساز

ادامه قطره قبل

چه گویم ای که می‌پرسی ز حال و روزگار من
که ماضی رفت و حال این است و مستقبل نمی‌دانم

جوکهای اینترنتی غیر از اینکه خاصیت تخلیه‌ای دارد و حرص آدم را خالی می‌کند، از این نظر هم قابل بررسی است که مردم چه نیازها و مشکلاتی دارند و یا نظرشان به چه مسائلی جلب می‌شود. برای مثال چون برخی‌ها زلزله و طوفان و ریزگرد را از دید خرافی نگاه می‌کنند و علت را گردن مردم پلشت می‌اندازند، جوک ساخته‌اند که "از وقتی که تو خونه با عینک دودی عکس می‌گیرین، برکت از این مرز و بوم رفته" یا توجه نکردن به اخلاق را گردن ترانه‌ها می‌اندازند: "تا حالا دیدین یه آهنگی بخونن که توش از اخلاقیّات و زیبایی درون بگن؟ همش از قد و بالا و چشم و هیکل یارو میگن. پس خواهرم برو هر جاتو می‌خوای، عمل کن." با کلاسها مشکل جامعه را طور دیگری بررسی می‌کنند و به نقل از سهراب سپهری برای رفع آلودگی هوا پست می‌گذارند که: "جای مردان سیاست بنشانید درخت که هوا تازه شود". در مجازی یک شخصیت افسرده و فروتن و جوکساز هست به اسم فامیل دور که مال گروه آقای مجری و پسرخاله است. آقای مجری از او می‌پرسد: شما برای رفع آلودگی چه کمکی کردی؟ فامیل دور: "ما نه کارخونه داریم، نه تولیدی، نه ماشین. همین که بدبختیم، خودش بیشترین کمکه" یک نفر هم به دوگانگی تربیت خانه و کوچه و مدرسه اشاره کرده و این جوک را ساخته: "**معلم**: حمید چهار مزه اصلی رو بگو. **حمید**: بال کبابی، چیپس، ماست موسیر و آب آلبالو ولی عمو مجتبامون میگه مرد اونه که بدون مزه بخوره" جوک خانوادگی هم می‌سازند که قابل تأمل است: "**زن**: اگه من تو زلزله بمیرم، زن می‌گیری؟ **شوهر**: خب آره... یکی باید باشه بچه رو نیگر داره! زن پرسید: زنت رو میاری توی همین خونه؟ مرد: اگه سالم مونده باشه، چرا که نه؟ زن: لباسای من رو میدی بپوشه؟ مرد: اگه قبول کنه چه اشکالی داره؟ زن: حتی کفشام رو هم می‌دی پاش کنه؟ مرد: نه! زن: چرا؟ مرد: آخه شماره پاش سی و هفته!"

چند تا جوک مردم افسرده: تو مترو دعوا شد. اون یکی گفت می‌زنم می‌کشمت دیه تو می‌دم. این یکی گفت زر نزن! تو اگه پول داشتی با مترو نمیومدی... مترو رفت رو هوا از خنده. / مامانم صبح یه مطلب گذاشته تو گروه خانوادگی و نوشته صدقه امروز مهر و محبت باشه... حالا خودش منو با دمپایی بیدار کرده / عاقایی مشقاتو ننویس تعطیلیم هشتگ رابطه‌ها هشتگ آلودگی هوا / اونقدر بدی زیاد شده که اگه کسی بهمون بدی نکرد فکر می‌کنیم در حقمون خوبی کرده / فکر کنم مکانیزم تشخیص کمیته اضطرار آلودگی هوای تهرون اینه که یه قناری انداختن تو قفس و گذاشتن سر چار راه. منتظرن ببینن می‌میره یا نه / شاخ‌های اینستا شب یلدا یه عکس با انارهای دون شده و با کپشن "خوب بود این مردم دانه‌های دلشان پیدا بود" گذاشته بودن. / هوا جوری آلوده‌س که اگه بشینی تو خونه دو پاکت بهمن بکشی، ریه‌هات راضی‌تر تا بیرون باشی و نفس بکشی. / رئیس سازمان محیط زیست زحمت کشیده و مشکل آلودگی هوا رو در یک جمله حل کرده: دعا کنید باد بیاد! / مری کریسمس گویان به استقبال یلدا می‌رویم در حالی که قیمه نذریا هنوز تو فریزره / یک مسافر به راننده گفت کار خودشونه. راننده پرسید چی؟ مسافر گفت بهتره برای امنیت خودت بیشتر از این ندونی. و یقه کتش رو بالا زد و پیاده شد و رفت! / با بابام رفتیم هندونه بخریم. یه دونه برداشت و از بس زد تو سرش که ببینه رسیده، آخرش هندونه گفت حاجی اگه سفید بودم با این سیلی‌ها دیگه سرخ شدم / از صبح تبلیغات کردن که ناصر ملک مطیعی برای اولین بار میاد تلویزیون. بعد به جاش سریال گذاشتن. کاربرها نوشتن قیصررر کجایی که مشکلات فنی آق منگل داآش فرمونت رو کشت!

زلزله پول نداشت عوارض خروج از کشور رو بده، داره داخل شهر چرخ می‌زنه / حسابم رو چک کردم هنوز کمک مالی نرسیده. بعد از خدا امیدم به علی داییه / کرج زلزله میاد، تهرون می‌لرزه، قم تعطیل میشه...

به این میگن خبر / ما چون میز ناهارخوری نداریم، وقتی زلزله میاد می‌ریم زیر سفره / خوبی کانکس اینه که می‌تونی ببریش زعفرانیه نصبش کنی و یه مدتم بچه بالا شهر بشیم

تو ایران هیچ مشکلی حل نمیشه فقط هر مشکلی با مشکل بعدی فراموش میشه / پیام زلزله به آلودگی هوا: تو ببرشون خونه، من می‌کُشمشون / پیرو زلزله تهران مدیر کل پول ضمن دعوت مردم به آرامش اعلام کرد فعلاً نفری ده تومن از حسابتون برمی‌داریم ببینیم بعدش چی میشه! / خدایا ما تنوع می‌خوایم. زلزله دیگه بسه. یه خورده هم آتشفشان لطفا!

من موقع فرار از زلزله بابامو هل دادم، خواهرم رو از پله انداختم، بچه همسایه رو گرفتم رو سرم که آوار بریزه رو سرش اونوقت دوس دخترم میگه چرا به من زنگ نزدی؟ / یه ساعت بعد زلزله نصف تهرونیای اصیل تو راه شهرستان‌هاشون بودن / شماره تلفن علی دایی رو کی داره؟ پنجاه تومن زده بودم به کارتش الان خودم پول لازمم / از بس بزرگان نرفتن کرمونشاه زلزله خودش اومد تهرون

یه فامیل دور داریم که دو هفته‌س اومده تهرون سرایدار شده. دیدم صبح زود تو اینستا استوری گذاشته: شهر من بیمار است! / چیزی که من به مامانم میگم: دارم میرم کمی قدم بزنم. کاری نداری..؟ چیزی که مادر می‌شنوه: من برم با رفیقام سیگار و قلیون و حشیش بزنم. سر راه دو نفر رو بُکشیم آخرشم بریم تو جاده چپ کنیم... کاری نداری؟ / مادرم به حالت پیش فرض روی حالت نگرانه. اگه شب دیر کنم، اول به پزشک قانونی زنگ میزنه، اگه اونجا نبودم، به موبایلم زنگ می‌زنه / یه جوری میگن جوونها به موبایل معتاد شدن که انگار اگه گوشی رو بذاریم کنار، تو خونه می‌تونیم اورانیوم غنی شده جمع کنیم. / آرزوی یک زیر خط فقری: توی بهشت یه درختایی داره که میوه‌هاش نون بربری داغیه که لاش پنیر تبریز مالیدن / تهرون رو از بس گذاشتن رو سایلنت به طور خودکار رفت رو ویبره / کاش امتحانا زودتر تموم شن فقط عذاب وجدان گرفتیم از بس درس نخوندیم / مأموران گمرک از بار مسافرها شامپوی تریاک کشف کردن. از فردا پرزک دست به کار میشه: شامپو تریاک پرزک مخصوص موهای خمار / واسه دختره بوق زدم نگو که اونجا ایستگاه تاکسی بود. راننده‌ها ریختن سرم. حالا دو ساعته قسم می‌خورم که من مزاحم بودم نه مسافرکش...

ادامه دارد

روستای قره شیران

گزارش از مهدی امیر قهرمانی



روستای قره شیران در جنوب کوه سبلان در استان اردبیل و در ۴۵ کیلومتری جنوب غربی اردبیل،هفت کیلومتری جنوب شهرستان نیر، درمیان درّه‌ای که رود قره شیران در آن جریان دارد، واقع شده است. این روستا به دلیل قرار داشتن در میان درّه رود، زمستانها و تابستانها آب و هوای متعادلی دارد. بسیاری از اهالی و یا فرزندانشان به شهرهای دیگر بخصوص تهران مهاجرت کرده‌اند و برای تعطیلات و دید و بازدید به روستا مسافرت می کنند، برای همین جمعیت آن در زمستان و تابستان بین ششصد تا دو هزار نفر متغیّر است.

زبان مردم روستا آذری است و بافت جمعیتی آن به تیره های یورتچی و بشیری و تات نسبت داده می‌شود. مردم روستا مسلمان و شیعه اثنی عشری هستند.

محصولات روستا غلّات و شغل اصلی مردمان زراعت و گله داری و صنایع دستی است. ییلاقی در چهار کیلومتری جنوب غربی روستا وجود دارد که مرتع بزرگی در منطقه بکر و دارای چشمه های طبیعی است که در تابستان محل خوبی برای آشتی با طبیعت و هوای پاک در اختیار می گذارد.

زیباییهای این روستا مختص به بهار و تابستان نمی‌شود،در پاییز هم چهره روستا به سبب وجود درختان صنوبر نقره‌ای و چنار و افرا و...به رنگ سرخ و زرد درمی‌آید و با بارش برف در زمستان لحاف زیبایی از برف روی منطقه کشیده می‌شود و حیوانات وحشی همچون روباه، گرگ، کبک، عقاب، شاهین، باز و بالابان به وفور در نزدیکی روستا دیده می‌شوند.

لک لک تنهایی آنچنان که گفته میشود،از روسیه برای ییلاق به روستا می آید و در غرب روستا، کنار رودخانه قره شیران در آشیانه‌ای که مختص به اوست چند ماهی میهمان روستا می‌شود.



در وسط روستا کوهی به ارتفاع تقریبی ۱۵۰ متر واقع شده است که در گویش محلی **ساری داغ** (کوه زرد) خوانده می‌شود وبه سبب وجود معادن کانی از جمله سنگ آهن که در گذشته‌های دور استخراج می‌شده،برخلاف خود روستا و اطراف آن گیاه چندانی بروی آن نمی‌روید و از فاصله دور و هر قسمت از روستا قابل رویت می‌باشد. این کوه به سبب قدمت آن که به دوره اشکانیان می‌رسد، در سال ۱۳۸۷ در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. در اطراف آن و در روستا آبگینه و سفالینه‌هایی یافت شده و هر از گاهی نیز افرادی با نقشه و بدون نقشه برای کاوشهای غیر قانونی به محل می آیند که با هوشیاری اهالی و یگان حفاظتی که در شهرستان نیر استقرار دارند به مراجع ذیصلاح ارجاع داده می‌شوند.

علاوه بر ساری داغ،گورستان قدیمی روستا نیز از دوره اشکانیان روی تپه‌ای که روبروی ساری داغ و در خروجی روستا واقع شده، از دیگر آثار ملی ثبت شده است و جالب اینکه هنوز هم اهالی روستا درگذشتگان خود را در همانجا به خاک می‌سپارند.

روستای موته

گزارش از مرتضی ذاکری

روستای موته در ۱۴۰ کیلومتری شمال اصفهان ودر تقسیمات کشوری جزء بخش میمه قراردارد. مردم زحمتکش و مهربان این روستا از ارادتمندان آقا اباعبدالله الحسین(ع) هستند و مراسم نخل گردانی وتعزیه خوانی از قدیم دراین روستا انجام می‌شده و همچنان ادامه دارد.

درگذشته دامداری دراین روستا رواج داشته اما در حال حاضر به کمترین تعداد دام رسیده و اینک شغل بیشتر اهالی مردان کارگری در معادن و زنان قالیبافی و خانه داری است. زبان مردم روستافارسی دری مایل به لری است.

از قطبهای اقتصادی منطقه می توان به مجتمع طلای موته اشاره کرد که در هفت کیلومتری روستای موته واقع شده که فعالیت معدنی دراین منطقه با مشاهده یک سری آثار شدادی و کوره های ذوب به زمان خیلی دور بر می‌گردد. در حال حاضر علاوه بر استخراج مواد اولیه از معادن سنجده و چاه خاتون به زودی از معدن چاه خاتون شرقی با ذخیره ۶۰۰هزارتن ماده معدنی با عیار ۲گرم برتن بهره برداری خواهد شد.

از دیگر نقاط دیدنی این روستا، منطقه گردشگری تخت سرخ و همچنین درّه دوزخی است که محل فیلمبرداری سریال محبوب روزی روزگاری هم بوده است و مناظر بدیع و زیبایی دارد.

پناهگاه حیات وحش موته نیز با ۴۷۸ گونه گیاهی، متنوع ترین و بیشترین تعداد گونه های گیاهی را در بین مناطق تحت حفاظت محیط زیست استان اصفهان داراست. پوشش گیاهی موته، منحصربه فرد وزیستگاهی مناسب برای آهوها و تکثیر آنها است که به همین دلیل یکی از پرارزش ترین مناطق حفاظت شده کشور است.این منطقه به دوقسمت مختلف جلگه ای و هموراری‌ها تقسیم شده که هموراری‌ها محل زیست آهوان و بخش کوهستانی محل زیست قوچ ومیش و کل وبز است.

پناهگاه حیاط وحش موته زیستگاه‌انواع گیاهان بوته ای ودرختچه ای به ویژه درمنه، گون، خارشتر، بادام کوهی، پسته کوهی، انجیر وحشی است و در مجموع ۴۷۸گونه گیاهی متعلق به ۲۴۰ جنس و ۵۳خانواده





آب شرب روستا لوله کشی شده و از چشمه های طبیعی نزدیک روستا تامین می‌شود. قره شیران برق کشی وگاز کشی سراسری و کوچه های آسفالته و تمیز دارد همچنین دارای بهداری،خانه بهداشت،مدرسه،دهیاری و شورای اسلامی فعال نیز هست.
روستای قره شیران به سبب آب و هوای خوب و پاک و جاذبه های گردشگری زیبایش و همچنین آبگرم روستا که در قسمت غربی روستا در غرب ساری داغ،به صورت چشمه آب گرم معدنی از زمین می‌جوشد و باغها و درختان اطراف که در میان روستاهای اطراف بی بدیل است و همچنین سبک زندگی مردم که هنوز هم زنان با لباسهای محلی گندم را خودشان آرد کرده و در تنورهای خانگی به نان تبدیل می کنند و شیر را دوشیده و پنیر و کره وعسل و سیر محصولات را به شکل طبیعی و با دستهای خودشان تولید می کنند، به عنوان روستای نمونه گردشگری به ثبت رسیده است.



دراین منطقه شناسایی شده.همچنین دراین منطقه ۲۵گونه پستاندار، ۸۸گونه پرنده، ۲۵گونه خزنده و یک گونه دوزیست درپناهگاه حیات وحش موته شناسایی وثبت شده است. آهوی ایرانی شاخص جانوری در دشت موته است. از دیگر گونه های جانوری این منطقه می توان به قوچ، میش، پلنگ، گربه وحشی، کفتار، گرگ، شغال، روباه، گراز، وانواع پرندگان مانند تیهو، چک چک، شاهین، بالابان، دلیجه و کوکر شکم سیاه اشاره کرد.
متاسفانه این روستا با این منابع و پتانسیل مورد بی مهری و بی توجهی قرارگرفته که امیدواریم مسئولان محترم گوشه چشمی به این مردم کم توقع وقانع داشته باشند و معضل بیکاری را در این روستا برطرف کنند.





روستای هاردنگ

روستای هاردنگ از توابع بخش باغ بهادران شهرستان لنجان در استان اصفهان است. این روستا با جمعیت نزدیک به ۱۸۰۰ نفر در دهستان زیر کوه قرار دارد و ارتفاع آن از سطح آبهای آزاد حدود ۲۰۰۰ متر است و تابستانها هوایی معتدل اما زمستانهایی خشک و سرد دارد.
مردم هاردنگ مسلمان و شیعه هستند و به زبان فارسی صحبت می کنند. بیشتر آنها به کشاورزی، دامداری و باغداری مشغول هستند. فعالیتهای خدمات وتولید صنایع دستی نیز در میان روستاییان رواج دارد. ازمهمترین آنها می‌توان به صنعت قالیبافی اشاره کرد. انواع محصولات کشاورزی از جمله بنشن، ارزن، شبدر، گندم و جو در زمینهای آن کشت می‌شود. از باغات سرسبز آن نیز میوه‌های متنوع از جمله زردآلو، گردو، توت، بادام، سیر و نخود به دست می‌دهند. دامداری سنتی نیز در این روستا رواج دارد و مردم لبنیات و گوشت مصرفی خود را از دامها به دست می آورند.
این منطقه جاذبه‌های دیدنی فراوانی دارد که از جمله آنها می‌توان به چشمه‌سارهای متعدد و چشم‌اندازهای طبیعی آن اشاره کرد. چشمه‌های چشمه‌لا یا خشک رود، چشمه درژنو و چشمه امامزاده شاه خراسان از چشمه‌های معروف روستا هستند و آب مورد نیاز زمینهای زراعی و باغات روستا را تأمین می کنند و حواشی آنها، مکان مناسبی برای گذران اوقات فراغت گردشگران است. قنات کوچه یا قنات مرغ و منار سنگی روستا نیز جذابیّت خاصی دارند.
از آثار باستانی روستا می‌توان تپه قدیمی چنارت را نام برد که آثاری از تمدنهای پیشین را در دل خون پنهان کرده است. برج اربابی که در گذشته برای حفاظت و حراست از ده احداث شده بود، از جاذبه‌های تاریخی روستاست. خانه قدیمی غلاتک ودیوار تخت آقانیز از جمله آثار قدیمی ودیدنی این روستاست. مسجد جامع و امامزاده شاه خراسان از دیگر مراکز فرهنگی و مذهبی روستا هستند.
همانند دیگر مناطق کوهستانی، هاردنگ نیز بافت مسکونی متمرکزی دارد و بیشتر خانه‌ها با چوب و گل و خشت ساخته شده‌اند و به ندرت می‌توانید دیوارهای آجری ببینید. خانه‌های قدیمی معمولا با سقفهای مسطح ساخته می‌شدند و با چوب درختان آنها را می‌پوشاندند سپس با کاهگل اندود شده‌اند. اما ساختمانهای عمومی را معمولاً به شکل گنبدی ساخته‌اند. دیوار کوچه‌ها گلی و یا خشتی و تیره‌رنگ است. گرچه خانه‌های جدید با مصالح جدید ساخته شده‌اند، مردم این منطقه به آئین‌های ملّی و دینی



پایبندی خاصی دارند. بهره گیری از انواع سازها و ترانه‌های محلی در مراسم جشن و شادی رایج است. ساز توشمال ها، دهل، سرنا، طبل و قره نیز از پر کاربردترین سازها در مراسم مختلف هستند. از دیگر آیین زیبای مردم هاردنگ، نغمه خوانی و آواز خوانی هنگام کار در زمینهای کشاورزی و باغها و همچنین هنگام کار با دار قالی است.
از شهرهای اصفهان، شهر کرد و لنجان می‌توانید با جاده‌ای آسفالته و مناسب به این روستا دسترسی پیدا کنید. سوغات روستا از جمله انواع میوه و لبنیات محلی را فراموش نکنید. از غذاهای لذیذ هاردنگ همچون قیمه ریزه، دلمه برگ مو، کاچی و دم پختک هم حتماً بچشید.

مرور زمان بسیاری از نگرانی‌ها را از بین می‌برد ● دیل کارنگی

ماجراهای واقعی خارجی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

تو باشی درد می‌میرد

قسمت اول

کلودیا کورنوال و همسرش گوردون از دبیرستان عاشق هم شدند و با هم ازدواج کردند. آنها زندگی خوب و عاشقانه‌ای داشتند تا اینکه یک بیماری خطرناک آرامش زندگی‌شان را بهم ریخت و همه چیز را دگرگون کرد. پزشکان می‌گفتند شوهر کلودیا به خطرناکترین نوع سرطان مبتلاست و درصد کمی از این بیماران زنده می‌مانند. ماجرای واقعی این هفته و هفته آینده، داستان تلاش این زن و شوهر است برای مبارزه با بیماری.

روزی که خوشبختی رفت

همسرم گوردون از در وارد شد. چشمهای آبی‌اش مثل همیشه مهربان و خندان نبود. کاملاً جدی بود و به نظر می‌رسید جسمش به خانه آمده اما فکرش جای دیگری است. عصر سرد و دلگیر اول مارس ۲۰۱۲ بود و باران نم‌نم می‌بارید. گوردون در را پشت سرش بست و بدون اینکه سلام کند یا حرفی بزند، برگه‌های درون پوشه را بیرون کشید و گفت: "جواب پاتولوژی اومده." کمی مکث کرد و بعد از اینکه آب دهانش را قورت داد، ادامه داد: "**ملانوما!**"

من نویسنده هستم و مقاله‌ها و کتابهای زیادی نوشته‌ام. به مسائل پزشکی و بهداشتی علاقه دارم و درباره بیماریهای مختلف زیاد تحقیق کرده‌ام. اسم ملانوما را هم شنیده بودم. نوع بدخیم و خطرناک سرطان پوست بود. احساس سرما کردم و دقیقاً همان لحظه، گلوله‌ای به اندازه گردو شاید هم بزرگتر راه گلویم را بست. گوردون که مرا در آن وضعیت دید، خودش را جمع و جور کرد. دستهایش را دور من حلقه کرد و هر دو همان‌طور در سکوت وسط اتاق ایستادیم. هر کدام به سهم خودمان کوشش می‌کردیم تکه پاره‌هایمان را دوباره جمع کنیم و سر پا شویم و دیگری را دلداری دهیم. اما آیا امکان داشت؟

کنار ما دیواری قرار داشت که پر بود از عکسهای یادگاری. در یکی از آن عکسها، دختر خجالتی ما **تالیا** در دو سالگی، لبخند می‌زد. برادرش **تام**، تقریباً هشت ساله بود و از اینکه موفق شده بود درون استخر شیرجه خوبی داشته باشد با غرور به دوربین خیره شده بود و از ته دل می‌خندید و گوردون عزیز من در آن عکس با چتر نجات در حال پایین آمدن بود. چه خانواده شاد و خوشبختی بودیم! از خودم پرسیدم، حالا قرار است سرطان چه بلایی سر ما بیاورد؟ و بالاخره صدای خودم را شنیدم: "پس دکتر **اسکات** اشتباه کرده بود که گفت مشکل خاصی نیست."

گوردون شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: "به هر حال هر آدمی ممکنه اشتباه کنه."

پرسیدم: "حالا چی میشه؟"

همسرم گفت: "جرّاح گفته باید برای نمونه‌برداری برم. دفعه قبل یه نمونه ۱،۲ سانتی از بافت برداشت اما میگه واسه این سرطان، باید یه نمونه ۲ سانتی برداره."

همه چیز از سه ماه قبل و از یک تورّم به ظاهر ساده شروع شد. یک روز همسرم در دست چپش، بالای بازو توده‌ای پیدا کرد. اول فکر کردیم مساله مهمی نیست اما بعد تصمیم گرفتیم آن را به پزشک خانوادگی‌مان نشان بدهیم. دکتر اسکات توده را با دقت معاینه کرد و گفت باید آن را به یک جرّاح نشان بدهیم. چند روز بعد با هم به بیمارستان رفتیم و جرّاح، همسرم را معاینه کرد. همان موقع برای جرّاحی و نمونه‌برداری وقت تعیین کرد. وقتی نمونه‌برداری انجام شد، گفت به سلامت، می‌توانید به خانه بروید و ماه مارس برگردید تا جواب آن را ببینیم. رفتار جرّاح ما را به چیزی مشکوک نکرد. با خیال راحت و خوش و خرّم به خانه برگشتیم. پس حق داشتم وقتی گوردون با خبرهای بد از راه رسید، خودم را ببازم. چطور امکان داشت سرطان بدخیم پوست داشته باشد؟ هیچکس در خانواده‌اش به این بیماری مبتلا نشده بود. از طرفی همسرم رییس یک شرکت نرم‌افزار کامپیوتری بود و در تمام عمرش درون شرکت و زیر سقف کار کرده بود. هیچ‌وقت ندیده بودم آفتاب بگیرد یا مدت زمان طولانی زیر آفتاب بماند.

آن زمان دخترم ۲۴ ساله و پسرم ۲۶ ساله بود. من و گوردون تصمیم گرفتیم فعلاً به بچه‌ها حرفی نزنیم تا ببینیم دقیقاً قرار است چه اتفاقی بیفتد. شام پختیم و مثل همیشه موقع خوردن شام با هم گپ زدیم. بعد از شام هم مثل هر شب، میز را جمع کردیم. گوردون در شستن ظرفها کمک کرد و بعد هم خوابیدیم. اما ناگهان ۲ نیمه شب از خواب پریدم و یادم آمد همسرم سرطان دارد! از تخت پایین آمدم و به طرف هال رفتم. گوردون ۶۴ ساله بود و من ۶۳ سال داشتم. وابستگی ما به هم آنقدر زیاد بود که حتی لحظه‌ای هم نمی‌توانستم به نبودش فکر کنم. کامپیوتر را روشن کردم و منتظر نشستم. چشمم به قاب عکس روی میز افتاد. عکسی که من و گوردون دو سال بعد از ازدواج گرفته بودیم. به زوج جوان درون عکس نگاهی انداختم و در دلم گفتم، خدایا، این عشق طولانی مدت و عمیق را به هجران دچار نکن!

روی میز کارم پر بود از برگه‌ها و مقاله‌های مختلف مرتبط با آخرین پروژه‌ام. داشتم درباره سرطان کتاب جدیدی می‌نوشتم، اما بیماری همسرم جزء آنها نبود. در اینترنت کمی جست‌وجو کردم. به برگه آزمایش نگاهی انداختم و آنها را با هم مقایسه کردم. بیماری همسرم، مثل تمام سرطان‌ها خطرناک بود و می‌توانست کشنده هم باشد. به خودم دلداری دادم و گفتم این اطلاعات برای کمک به ماست و نباید اجازه بدهم حالم را خراب کند. با این امید، به تختخواب برگشتم.

فردای آن روز با بچه‌ها تماس گرفتم و آنها را برای آخر هفته دعوت کردم. بچه‌ها آمدند و آخر هفته را فقط خوش گذراندیم. دوشنبه صبح، من و همسرم در راه مطب دکتر بودیم.

وقتی تومورهای جدید پیدا شدند

با نتیجه نمونه‌برداری بار دیگر به مطب دکتر اسکات رفتیم. پزشک خانوادگی‌مان از ما خواست آرامش خود را حفظ کنیم و به درمان امیدوار باشیم. او درباره بیماری و انتخابهایی که برای درمان داشتیم هم حرف زد بعد ما را به یک متخصص تومورشناسی معرفی کرد. از مطب بیرون آمدیم اما هنوز نگران بودم و نمی‌توانستم به موضوع دیگری غیر از بیماری همسرم فکر کنم. در اینترنت با اسم موسسه‌ای برخورد کرده بودم که موسس آن، خودش سرطان پوست داشت و

درمان شده بود. به **کتی** ایمیل زدم و او خیلی زود جوابم را داد. با هم در کافه‌ای قرار گذاشتیم و من و گوردون او را دیدیم. کتی از بیماری‌اش گفت، از جرّاحی و از روش درمانی جدیدی که روی او جواب داده بود. ایمونوتراپی یا ایمنی درمانی روشی بود که در آن از تقویت سیستم ایمنی بدن بیمار برای مبارزه با بیماریهایی مثل سرطان استفاده می کنند. آنطور که کتی می گفت، روش فوق‌العاده‌ای بود و خوب جواب می‌داد. چند روز بعد وقتی به ملاقات متخصص تومورشناسی رفتیم از این روش پرسیدیم. متخصص از پیشنهاد ما استقبال کرد اما یادآوری کرد که چون این روش درمانی جدید است، بیمه ما در حال حاضر از آن حمایت نمی کند و ما نمی توانیم روی این مساله حساب کنیم و خب، هزینه درمان به صورت آزاد رقم هنگفتی بود که ما از عهده‌اش برنمی آمدیم. با ناامیدی به خانه برگشتیم. مدام از خودم می‌پرسیدم کتی چطور توانسته از پسِ این کار بربیاید اما ما نه؟ خودم را سرزنش می کردم که چرا نمی‌توانم در چنین شرایطی به همسرم کمک کنم. به فروش خانه و ماشین فکر کردم اما باز هم کفاف هزینه‌های درمان را نمی‌داد. شاید می‌توانستم از دوست یا آشنایی قرض کنم.

فردا صبح وقت صبحانه همسرم را نگران و افسرده دیدم. دلیلش را پرسیدم. آهی کشید و گفت دیشب وقت خواب یک توده جدید پیدا کرده و آن را نشانم داد. دور و بر همان توده قبلی سبز شده بود. لبخند به لبم خشکید. واکنش من کاملاً معلوم بود. تمام بدنم یخ کرد، دل‌پیچه گرفتم و احساس می کردم زبانم به سقف دهانم چسبیده. بالاخره هرطور بود به خودم مسلط شدم و به حرف آمدم: "فکر کنم باید نمونه‌برداری کنیم. از کجا معلوم؟ شاید این یکی خوش‌خیم باشه!" گوردون خیلی دوست داشت حرفم را باور کند ولی کاملاً مشخص بود که هیچ امیدی نداشت و نمی‌توانست حتی در ظاهر هم خوش‌بین باشد و به اتفاقهای خوب فکر کند.

چهارم آوریل بیمارستان بودیم. غده جدید را از دست گوردون بیرون آوردند و دکتر گفت نتیجه آزمایش مشخص می کند که این توده هم سرطانی است یا نه. همیشه فکر می کردم من و شوهرم سالهای طولانی با هم زندگی خواهیم کرد. اما جاده‌ای که داشتیم روی آن راه می‌رفتیم، هر روز کوتاه و کوتاهتر می‌شد و گویی داشتیم به انتهای راه نزدیک می‌شدیم. کارم شده بود به گذشته‌ها فکر کردن. گذشته‌هایی که شاید شیرینی‌شان را باید در خواب می‌دیدم.

به گوردون می‌گفتم دنیا بدون او اصلاً جای قشنگی نخواهد بود و همه چیز ترسناک است. گوردون می‌خندید و می‌گفت زندگی همیشه زیباست چه با او و چه بدون او

من و گوردون در یک دبیرستان درس می‌خواندیم. همسرم همیشه می گفت از کلاس نهم توجهش به من جلب شده آن هم به خاطر لطف مادربزرگم در دوختن لباس فرمی زیبا! می گفت در آن لباس مانند فرشته‌ای دوست‌داشتنی بودم که در مدرسه این طرف و آن طرف می‌رفتم و دلِ او را می‌بردم. وسطهای کلاس دوازدهم با هم دوست شدیم. هر دو به یک دانشگاه رفتیم و دوستی و عشق ما هم با ما به آن دانشگاه آمد و پررنگتر و قویتر از همیشه تمام قلب و روح ما را تسخیر کرد. با هم ناهار می‌خوردیم و درباره مسائل مختلف بحث می کردیم و در آخر به جدیّت خودمان برای به کرسی نشاندن حرفمان می‌خندیدیم. هنوز هم اینطور بودیم. وقت ناهار و شام حرف می‌زدیم، بحث می کردیم و در آخر می‌خندیدیم. بعضی چیزها هیچ‌وقت تغییر نمی کنند حتی اگر سالها بگذرند و ما دیگر آن جوانهای سابق نباشیم.





جواب آزمایش روز جمعه، سیزدهم آوریل آمد و تمام فکرها و امیدهای واهی من را نقش بر آب کرد. توده جدید هم بدخیم بود. دکتر معالج گوردون ترجیح داد سی‌تی‌اسکن کنیم تا مشخص شود بیماری به کجاها سرک کشیده و کدام قسمتهای بدن را درگیر کرده.

خوب یادم هست بیستم آوریل بود که دکتر به همسرم زنگ زد و گفت اوضاع همان‌طور که حدس می‌زده بد و خطرناک است. سرطان در بدن همسر دوست‌داشتنی من با سرعت می‌تاخت و نمی‌توانستیم مانعش شویم. از آن روز، با احساسات مختلفی روز و شب را سپری می کردیم. هر لحظه، هر ثانیه، هر ساعت و هر روز حس و حالی داشتیم. الان که به آن روزها فکر می کنم، می‌فهمم داشتیم خودمان را گول می‌زدیم و در این فریبکاری با هم هماهنگ شده بودیم. گوردون می گفت حالش از همیشه بهتر است و دکترها عادت دارند همه چیز را بیش از حد بزرگ و خطرناک جلوه بدهند. می‌گفت در تمام عمرش اینقدر خوشحال و سرزنده نبوده و اینطور حال خوبی نداشته. می گفت آینده نزدیک است و بهتر است به جای غصه خوردن و سرگردان شدن در مطب دکترها، فکری بکنیم و برای روزهای خوب و خوشی که پیش رو خواهیم داشت، نقشه‌ها بکشیم. دوست داشتم مثل همیشه به گوردون تکیه کنم و حرفهایش را بدون چون و چرا بپذیرم. ولی نمی‌دانم چرا دل‌نازک شده بودم. درست مثل شانزده سالگی‌ام. هر روز وقت زیادی را به حرف زدن با هم می‌گذراندیم. به گوردون می گفتم دنیا بدون او اصلاً جای قشنگی نخواهد بود و همه چیز ترسناک است. گوردون می‌خندید و می‌گفت زندگی همیشه زیباست چه با او و چه بدون او. جواب گوردون اشک به چشمم می‌نشاند. بغض می کردم و به آغوشش پناه می‌بردم. دلم می‌خواست وقتی مرگ از راه می‌رسد، همان جا باشم و با همسرم همراه شوم. اطمینان داشتم فقط در این صورت است که از چیزی وحشت ندارم و به معنای واقعی آسوده خواهم بود. به گوردون می‌گفتم می‌ترسم او را از دست بدهم. گوردون نوازشم می کرد و می گفت من هنوز اینجا هستم، کنار تو.

ماه مِی از راه رسید و همزمان با آن، همسرم بار دیگر در بیمارستان بستری شد. توده دیگری ظاهر شده بود و جرّاحی، تنها گزینه بود.

پیش به سوی روشهای تهاجمی

جرّاحی و برداشتن توده‌های بدخیم در سرطان پوست تا دهه ۱۹۰۰ تنها روش حفظ جان بیمار بود. اما گاهی سلولهای بدطینت به آسانی از زیر تیغ جرّاح درمی‌رفتند و مشکل تازه‌ای ایجاد می کردند. همانی که برای همسر من هم اتفاق افتاد.

بقیه در صفحه ۳۳

روشندل کسی است که به فرمان شیطان، از راه یزدان برنگردد • بزرگمهر

فصلی برای تولدی دیگر...

محسن طیب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

بر اساس سرگذشت: نوشین

همه جرأتی را که یک دختر شانزده ساله می‌تواند داشته باشد در خود جمع کردم و جمله‌ای را که از دیروز ظهر ذهنم را مشغول کرده بود و صد بار کلماتش را پس و پیش کرده بودم تا زهر کمتری داشته باشد، به زبان آوردم...

ـ مامان، پدر واسه چی خودکشی کرد؟

مادر که مثل همیشه مقابل میز توالت نشسته و با انواع لوازم آرایش مشغول بود تاخودش را زیباتر کند! از شنیدن حرفم طوری جا خورد که تمرکزش را از دست داد و مدادابرویی که در دست داشت، ناخواسته داخل چشمش رفت و او هم از سر عصبانیت مداد را پرت کرد روی میز بعد هم با کف دستش همه لوازم روی میز را ریخت پایین و با عصبانیت نگاهم کرد و با صدای بلند گفت:

چرا زر مفت می‌زنی؟ کی چنین چرندی گفته؟

انتظار چنین برخوردی را از مادر داشتم به همین خاطر و با خونسردی، سوال دوم و در حقیقت پرسش اصلی‌ام را به زبان آوردم:

ـ مامان، راست میگن بابا از دست شما خودکشی کرد؟!

طبق شناختی که من از مادر داشتم، او حالا باید خشمگین می‌شد و عربده می‌کشید و دو تا فحش نثارم می‌کرد و... ولی مادر گاهی اوقات آنقدر غیرقابل پیش بینی می‌شد که نمی‌توانستی واکنشش را حدس بزنی. درست مانند آن لحظه که برخلاف انتظارم، ابتدا لبخند زد و بعد پرصدا خندید و انگار که جوک جالبی شنیده باشد ریسه رفت و با دستش قوطی کوچکی را که زیر پایم افتاده بود نشان داد و گفت "نه عزیزم، دروغه، لطفاً اون کِرم رو بده من تا بهت توضیح بدم..."

از شنیدن "نه" مادر خوشحال شدم واز اینکه می‌خواست برایم توضیح بدهد بیشتر شاد شدم. قوطی کرم را برداشتم و به طرفش رفتم. مادر هم دستش را جلو آورد که قوطی را بگیرد، اما ناگهان آرنجش چرخید و دستش بالا رفت و کشیده‌اش طوری روی صورتم نشست که وقتی به زمین خوردم سوزش سیلی‌اش را حس کردم. بعد هم مانند بوکسورهایی که فاتح شده‌اند بالای سرم ایستاد و درحالیکه نمی‌توانست جلوی خشمش را بگیرد فریاد زد: "یکدفعه دیگه غلطی رو که دیگران کردن تکرار کنی از این خونه میندازمت بیرون!"

اینها را گفت و بی‌توجه به بغض من گوشی موبایلش را برداشت و گفت: "حالا به اون عمه و مادربزرگت می‌فهمونم که نباید پاروی دم من بگذارن..."

دویدم و گفتم: "به روح پدر، من از اونها نشنیدم" ولی مادر دوباره هلم داد و همین که "عمه فرناز" گفت "بله؟" مادر فریاد زد: "آهای زنیکه عقده ای، اگه یه بار دیگه بخوای نوشین رو علیه من آنتریک کنی میام و خونه تون رو روی سرتون خراب می‌کنم،... به اون پیرزن هم بگو" بعد هم تماس را قطع کرد و دوباره تهدید قبلی‌اش را بر سرم فریاد زد: "یکدفعه دیگه از این غلطها بکنی، مثل سگ از خونه میندازمت بیرون...!"



بار اولی نبود که مادر مرا به بیرون انداختن از خانه تهدید می‌کرد، اما دلیلش با دفعات قبل فرق داشت و لابد به همین خاطر خشمش بیشتر بود! قبل از آن هم هر دفعه که مثلاً معترض می‌شدم که: "مامان چه معنی داره که هر شب یه جوونی که هفت سال از شما کوچکتره، با ماشین میرسوندت دم خونه؟ همسایه‌ها حرفهای بدی پشت سرت می‌زنند مامان؟"... مادر ابتدا چند لیچار و فحش نثار همسایه‌ها می‌کرد و بعد هم جمله معروفش را به زبان می‌آورد: "نوشین، اگه زیاد سر به سرم بگذاری از خونه میندازمت بیرون!"

اما خشم آن شب مادر به خاطر دوستی‌اش با "سینا" نبود، بلکه حرفهایی که من در مورد "خودکشی پدرم" زدم او را اینطور خشمگین کرده بود. حرفهایی که برخلاف تصور مادر، نه از زبان خانواده پدرم که از "فرخنده خانم" شنیده بودم! بگذارید داستان زندگی‌ام را از سالها قبل برایتان تعریف کنم، از روزی که فقط پنج سالم بود و یتیم شدم...

***

از پدرم خاطرات گنگ و کمرنگی در ذهن داشتم، اما آنچه را که همیشه در یادم مانده بود مهربانی و نوازشهای پدرم بود که هر وقت به خانه می‌آمد مرا بوسه باران می‌کرد. سوای این، جمله‌ای که با آن مادرم را صدا میزد هنوز در گوشم هست: "خانم زیبای من چطوره...؟"

می دانم خیلی از مردها همسرشان را اینگونه صدا می‌کنند، اما لااقل در مورد پدرم مطمئنم اغراق نمی‌کرد، چرا که مادرم واقعاً زیبا بود و هست یعنی اگر بگویم جزء زیباترین زنانی است که در عمرم دیده‌ام، دروغ نگفته‌ام، و لابد به همین خاطر بود که پدرم وقتی خودش بیست و دو سال داشت، طوری عاشق مادرم ـ که همسایه شان بود شد ـ که وقتی مادر فقط پانزده سالش بود با هم ازدواج کردند.

اینها، همه چیزهایی بود که درباره پدر و مادرم می‌دانستم. تا آن روز لعنتی فرارسید. روزی که یکی از دوستان پدرم که دفتر کارش کنار شرکت پدر بود به منزلمان آمد وخبر مرگ پدر را داد و از آن به بعد من باور کردم که پدرم در آسمانهاست و همیشه مرا می‌بیند. شاید در پنج سالگی آنقدر بچه بودم که معنی و مفهوم مرگ را نفهمیدم، اما اتفاقات بعد از مرگ پدر را فراموش نمی‌کنم، مخصوصاً دعواهای خانواده پدرم با مادر را، چه در مراسم ختم و چهلمش و حتی بعد از آن، که هر وقت با هم روبرو می‌شدند، به سلام و علیک نرسیده دعوایشان می‌شد. خانواده پدرم فقط دو نفر بودند؛ مادربزرگم و عمه فرناز. پدربزرگم قبل از به دنیا آمدن من فوت کرده بود و تنها مرد آن خانواده پدرم بود که حالا او نیز مرده بود. در همان عالم کودکی هم مدام از خودم می‌پرسیدم "چرا مادرم وقتی با عمه و مادربزرگ تنها میشه دعوا می‌کنه؟" اما نمی‌توانستم پاسخ سوالم را از کسی بگیرم. یعنی غیر از مادرم و خانواده پدرم کسی نمی‌توانست پاسخگویم باشد. مادرم که هر وقت

این را می‌پرسیدم، به سادگی می‌گفت: "تو به این کارها کار نداشته باش نوشین جان"! طرف دوم هم که عمه فرناز و مادربزرگم بودند، هیچ وقت با من تنها نبودند که بتوانم سوالم را مطرح کنم. در حقیقت از همان لحظه‌ای که پدرم فوت کرد، مادرم اجازه نمی‌داد من با آنها تنها باشم! تا زمانی که بچه بودم، چاره‌ای ندشتم غیر از اینکه با خودش به منزل مادربزرگم بروم وبا خودش هم برگردم. یعنی اگر عمه فرناز خواهش می‌کرد، مادربزرگم اشک می‌ریخت و یا حتی من التماس می‌کردم، مادر اجازه نمی‌داد یک روز و یا حتی یک ساعت بدون حضور خودش در خانه آنها بمانم تا جایی که حتی وقتی در منزل مادربزرگم بودم و مثلا عمه فرناز به آشپزخانه می‌رفت تا برایم بستنی بیاورد، کافی بود من که عاشق عمه‌ام بودم پشت سرش راه بیفتم، تا بلافاصله مادر نیز از جایش برخیزد و به آشپزخانه بیاید تا من و عمه فرناز تنها نباشیم.

این وضعیت موش و گربه تا سه، چهار سال ادامه داشت و من که حالا بزرگتر شده بودم، وقتی یکی دو بار از مادرم سوال کردم که "چرا نمی‌گذاری من و عمه، یا من و مادربزرگ تنها باشیم؟" مادرم که زن زیرک وباهوشی بود، به جای اینکه پاسخ سوالم را بدهد، در یکی از روزها که منزل مادربزرگ بودیم موضوعی کوچک را بهانه قرار داد و بعد از اینکه دعوایی مفصل راه انداخت، دست مرا گرفت و درحالیکه از خانه خارج می‌شد، فریاد زد:

"دیگه پامون رو اینجا نمیذاریم! شما هم حق ندارین برای دیدن نوشین بیاین..."!

ساعتی بعد وقتی به خانه رسیدیم وپرسیدم "چرا من نباید برم خونه مادربزرگ و عمه فرناز بیاد دیدنم؟" مادر برای اولین مرتبه آن جمله را بر سرم فریاد زد: "اگر بشنوم یا ببینم که با اونا رفت و آمد داری از این خونه میندازمت بیرون نوشین!"

و من که مانند همه بچه‌های هفت هشت ساله فکر می‌کردم تنها مکان امن دنیا "منزل مادر" است، دیگر جرات اعتراض پیدا نکردم. با این حال مادرم نیز حاضر به ریسک نبود و چند ماه بعد آپارتمانش را فروخت و در نقطه‌ای دیگر از شهر خانه خرید تا ارتباطمان کاملاً قطع شود. حالا آنها آدرسی از ما نداشتند، من هم خانه شان را بلد نبودم.

اینگونه بود که روزهای تنهایی من آغاز شد، هر چند که مادرم نمی‌گذاشت تنها و غمگین بمانم و هرچه را که نیاز داشتم برایم تهیه می‌کرد تاحسرت چیزی را نداشته باشم. همانطور که هر جا می‌رفت مرا هم با خودش می‌برد، مخصوصا در مهمانی‌هایی که معمولا در خانه ثروتمندان برگزار می‌شد و در همان روزها بود که من بیشتر از گذشته متوجه زیبایی مادرم شدم. هر کس او را می‌دید چهره زیبایش را تحسین می‌کرد. کم کم به شنیدن این جمله هم عادت کرده بودم که همه بگویند: "اصلا باور کردنی نیست که این دختر

حقیقتش رو بخوای نوشین جان، در یتیم شدن تو هم پدرت مقصر بود و هم مادرت. سهم پدرت بی‌جنبه بودنش بود و گناه مادرت بی‌معرفتیش!

کوچولو بچه تو باشه نگین خانم.... آدم فکر می‌کنه خواهر کوچکته!"

راست هم می‌گفتند. فاصله سنی من و مادرم فقط هفده سال بود و چون مادر به شدت مراقب زیبایی خودش بود، حتی از سن خودش هم کمتر نشان می‌داد. درست برعکس من که زیبا بودم، اما به این چیزها فکر نمی‌کردم و تنها فکری که مغزم را پر کرده بود یافتن عمه فرناز و مادربزرگم بود که بالاخره درپانزده سالگی یافتمشان! به این شکل که از طریق پدر یکی از همکلاسیهایم که شغل مهمی داشت توانستم شماره تلفن منزل مادربزرگ را پیدا کنم و بی‌خبر از مادرم، به آنها زنگ بزنم و بعد هم به دیدنشان بروم. تا سه، چهار جلسه اول فقط حال و احوال می‌کردیم و حرفهای معمولی میانمان رد و بدل می‌شد، اما وقتی بالاخره از آنها علت اختلافشان با مادرم را و از آن مهمتر دلیل مرگ پدر را پرسیدم، هر دو سکوت و طوری رفتار کردند که یعنی چیز مهمی نیست. اما من همچنان پیگیر بودم و به منزلشان می‌رفتم، تا اینکه یک روز مادرم شماره تلفن خانه مادربزرگ را روی موبایلم دید و بعد از اینکه حسابی دعوایم کرد و گفت: "اگه باهاشون رفت و آمد کنی از خانه میندازمت بیرون"، سپس با تلفن خودش با عمه فرناز تماس گرفت و در آن ده دقیقه گفت و گویشان چه گذشت این رانفهمیدم، اما حس کردم مادر دیگر با رفت و آمد من و خانواده پدرم مشکلی ندارد و فقط می‌گفت "هر وقت می‌خوای بری اونجا باید به من بگی!"

به این ترتیب یک سوال دیگر هم به پرسشهای قبلی‌ام اضافه شد، که چرا مادر برخلاف گذشته نگران رفت و آمد من با عمه‌ام و مادربزرگم نیست؟ می‌فهمیدم که عمه فرناز و مادربزرگم اصلا دلشان نمی‌خواهد در مورد پدرم، مرگش، اختلافشان با مادرم و... و به طور کلی دوست ندارند در مورد گذشته حرف بزنند. تا آن روز که در منزل مادربزرگم بودم و "فرخنده خانم" به آنجا آمد. زنی مهربان که من نمی‌شناختمش، اما وقتی اسمم را شنید مرا در بغل گرفت و گفت: "باورم نمیشه این دختر شانزده ساله، همون دختر کوچولوی آقا فرهادباشه. اون موقع که همسایه ما بودن، نوشین چهار پنج سالش بود!"

همین حرف آن زن پنجاه ساله کافی بود تا من سرنخی را که دنبالش بودم پیدا کنم و بدون اینکه عمه فرناز بفهمد، شماره موبایل "فرخنده خانم" را در گوشی‌ام ثبت کردم و دو روز بعد به او تلفن زدم و وقتی قسمش دادم که از تماس من چیزی به عمه و مادربزرگم نگوید و او هم قول داد، آن وقت آدرسش را برایم فرستاد و ساعتی بعد در منزلشان بودم، یعنی همان واحد آپارتمانی که دیوار به دیوار آپارتمان ما بود و تمام خاطرات کودکی برایم زنده شد. فرخنده خانم داشت از خاطرات و مهربانی‌های پدر مرحومم می‌گفت که من همه سوالاتم را پرسیدم و در حالی که اشک می‌ریختم، گفتم: "من می‌دونم همه دارن یه چیزی رو از من پنهان می‌کنن، اما نمی‌دونم چی. شما رو به خدا قسمتون میدم حقیقت رو بهم بگین، که اگه نگین سراغ بقیه همسایه‌ها میرم و اونقدر جستجو می‌کنم تا حقیقت رو بفهمم."

فرخنده خانم که مطمئن شد من عزم خود را جزم کرده‌ام تا واقعیت را بفهمم، آهی کشید و گفت:نمی‌دونم کار درستی می‌کنم یا نه؟ اما می‌ترسم غریبه‌ها داستان رو طور دیگه‌ای برات تعریف کنن و کار خرابتر بشه! حقیقتش رو بخوای نوشین جان، در یتیم شدن تو هّم پدرت مقصر بود و هم مادرت. سهم پدرت بی‌جنبه بودنش بود و گناه مادرت بی‌معرفتیش! باید از ابتدای زندگیشون برات بگم که وقتی مادرت پونزده سالش بود و پدرت ۲۲ سالش عاشقش شد و خواست باهاش ازدواج کنه، آقا ناصر، یعنی پدرنگین که چند سال قبل فوت کرد، حق داشت برای آینده دخترش تضمین بخواد، واسه همین شرط گذاشت که بابات سه دانگ از همین خانه بغلی رو که از ارث پدرش بهش رسیده بود به نام مادرت کنه. آقا فرهاد هم اونقدر عاشق "نگین" بود که قبول کرد و حتی به مخالفت عمه فرناز و مادرش هم اهمیتی نداد و سه دانگ خانه رو انداخت پشت قباله عقد مادرت، ولی این اول ماجرا بود. متاسفانه مادرت خیلی پول پرست بود، یعنی گاهی اوقات من فکر می‌کردم پول رو از شوهر و بچه‌اش هم بیشتر دوست داره، در عوض پدرت خیلی ساده و اونقدر عاشق مادرت بود که وقتی تو دو ساله بودی و نگین به فرهاد گفت "اگه میشه سند این خانه رو به نام من کنی تا جلوی خانواده‌ام سربلند بشم"، پدرت یک لحظه هم تردید نکرد و علیرغم مخالفتهای مادربزرگت، سند رو زد به نام زنش و بعد از اون بود که رفتار مادرت کم کم تغییر کرد، یعنی به قول خودش امروزی شد!

شروع کرد به رفت و آمد با اعیان و اشراف و ثروتمندها، سعی می‌کرد مثل اونها لباس بپوشه، مثل اونا حرف بزنه و... و این همون چیزی بود که پدرت اصلاً دوست نداشت. مخصوصاً نوع لباس پوشیدن و رفتار مادرت با مردای نامحرم خیلی باعث آزار پدرت می‌شد. بارها خودم از پشت همین دیوار شنیدم که پدرت باهاش دعوا می‌کرد و می‌گفت "من دوست ندارم تو با مرد غریبه تو مهمانی بگی و بخندی" ولی نگین اصلاً بهش اهمیت

بقیه در صفحه ۶۵

ابلهی که زبانش را نگه می‌دارد به عاقل شباهت دارد

● سنت فرانسیس

یورشی همچون صاعقه

مسلم آژ



قبل از هر حرفی:

عملیات "الی بیت المقدس" یکی از پرافتخارترین عملیاتها در دوران جنگ تحمیلی بود که ضربه سخت و سهمگینی بر ماشین جنگی ارتش صدام وارد کرد. به نوعی که شاید بتوان تمام جنگ هشت ساله را در این عملیات که منجر به آزادسازی خرمشهر شد، روایت کرد. نبردی سخت و بی‌امان که گاه به جنگ تن به تن انجامید و از شامگاه دهم اردیبهشت آغاز شد و در اولین مرحله آن دلاورمردان ایران از رودخانه کارون عبور کردند. آنها بیش از ۲۰ کیلومتر در تاریکی شب و در عمق مواضع دشمن نفوذ کردند و با در هم کوبیدن خاکریز و سنگرهای دشمن که در میانه راه قرار داشت به پیشروی ادامه دادند و جاده اهواز ـ خرمشهر را بازپس گرفتند و...

برای این شماره در گفت‌وگویی با "عباس موحدی نجف آبادی" او خاطرات آن روزهای ماندگار را برایمان گفت...

بالاخره اعزام شدیم

بعد از مجروح شدنم در عملیات "**فتح المبین**" در شهر نجف آباد مشغول درمان بودم اما با دیدن دوستانم که با شور و شوق برای اولین بار راهی جبهه بودند، دوباره حال و هوای روزهای نبرد با دشمن بعثی به سرم زد و همراه با آنها به بخش اعزام نیرو رفتم ولی وقتی مسئولین فهمیدند دانش آموزیم نه تنها از اعزام آنها، بلکه از رفتن من هم به جبهه جلوگیری کردند.

به همین خاطر بود که تصمیم گرفتم راه دیگری را امتحان کنم و به جهاد سازندگی رفتم تا همراه آنها راهی جبهه شوم. بعد از انجام کارهای لازم و ثبت نام بود که با تعدادی از رزمندگان جهاد سوار بر خودرو مینی بوس برای رفتن لحظه شماری می‌کردیم، اما نمی‌دانم چه کسی وضعیت ما را خبر داد که مسئول اعزام جهاد هم با توجه به بخشنامه جدید از اعزام ما جلوگیری کرد و بعد هم اصرار و التماس هایمان فایده‌ای نکرد و گریه و زاری **یدالله کاظمیان** هم راه به جایی نبرد و دست از پا درازتر به خانه بازگشتیم.

دو سه روزی که گذشت، دوباره به پایگاه اعزام بسیج رفتیم و در آنجا "**فتح الله حجتی**" که قد و قواره کوچکی داشت و سن او از ما کمتر بود، با پوشیدن اورکت بلندی و به پا کردن کفش پاشنه دار، لبه سکو، جلو پنجره دفتر اعزام نیرو، روی نوک پنجه پا ایستاد تا قدش بلندتر از آنچه بود، نشان دهد. ما هم قبل از آمدن به اینجا تصمیم گرفته بودیم از ترک تحصیل در سالهای گذشته و بیکار بودن حرف بزنیم و سرانجام با سختی و به هر زحمتی که بود موافقت مسئولین را برای اعزام به جبهه گرفتیم.

منور و خواب

اردیبهشت ماه راهی شهر اهواز شدیم و در مقر تیپ نجف اشرف در دانشگاه جندی شاپور مستقر شدیم و بعد از دو سه روز سازماندهی من به عنوان کمک تیربارچی همراه دیگر نیروهای گردان راهی اردوگاه "**دارخوئین**" شدم.

درست روز دهم اردیبهشت ماه بود که دستور حرکت رزمندگان برای انجام عملیات صادر شد. من هم با خوشحالی نارنجک و قمقمه آب به کمر بستم و خشابهای اسلحه کلاش را به فانسقه‌ام آویزان کردم. دو نوار ۲۵۰ فشنگی تیربار هم در کوله پشتی‌ام گذاشتم و قطار فشنگی را هم از شانه، به دور کمرم پیچیدم و این اولین باری بود که به عنوان کمک تیربارچی عمل می کردم و تا آن زمان از نحوه صحیح بستن قطار فشنگ خبر نداشتم و کسی هم در این باره چیزی به من نگفت در حالیکه بعدها فهمیدم نوار فشنگ باید طوری بسته می‌شد که نوک فشنگها رو به پایین قرار می گرفت، اما من آنها را برعکس به طوری که مرمی فشنگها به سمت بالا بود، بستم.

دم دمای غروب بود که دستور حرکت نیروهای تیپ نجف اشرف صادر شد و در نزدیکی رودخانه کارون در انتظار تاریکی هوا بودیم. بعد از خواندن نماز و خوردن شام مختصری که "کوکوسبزی" بود، فرمان حرکت و پیشروی نیروها به آنسوی رودخانه صادر شد.

رزمندگان واحد مهندسی پلی بر روی رودخانه ساخته بودند و باد شدیدی که آن شب می‌وزید، پل را به بازی گرفته بود و به سختی در یک ستون و پشت سر هم با احتیاط و تلوخوران به آنسوی رودخانه رفتیم و در تاریکی شب پیشروی شروع شد.

اما ساعتها پیاده روی باعث شد که بر اثر سنگینی اسلحه و تجهیزات خستگی را در ساق پاهایم به خوبی احساس کنم.

شاید بهتر است در اینجا یادآوری کنم که بعدها فهمیدم از پل آزادی که روی رودخانه بود تا جاده اهواز ـ خرمشهر بیش از ۲۰ کیلومتر فاصله داشتیم و باید قبل از رسیدن به جاده در میانه راه خاکریز و سنگرهای دشمن را منهدم می کردیم و در پشت جاده خط پدافندی تشکیل می‌دادیم.

ولی پیاده روی طولانی آن هم اسلحه به دست و با آن همه تجهیزات کار آسانی نبود و خسته و درمانده در میان ستون نیروها به حرکت ادامه می‌دادم که اولین گلوله منور دشمن شلیک شد.

با روشن شدن گلوله منور دشت همچو روز روشن شد و ما برای دور ماندن از دید دشمن، روی زمین دراز کشیدیم.

گلوله منور آهسته آهسته فرود می آمد و من با اینکه از یک سو قمقمه آب و نارنجک به پهلوهایم فشار می آوردند و از سوی دیگر قطار فشنگ تیربار که نوک تیز مرمی آن در گلویم فرو می‌رفت، از خستگی به خواب رفتم، ولی به محض خاموش شدن گلوله منور و با تکانهای شدید دوستان، از خواب بیدار شدم و در سکوت و سیاهی به راه خود ادامه دادیم. دوباره پیاده روی بود و شلیک گلوله‌های منور که من هم از این فرصتهای کوتاه استفاده می کردم و به خواب می‌رفتم!

شاید باورش دشوار باشد، اما در آن شب سخت وقتی حتی برای لحظاتی به خواب می‌رفتم، خواب می‌دیدم و از

از راست شهید یدالله کاظمیان،شهید عباس کامرانی، قربانعلی نادعلی و ناصر گلی

این رویای شـیرین، در آن شـرایط لذت می‌بردم و آنقـدر خسـتگی و درد در پاهایـم بود که در دل دعا می‌کردم گلوله منور بیشـتری شـلیک شود تا مدتی هر چند کوتاه بخوابم، اما به هر شـکل ممکن با دیگر رزمندگان به راهمان ادامه دادیم و بی‌آنکه دشـمن از حضورمان آگاه شود، به نزدیکی مواضع آنها رسیدیم.

اسارت بی‌موقع

زمـان کمی تا اذان صبح باقـی مانده بود که به اولین خاکریز دشـمن رسـیدیم و من هم در پشت میدان مین بدون کوچکترین حرکتی بر روی زمین دراز کشـیدم تا رزمندگان واحـد تخریب بتوانند معبـری ایجاد کنند. بـا نگرانی و اضطراب فقط در انتظار باز شـدن معبر بودیم که یکدفعه گلوله‌های منور دشـمن دوباره شلیک شـد و با روشن شدن منوّرهـا، نیروهای بعثی از حضور ما آگاه شـدند و حـالا رگبارهای گلوله‌های تیربار بود که به سـوی ما شلیک می‌شد.

نیروهای بعثی با شـلیک گلولـه آرپی‌جی و پرتاب نارنجک سـعی می‌کردند حمله را دفـع کنند، اما سرعت عمل رزمندگان و غافلگیری دشمن باعث شـد که دلیرمردان ایران، همچو صاعقه بر مواضع دشـمن فرود بیاینـد و نبردی سـخت و تن به تن جریان بگیرد.

سـنگرهای دشـمن هم یکی پس از دیگری با شـلیک گلوله‌هـای آرپی‌جی و نارنجـک منهدم می‌شـد و نیروهـای ارتـش بعث بـا دادن تلفات چاره‌ای جز فرار نداشـتند. مـن هم همچنان که به تعقیب نیروهای دشـمن مشـغول بودیم در همان حالت حمله، تیمم کرده و اسـلحه به دسـت سعی کردم مسیر قبله را پیدا کنم و نمازم را به جا آورم.

و ایـن در حالـی بود که نیروهای دشـمن فرار می‌کردنـد و ما در تعقیب آنها به پیشـروی ادامه می‌دادیم که یکدفعه با رگباری از گلوله‌های تیربار روبرو شـدیم و همگی روی زمین دراز کشـیدیم و تیربار دشمن از پشت سنگر بی‌وقفه شلیک می‌کرد و رزمنـدگان هـم از هـر طرف آن سـنگر را زیر آتش گلوله‌های خود گرفته بودند و بعد از شـلیک همزمان گلوله بود که تیربار دشـمن برای لحظاتی از کار افتاد که من به سـرعت از جا بلند شـدم و به سوی آن محل شروع به دویدن کردم.

"**احمدرضـا موحـدی نجف آبـادی**" معاون گروهان بود که از ما خواسـت با احتیاط سنگر را به محاصـره درآوریم، چرا که بیم آن می‌رفت تیربار دشمن دوباره شلیک را شروع کند.

بـا تنگ شـدن حلقـه محاصره هم بـه یکباره چنـد نیروی بعثی که دیگر گلوله‌ای برای شـلیک نداشتند، با دستانی بر سر از جا بلند شده و "**الدخیل الخمینی**" سـر دادند. در این شـرایط من آنها را با دقـت و احتیـاط زیر نظر گرفتم و می‌دانسـتم در تاریکی و در وضعیت حمله و پیشروی، اسارت آنها می‌تواند خطرناک باشـد و گویا دیگر دوستان هم در همین فکر بودند و با دودلی به اسـارت آنها فکر می‌کردند. حالا ما همگی مات و مبهوت به نیروهای دشمن خیره شده بودیم که "**محمدعلی حجتی**" از راه رسـید و بدون آنکه حرفی بزند رگبار گلوله‌ای به سوی آنها شلیک کرد و حجتی که دقایقی قبل از شهادت دوستانش به شـدت ناراحت بود، همه را به هلاکت رسـاند و ما را از شک و تردید رها کرد و شاید بهتر باشد بگویم از فاجعه‌ای پیشگیری کرد، چـرا که در عملیاتهای گذشـته در چنین وضعیتی اسرا در هنگام اعزام به پشت جبهه نیروهای نگهبان خود را به شهادت رسانده و فرار کرده بودند.

بعد از پاکسازی مواضع و سنگرهای دشمن هم ما به پیشروی ادامه دادیم و با روشن شدن هوا بود که خودروهای زرهی به کمک رزمندگان آمدند و نیروها خسته و درمانده سوار بر تانکها و نفربرها به جاده رسیدند و در آنجا مستقر شدند.

در این محل خاکریز بلندی که حدود چهارمتر ارتفاع داشـت، در پشت جاده، محل مناسبی برای تشـکیل خط پدافندی بود که ما هم در سینه کش خاکریز با سـرنیزه و قنداق اسـلحه شروع به حفر گودال کردیم تا در برابر ترکشـها در امان باشیم و هوا که روشن شد، گلوله‌های توپ و خمپاره دشمن مواضـع ما را هدف قرار دادند و درواقع حالا ارتش بعث، بعد از بازسـازی نیروهایش اولین پاتک خود را آغاز کرده بود و تانکها به طرف جاده پیشـروی می‌کردند.

رزمندگان هم با شلیک گلوله آرپی‌جی و هدف قرار دادن چند تانک سـعی می‌کردند که از حمله آنها جلوگیری کنند، اما بعد از مدتی دوباره بر شدت آتش سـنگین توپخانه افزوده شـد و جنگنده‌های عراقی به بمبـاران منطقه پرداختند و گلوله توپ و خمپاره همچون باران بر سر ما می‌بارید و نیروهای بعثی دیوانه وار به طرف جاده پیشروی می‌کردند.

نیروهـای پیاده دشـمن هم در پنـاه تانکها هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می‌شـدند و نبرد شدیدی جریان داشت که چند تانک به نزدیکی جاده رسید و یکی از آنها سـعی کرد از روی خاکریز عبور کند و حالا **با شدت گرفتن جنگ طرفین در گیر برای یکدیگر نارنجک دسـتی پرتاب می‌کردند، اما در نهایت جانفشانی رزمندگان بود که با انهدام تانکهـای پیـش تاخته نیروهای بعثـی و با دادن تلفات آنها را وادار به عقب نشینی کرد.**

بـا بالا آمدن خورشـید حـالا گرما هـم امان بچه‌هـا را بریده بود و تشـنگی هم ما را به شـدت آزارمان می‌داد و در گیر و دار این نبرد شـدید بود که رزمندگان با لبهای خشـکیده همچنان به نبرد با دشـمن ادامه می‌دادند که یکدفعه خودرو تویوتا وانتی در میان انفجارهای پیاپی خمپاره، از راه رسید. راننده شجاع خودرو برای رزمندگان تشنه و خسته از نبرد کمپوتهایی را که در میان قالب یخ گذاشـته بود هدیه آورد. تعدادی از رزمندگان که از شدت تشـنگی رمقی در بدن نداشـتند با دیدن کمپوتها شـروع به دویدن به سـوی خودرو کردند و چند نفری دور خودرو جمع شـدند و کمپوت باز شـده را می‌خوردنـد که یکدفعه گلوله خمپاره درسـت روی خـودرو فـرود آمد و با انفجـار آن عده‌ای از دوستانمان شهید و مجروح شدند.

***

جنگ و نبرد در جاده اهواز ـ خرمشـهر به اوج خود رسـیده بودو هر لحظه بر شـدت آن افزوده می‌شـد و گلوله‌های توپ و خمپاره وجب به وجب خاکریـز را هـدف قرار می‌داد و شـلیک گلولهای مستقیم تانک هم با صدای مهیب انفجار، زمین را به لرزه درمی‌آورد. در میان حملات هوایی و توپخانه ارتش صدام، تعـدادی از تانکهایی که به تازگی به یـگان زرهی ارتش عراق اضافه شـده بود و گلوله آرپی‌جـی به آنها اثری نداشـت، خـود را به جاده رساندند و بعضی از آنها از شکافی که میان نیروهای یگانهای ایرانی ایجاد شـده بود به پشـت خاکریز نفوذ کردند. ما حالا از یک سـو از روبرو هدف تیر مستقیم تانک و رگبار تیربار دوشکا بودیم و از سوی دیگر از سـمت چپ هدف گلوله‌های دشمن و هر لحظه بر تعداد شـهدا و مجروحان افزوده می‌شدو در میـان ایـن جهنم آتش و خون، من و دوسـتان صمیمـی‌ام به دیواره خاکریز چسـبیده بودیم تا از گلوله‌هـای دشـمن در امان بمانیـم و در فرصتی مناسـب به سوی آنها شلیک کنیم که یکدفعه یک گلوله خمپاره شصت در نزدیکی‌مان فرود آمد و با انفجار آن هر کدام به سـویی پرتاب شدیم. "یدالله کاظمیـان" از ناحیه پا به شـدت آسـیب دید و از درد به خود می‌پیچید و **ناصر گلی** ترکش به پایش اصابت کرد و من هم از ناحیه دست مجروح شدم، اما عباس کامرانی گویا زخمش سطحی بود وهمراه دیگر دوسـتان و همزمان به سرعت مجروحان را داخل آمبولانس گذاشتند و خودرو در میان پستی و بلندیهای پشت خاکریز به سرعت راهی اورژانس صحرایی شد.

کامرانـی بعد از درمان سـرپایی دوباره به خط مقدم برگشـت، اما من و دو دوسـت دیگرم را به بیمارسـتانی در اهواز فرسـتادند که درمان اولیه انجام شـد و به همراه تعداد دیگری از مجروحان ما را به فرودگاه بردند و به شهر مشهد اعزام شدیم و در یکی از بیمارسـتانهای آن شهر بستری شدیم و تحت درمان قرار گرفتیم.

روزهای بعد هم همچنان به ادامه درمان مشغول بودیم که خبر پیروزی رزمندگان در منطقه عملیاتی به گوش ما رسید و بعد از شنیدن صدای گوینده که از آزادی خرمشـهر سخن می‌گفت، با شور و شوق و همراه با دیگر مردم ایران به جشن پرداختیم و به دلیرمردان ایران زمین درود فرستادیم. ■

گزارش خارجی

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور



در جست‌وجوی شادی

در زندگی چه عوامل و فاکتورهایی برای شاد و خوشبخت بودن لازم است؟ پول زیاد، داشتن تحصیلات، شغل خوب و...؟ موسسه گالوپ که از معروفترین موسسه‌های نظرسنجی دنیاست، هر سال بعد از تحقیقاتی فهرستی از شادترین کشورهای دنیا منتشر می کند. محققان گالوپ در این نظرسنجی، مولفه‌های متعددی را در نظر می گیرند اما بیشتر از همه به سه فاکتور اساسی توجه دارند: نظر مردم درباره زندگی چیست؟ وضعیت خوشحالی و خشنودی روزانه و همین‌طور سلامت جسمی‌شان چطور است؟ این نکته هم اهمیت زیادی دارد که هر کشوری به خاطر فرهنگ خاص خودش درباره خوشبختی و شادمانی دیدگاه متفاوتی دارد و مردم فرهنگهای متفاوت از مسیرهای مختلفی به این مسیر قدم می گذارند و به هدفشان می رسند. مجله نشنال جئوگرافیک سه کشور را از این لیست شادترینها انتخاب کرده و گزارشی که می‌خوانید، راه و رسم مردم شاد در سه قاره اروپا، آمریکا و آسیا است.

لذت، هدف، مباهات

شادترین انسان کره زمین چه کسی است؟

تا حالا به این سوال فکر کرده‌اید؟ به نظر شما می‌توان برای آن جواب مشخص و قابل قبولی پیدا کرد؟ موسسه گالوپ هر سال گزارشی منتشر می کند به نام «گزارش جهانی شادترین کشورها». در گزارش امسال این موسسه، وضعیت ۱۵۵ کشور بررسی و اسامی کشورها از شادترین تا غمگین‌ترین آنها منتشر شده است. این رتبه‌بندی در سه چهارم کشورهای سرتاسر دنیا براساس شش فاکتور اصلی و مهم انجام می‌شود: تولید ناخالص داخلی، امید به زندگی، آزادی، سخاوت، حمایت اجتماعی، اوضاع فساد در دولت و شرکتها... در گزارش امسال، مردم نروژ عنوان شادترین مردمان دنیا را از آنِ خود کرده و مردم دانمارک در رتبه دوم ایستاده‌اند. نروژ سال گذشته در رتبه چهارم این گزارش قرار داشت ولی امسال توانست خود را به جایگاه نخست برساند و نکته جالبتر اینکه، نفت که یکی از منابع ثروت این کشور است، در این موقعیت نقش قابل توجهی ندارد و نتیجه می گیریم که نروژ به خاطر ثروت نفتی به این مقام دست نیافته است زیرا مقامات این کشور به جای اینکه درآمد نفتی خود را برای هزینه‌های امروز کشورشان خرج کنند، آن را برای آیندگان سرمایه‌گذاری می کنند. این کشور به‌خوبی موفق شده خود را از چرخه رکود بسیاری از کشورهای دنیا دور نگه دارد. اعتماد متقابل، هدف مشترک، سخاوت و حکمرانی خوب عواملی هستند که دست به دست هم داده و مردم نروژ را به جایگاه شادترین مردم دنیا رسانده‌اند.

نکته جالب دیگر گزارش امسال این است که آمریکا از رتبه سیزدهم سال گذشته به رتبه چهاردهم سقوط کرده است. کارشناسان افزایش نابرابری، بی‌اعتمادی، فساد و اقدامات اقتصادی نامناسب دولت ترامپ را از عوامل این سقوط می‌دانند. حتی تخمین می‌زنند که با ادامه این روند، وضعیت کشور آمریکا هر سال بدتر از قبل شود و چند پله پایین‌تر بیاید.

به سوال ابتدای گزارش برمی گردیم.

شادترین انسان زمین کیست؟



شاید بتوانیم **«الکساندر زونیگا»** را شادترین انسان روی زمین بنامیم. این مرد میانسال، پدری شاد و سالم است که شش ساعت در روز به فعالیت اجتماعی می‌پردازد، دوستان واقعی انگشت‌شماری دارد که می‌تواند در هر شرایطی روی آنها حساب کند. هر شب دست کم هفت ساعت می‌خوابد، پیاده سر کار می‌رود، هر روز شش وعده میوه و سبزی می‌خورد، در هفته بیشتر از ۴۰ ساعت کار نمی کند، آن هم کاری که الکساندر عاشق آن است و از بودن در محل کار و همصحبتی و همراهی همکارانش لذت می‌برد. او ساعاتی از هفته را به انجام کارهای خیرخواهانه اختصاص می‌دهد. آخر هفته‌ها ورزش می کند. هر روز برنامه‌های کوتاهی ردیف می کند که خودش و خانواده‌اش را شاد کند. شاید انجام تمام این برنامه‌ها برای الکساندر کار آسانی باشد زیرا او در کشوری زندگی می کند که مردمانش همفکر و هم‌عقیده هستند، همه جا سبز و خرم است و آب و هوایی معتدل دارد. الکساندر در کاستاریکا زندگی می کند. کشوری در آمریکای مرکزی که شعارش **«زنده باد کار و آشتی»** است. در کاستاریکا استانداردهای زندگی و صلح در سطح بالایی قرار دارد و جالب اینکه، ارتش از سالها پیش در این کشور منحل شده است.

«سیدس کلمنسون» گزینه دوم است. خانم کلمنسون همسری مهربان و دوست‌داشتنی و سه فرزند دارد. او جامعه‌شناس است و شغلش را بسیار دوست دارد. شغلی که به قول خودش هر روز او را به چالش می‌کشد. کلمنسون و همسر و سه فرزندش هر روز با دوچرخه به محل کار و مدرسه می‌روند یا خرید می کنند. فعالیتی که علاوه بر تفریح و لذت، سلامتی آنها را هم تضمین می کند. خانواده کلمنسون مثل بقیه شهروندان مالیات بالایی می‌پردازند ولی در عوض از خدمات درمانی و تحصیلی و همچنین بازنشستگی استفاده می کنند. خانواده کلمنسون در یکی از شهرهای دانمارک

زندگی می‌کنند و مثل بقیه شهروندان، اطمینان دارند که با حمایتهای دولت هیچ اتفاق ناخوشایندی در انتظارشان نخواهد بود. مردم دانمارک بیشتر از بقیه ورزش می‌کنند و کمترین میزان چاقی به این کشور تعلق دارد.

نفر بعد **«داگلاس فو»** نام دارد. کارآفرینی موفق که سوار بی‌ام‌و آخرین مدل می‌شود و در خانه‌ای ۱۰ میلیون دلاری زندگی می‌کند. داگلاس ازدواج کرده و چهار فرزند دانش‌آموز دارد. او به طور متوسط ۶۰ ساعت از هفته را به کار و فعالیت خیرخواهانه اختصاص می‌دهد. کارمندان داگلاس از همکاری با او لذت می‌برند خودش هم از محیط کار و کارکنانش راضی است. بااینکه داگلاس به سختی کوشش کرده تا به این موقعیت رسیده، می‌گوید اگر در کشور دیگری غیر از سنگاپور زندگی می‌کرد هرگز به موفقیت نمی‌رسید زیرا سنگاپور یکی از امن‌ترین کشورهای دنیاست. میزان جرایمی مثل دزدی در این کشور نزدیک صفر و قتل به‌ازای هر صدهزار نفر تنها ۳ نفر است. نکته مهم اینکه در این کشور قوانین سفت و سختی وجود دارد و پلیس تمام جرایم کوچک و بزرگ را به‌شدت کنترل می‌کند. حکم اعدام در این کشور وجود دارد اما مردم به دلیل هراس از قانون و البته وجود رفاه به طرف جرم نمی‌روند و از ارتکاب جرم پرهیز می‌کنند.

سرشار از احساسات مثبت

از سه نفر اسم بردیم که در سه کشور مختلف زندگی می‌کنند و هر کدام از سه مسیر متفاوت به خوشبختی و شادی دست یافته‌اند. اما اگر بخواهیم جمع‌بندی کنیم، باید بگوییم لذت و خوشی، هدف و مباهات، سه مسیری هستند که این سه فرد را به شادی و خوشبختی رسانده‌اند. از طرفی هر سه در کشوری زندگی می‌کنند که افراد را برای رسیدن به این مسیر هدایت و تشویق می‌کنند. اگر به کشوری که هر کدام در آن زندگی می‌کنند سر بزنیم، حتماً اسراری که آنها را از مردم دیگر نقاط دنیا شادتر کرده، کشف خواهیم کرد.

زونیگا در کاستاریکا زندگی می‌کند، کشوری که بسیاری از ساکنانش از زندگی روزانه خود به معنای واقعی لذت می‌برند. کشوری که مردمش کمترین میزان استرس و بالاترین میزان لذت و تفریح را تجربه می‌کنند. دانشمندان این نوع از شادی را **«احساسات مثبت»** می‌نامند. محققان برای تحقیق درباره چنین احساسی از مردم کشورهای مختلف می‌پرسند در ۲۴ ساعت گذشته چقدر خندیده‌اند یا از زندگی لذت برده‌اند. مردم کاستاریکا نه تنها شادترین مردم آمریکای مرکزی هستند، احساسات مثبت‌شان ۲۴ ساعته است. متوسط عمر در این کشور از ۶۶ سال در دهه ۱۹۷۰ به ۸۰ سال رسیده است. مرگ مردان این کشور در اثر حمله قلبی یک دهم آمریکایی‌هاست. دولت به سیستم سلامت بهای زیادی می‌دهد و مدام دنبال پیشگیری و جلوگیری از ابتلا به بیماری‌های گوناگون است در نتیجه وضعیت سلامتی مردم در سالهای گذشته بهبود قابل توجهی داشته. مردم کاستاریکا احساس امنیت می‌کنند، وضعیت بهداشتی و درمانی مناسبی دارند و به طور کلی از بسیاری از نگرانی‌های زندگی آسوده‌اند.



محققان می‌گویند شادی خود به خود به‌وجود نمی‌آید. باید بستر مناسب آن فراهم باشد آن وقت شما هم آدم شادی خواهید بود و از زندگی لذت خواهید برد

خانم کلمنسون در کشوری زندگی می‌کند که دولت نیازهای اولیه زندگی را فراهم کرده است و مردم این کشور، بیشتر در پی هدفهای شغلی و تحصیلی هستند. نوعی خوشبختی که محققان به آن **«خوشبختی ائودایمونیا»** یا خوشبختی مرتبط با بهزیستی می‌گویند. این واژه یونانی است. در یونان باستان، والاترین هدف را رسیدن به ائودایمونیا می‌دانستند. ارسطو عقیده داشت، شادی و خوشبختی واقعی تنها از معنای زندگی سرچشمه می‌گیرد. از نظر ارسطو، هدف و آمال نهایی زندگی، رسیدن به کامروایی و بهروزی است. کامروایی یک حس خوشبختی است که از راه گزینش بخردانه کردارها به دست می‌آید. موسسه گالوپ برای سنجش این معیار از مردم می‌پرسد در ۲۴ ساعت گذشته کار یا فعالیت جالبی انجام داده‌اند یا چیزی آموخته‌اند؟ دانمارک از بین کشورهای اروپایی، تنها کشوری است که در ۴۰ سال گذشته پای ثابت رتبه‌های نخست این تحقیق بوده. در این کشور جامعه و حکومت توانسته است شرایط را برای داشتن یک زندگی جالب و هدفمند مهیا کند. مردم دانمارک در فعالیتهای گروهی شرکت می‌کنند و بیش از ۹۰ درصد آنها عضو کلوب یا انجمنی هستند. مردم از اهمیت کارها و فعالیتهای گروهی آگاهند و دولت به‌خوبی توانسته بین کار و چنین فعالیتهایی توازن برقرار کند. مردم برای رسیدن به خوشبختی کوشش می‌کنند، اعتماد به‌نفس بالایی دارند و می‌دانند با تلاش و جدّیت می‌توانند تکه‌های یک زندگی شاد و خوشبخت را کنار هم قرار دهند.

سنگاپور هم یکی از کشورهای آسیایی است که در این سالها در این لیست رتبه خوبی کسب کرده و هر ساله ارتقا پیدا کرده است. یکی از دلایل مهمی که در گزارش نشنال جئوگرافیک از این کشور هم یاد شده این است که سنگاپور بین کشورهای آسیایی موقعیت ممتاز و قابل توجهی دارد. رضایت از زندگی در این کشور بسیار بالاست به طوری که بین کشورهای آسیایی، مقام نخست را دارد. محققان از مردم سنگاپور خواستند به رضایت از زندگی خود از صفر تا ۱۰ نمره بدهند. دانشمندان علوم اجتماعی معمولاً به این نوع شادی، **«شادی قابل ارزیابی»** می‌گویند. این ارزیابی، یکی از شاخص‌های خوب و مطرح رفاه و سعادت افراد یک جامعه است.

مردم سنگاپور برای رسیدن به موفقیت، مسیر و برنامه مشخصی دارند: از قوانین اطاعت کنند، در مدرسه و دانشگاه مناسب تحصیل کنند، شغلشان را درست انتخاب کنند، و آن وقت شادی به آنها تعلق دارد. سنگاپوری‌ها مثل خیلی از مردم از افزایش قیمت‌ها و کار زیاد شاکی می‌شوند ولی بیشتر آنها از اینکه در کشور امنی زندگی می‌کنند و در جامعه به همدیگر اعتماد دارند، راضی و خوشحالند. در سنگاپور بیشتر مردم از زندگی رضایت دارند چون با ارزش‌هایشان زندگی و با تمام وجود به آن افتخار می‌کنند. دولت هم به مردم کشورش رسیدگی می‌کند. دین آزاد است، همه مردم می‌توانند تحصیل کنند و امکاناتی مثل خانه دولتی دریافت کنند. در این کشور اگر طبق اصول پیش بروید، موقعیت اجتماعی خوبی خواهید داشت، از وضعیت مالی‌تان راضی خواهید بود و به طور کلی چون به جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنید، احساس تعلق دارید بنابراین آن را جزئی از خودتان می‌دانید.

بقیه در صفحه ۴۹

مشاوره

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

فروش خانه به دو نفر

سوال: کارمند دولت هستم و سالها حقوقم را پس انداز کردم تا بتوانم خانه‌ای بخرم و از اجاره نشینی خلاص شوم. پارسال توانستم در یکی از محلات قدیمی تهران خانه کوچکی بخرم. این معامله در بنگاه انجام شد و من در حضور دو شاهد مبایعه نامه‌ای را امضا و دو سوم از پول خانه را پرداخت کردم. فردای آن روز هم خانه را تحویل گرفتم و در آنجا ساکن شدم. هنوز مدت زیادی از اقامت من در آنجا نگذشته بود که یک نفر به درب منزل مراجعه و ادعا کرد که این خانه را به موجب سند رسمی خریداری کرده و تصرفات من در آنجا نامشروع است. اما وقتی از او خواستم سند رسمی را به من نشان بدهد، از این کار امتناع کرد و گفت که از طریق دادگاه منزل را تخلیه می کند و از من خسارت می گیرد. وقتی خواستم با فروشنده تماس بگیرم متوجه شدم که تلفنش خاموش است و از دیگران شنیدم که به ترکیه رفته و فعلاً در ایران حضور ندارد. در حال حاضر به شدت نگران هستم و بیم دارم این منزل و پولی را که بابت آن داده‌ام از دست بدهم. به موجب مبایعه نامه‌ای که فروشنده امضا کرده، قرار بوده به محض اخذ استعلامهای شهرداری و اداره ثبت و دارایی این ملک رسماً به نام من شود، در حالیکه بیشتر از یک سال از معامله می گذرد و فروشنده در این مورد اقدام نکرده است. می خواهم بدانم تکلیفم چیست و برای حفظ این خانه چکار می توانم بکنم؟ البته هنوز هیچ خبری از شخصی که ادعای مالکیت بر خانه را دارد نشده و اخطار یا نامه‌ای دریافت نکرده‌ام، اما دلهره دارم و نمی دانم که چه باید انجام بدهم.

فواد جهرمی زاده - تهران

ابطال معامله و مجازات فروشنده

پاسخ: تا زمانی که مُفاد سند رسمی ادعا شده و تاریخ تنظیم آن مشخص نشود اظهار نظر دقیق امکان پذیر نیست و با مطالعه آن سند است که همه چیز معلوم خواهد شد. اگر ادعای طرف درست باشد و او همین ملک را از همان مالک خریداری کرده باشد، باید به تاریخ سند او توجه کرد. اگر تاریخ سند رسمی وی مقدم بر تاریخ سند شما باشد، سند شما که یک سند عادی محسوب می شود بی اعتبار بوده و برای شما حقی ایجاد نمی کند. زیرا مالک ملک با تنظیم سند اول و انتقال مالکیت خانه به خریدار اول دیگر حق و مالکیتی بر منزل نداشته که به شما منتقل کند. اما اگر تاریخ سند رسمی موخر بر تاریخ سند شما باشد حق مالکیت بر آن خانه برای شما ایجاد شده و می توانید برای تثبیت حق خود اقدامات حقوقی مناسبی انجام دهید. از جمله اینکه با طرح دعوی در دادگاه، الزام مالک به تنظیم سند رسمی به نام خود را تقاضا کنید. بدین ترتیب فعلاً اقدام خاصی برای حفظ حقوق شما متصور نیست و باید منتظر بمانید تا مدعی مالکیت از طریق دادگاه برای حق ادعایی خود اقامه دعوی کند. در این صورت مجبور است سند خود را به دادگاه ارائه کند و شما می توانید از مُفاد آن مطلع شوید. اگر تاریخ این سند قبل از تاریخ سند شما باشد این موضوع جرم محسوب شده و حق خواهید داشت از فروشنده به علت انتقال مال غیر شکایت کیفری کنید. در این صورت فروشنده علاوه بر مجازات حبس به استرداد پولی که از شما بابت خانه گرفته نیز محکوم خواهد شد. ولی نسبت به منزل دیگر حقی نخواهید داشت. اما در صورتی که تاریخ سند رسمی موخر بر تاریخ سند عادی شما باشد، می توانید با طرح دعوی حقوقی به طرفیت مالک و با توجه به اینکه ملک شرعاً به شما منتقل شده برای حفظ خانه تان تلاش کنید. در این حال چنانچه دعوی شما به نتیجه مطلوب رسید و دادگاه به موجب مبایعه‌نامه حکم به تنظیم سند رسمی به نفع شما صادر کرد حق دارید متعاقباً تقاضای ابطال سند رسمی مدعی را داشته باشید. با توجه به اینکه مبایعه‌نامه شما توسط مشاورین املاک تنظیم شده و آنها قبل از انجام معامله سند مالکیت ملک را بررسی می کنند، به احتمال زیاد معامله مالک با مدعی فعلی بعد از مبایعه‌نامه شما بوده است چون در غیر این صورت معامله مزبور در سند مالکیت ثبت می شد و با تغییر نام مالک در ستون انتقالات سند، مشاورین املاک متوجه می شدند که فروشنده اصلاً مالک نیست.

> مدت زیادی از اقامت من در آنجا نگذشته بود که یک نفر به درب منزل مراجعه و ادعا کرد که این خانه را به موجب سند رسمی خریداری کرده و تصرفات من در آنجا نامشروع است

حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

روانشناسی بالینی

خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۶

گزارش

تلخی‌های زلزله کوهبنان

عکسها:محمود جعفری کوهبنانی





حتما اطلاع دارید که پنج شنبه شب(مورخ ۳۰ آذر - مصادف با شب یلدا) زلزله ۲/۵ ریشتری شهرستان محروم کوهبنان را لرزاند. خدا را شکر این زلزله تلفات جانی نداشت، ولی متاسفانه باعث مصدومیت تعدادی از مردم عزیز کوهبنان و تخریب منازل زیادی از آنها شد.متاسفانه در این خصوص مسئولان گزارشات خلاف واقع کم نگفته‌اند. بعنوان نمونه فرماندار شهرستان کوهبنان حدود سه ساعت بعد از زلزله در مصاحبه با شبکه خبر به نوعی اعلام کرد که مشکل خاصی نیست و نیاز به کمک هم نداریم و امکانات امدادی در شهرستان موجود است اما در نادرستی حرف فرماندار همین بس که تاکنون(شنبه ۲ دی) خانواده های زیادی هستند که وسایل امدادی نظیر چادر و وسایل گرمایشی دریافت نکرده‌اند. متاسفانه در دو شب سرد گذشته، خانواده های زیادی بخاطر آسیب دیدن منازل شان و ایمن نبودن خانه‌ها و ترس از وقوع مجدد زلزله، شب را در بیرون منزل بدون داشتن چادر و وسایل گرمایشی به سختی گذراندند.





هم اکنون هم مردم زیادی در کوهبنان بخاطر ایمن نبودن منازل شان، شبها در بیرون منزل هستند و نیاز به کمک های امدادی دارند. فوری و لازم است، بخاطر سردی هوا و به خصوص حضور کودکان، زودتر به داد مردم مظلوم و محروم کوهبنان برسید.

البته شنیده‌ها حاکی از این است خسارات زلزله در کوهبنان خیلی بیشتر از هجدک راور است، اما زلزله هجدک راور خیلی بیشتر بازتاب داشته و سیل کمک های استانی به هجدک راور سرازیر شد اما در شهر ما...؟؟





نکته تلختر ماجرا این است که مردم کوهبنان هرگز فکر نمی کردند روزی اسم کوهبنان در شبکه های سراسری زیرنویس شود، ولی بعد سالها آرزویشان برآورده شده و مرتب اسم شهرشان در خبرها برده می شود!







maryanikpour@gmail.com
به قلم: یوسی گینزبرگ
ترجمه: مریم نیک پور

۱۷

پاورقی خارجی

اولین ترجمه به فارسی

گمشده در جنگل

معجزه در تنگه سن پدرو

خلاصه قسمت قبل: پافشاری‌های کوین بالاخره جواب داد واو و یوسی عازم سفر یا بهتر است بگوییم خطری دو نفره شدند. کوین قول داد به توصیه‌های کارل گوش کند. طبق نقشه و حرفهای کارل اگر راه را درست می‌رفتند باید به جزیره‌ای می‌رسیدند و اگر غیر از این اتفاق می‌افتاد، یعنی تمام زحماتشان به باد رفته بود. لحظه خداحافظی فرا رسید و از هم جدا شدند. مارکوس همچنان نگران بود اما دعا می‌کرد همه چیز به خیر و خوشی بگذرد و آنها بار دیگر در لاپاز هم را ببینند. کوین و یوسی مشغول کار شدند. در ابتدا همه چیز زیبا و رویایی به نظر می‌رسید و یوسی به خودش می‌گفت چه خوب که پیشنهاد کوین را پذیرفته و با او همراه شده ولی همه چیز به همین خوبی پیش نرفت. در ادامه مسیر به یک دوراهی رسیدند که یک طرفش تخته سنگ بزرگی بود و راه دیگر به شیب تندی ختم می‌شد. کوین تصمیم گرفت خودش را شناکنان به ساحل برساند و چاره‌ای بیندیشد...

پنجه در پنجه امواج

از کوین خواستم این کار را نکند اما گویی صدایم را نمی‌شنید. جورابها و کفشهایش را درآورد و در حالی که فریاد می‌زد: از پس این کار برمی‌آیم، در آب شیرجه زد. جریان تندِ آب لحظه‌ای کوین را به زیر می‌کشید و ثانیه‌ای بعد دوباره سر و کله‌اش نمایان می‌شد. از اضطراب سر جایم میخکوب شده بودم. همین‌طور که ایستاده بودم، متوجه شدم قایق کمی تکان می‌خورد. تکانهای قایق ادامه داشت تااینکه از تخته سنگ جدا شد. فریاد زدم: "کوین، قایق تکان می‌خوره!"

کوین همان‌طور که با عجله به طرف من شنا می‌کرد گفت: "کفشهام! کفشهام رو بنداز!" از دستورش اطاعت کردم و کفشهایش را تا جایی که توان داشتم به طرفش پرت کردم. کفشهای کوین روی یک تخته سنگ فرود آمد. حالا دیگر قایق کاملاً آزاد شده بود و مستقیم به طرف شیب تند سمت چپ می‌رفت. با وحشت به کوین خیره شده بودم و التماس می‌کردم که کاری کند. او هم با عجله مشغول پوشیدن کفشهایش بود. از من خواست محکم قایق را بگیرم و نترسم. می‌گفت به طرف آبشار می‌روم و بهتر است فقط قایق را سفت بچسبم. کوین قول داد کمی بعد کنارم باشد. قایق با فشار آب از جا کنده شد و سمت آبشار رفت. کسی نمی‌توانست جلو سقوط قایق را بگیرد. لحظه‌ای بعد قایق به شکل عمودی از آبشار پایین رفت. دیگر معلوم نبود که قرار است چه بلایی سرم بیاید...

نفس کم آورده بودم. فشار روی ریه‌هایم زیاد بود و دردی باورنکردنی را تحمل می‌کردم. دردی که تا آن روز تجربه نکرده بودم. در آن حال و روز فقط یک راه داشتم، از خدا می‌خواستم به من کمک کند. اطمینان داشتم که این پایان راه است اما کمی بعد خودم را روی آب دیدم. قایق دوباره روی آب شناور شده بود. سرم را به این طرف و آن طرف چرخاندم و کوین را دیدم. با فاصله، پشت من بود و شتابان به طرف من می‌آمد. برایش دست تکان دادم و با صدای بلند گفتم:

"منتظرت بودم. چه خوب که اومدی..."

کوین صدایم را نمی‌شنید اما او هم دست تکان داد. همچنان به طرفم می‌آمد. ناگهان فهمیدم کجا هستم. من وارد **تنگه سن پدرو** شده بودم. قایق، بالا و پایین می‌رفت و به دیواره‌ها و تخته سنگها و صخره‌ها می‌خورد. از ترس نفسم بند آمده بود. چشمهایم را بستم و باز هم از خدا کمک خواستم. در همین لحظه قایق دوباره زیر آب رفت و من را هم با خودش فرو برد. چنان به تخته سنگها برخورد می‌کردم که هر بار به خودم می‌گفتم دفعه بعد حتماً تکه پاره می‌شوم. هر بار به هوا پرت می‌شدم و محکم به کف قایق برخورد می‌کردم. وقتی بار دیگر به سطح برگشتم، جریان آب آنقدر شدت گرفته بود که مهار کردن خودم در آن وضعیت غیرممکن به نظر می‌رسید. فشار را در گوش‌ها، بینی و حتی چشمهایم احساس می‌کردم. گویی همزمان یک جفت دست قوی من را از روی عرشه قایق می‌کند و به هوا پرتاب می‌کرد و دقیقه‌ای بعد، یک جفت دست نیرومند دیگر، با تمام قوا من را به عرشه می‌کوفت. عقب قایق دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. نمی‌خواستم همان‌طور بایستم و بی‌اختیار به مرگ زل بزنم که هر لحظه به من نزدیک و نزدیکتر می‌شد. سرم را بین دستهایم گرفتم. ناگهان موجی بزرگ، من را به بیرون از قایق پرت کرد. منتظر اتفاق ناخوشایندی بودم. شاید مرگ... حتماً سرم به جایی می‌خورد و تمام! نمی‌توانستم باور کنم. اتفاقی نیفتاد. سرم را بالا آوردم. از تند آبِ تنگه عبور کرده بودم. اما چطور؟ هیچ دردی نداشتم. به سر تا پای خودم نگاهی انداختم. جراحتی نداشتم و دست و پایم سر جایش بود. و این واقعاً معجزه‌ی بزرگی بود. قایق هم چند متر آن طرفتر ثابت مانده بود.

قایق کمی آسیب دیده بود ولی خوشبختانه توانسته بود من را نجات دهد. با مشکلاتی که پشت سر گذاشته بودم، خوب می‌دانستم که باید قایق نجات را دوباره تعمیر کنم. بدون این قایق، امکان نداشت بتوانم از این معرکه جان سالم به در ببرم. در آب شیرجه زدم و با دو سه حرکت خودم را به قایق رساندم. توان نداشتم قایق را به ساحل بکشم. سوار شدم و پاروزنان جلو رفتم. باز هم به تخته سنگ برخورد کردم. به خودم گفتم هر اتفاقی بیفتد مهم نیست، باید قوی باشم و از این مهلکه رهایی یابم. کمی که رفتم، رودخانه پهن‌تر شد. تاحدودی مطمئن بودم که مسیر را درست می‌روم بااینکه هنوز در تنگه بودم. تا چشم کار می‌کرد، در دو طرف دیواره‌های سنگی شیب‌دار وجود داشت ولی رودخانه عریض‌تر می‌شد و جریان آب آرام‌تر. می‌خواستم هر طور شده خودم را به کناره برسانم. کوله پشتی سنگینم را روی دوشم گذاشتم و با بیم و امید، منتظر بهترین فرصت شدم. اطمینان نداشتم که با آن بار سنگین بتوانم درست شنا کنم. باید از خیر آن می‌گذشتم. کوله را روی عرشه گذاشتم و وقتش که رسید، از قایق بیرون آمدم و در کمال تعجب زیر پایم سطح شنی مطمئنی را حس کردم. عمق آب کم بود و می‌توانستم با خیال راحت روی پاهایم بایستم.

خدایا شکرت که هنوز زنده‌ام.

چند دقیقه طول کشید تا آرامشم را کاملاً به دست آوردم و نفسم طبیعی شد. تازه آن موقع بود که فکرم به زمان حال و وضعیتی که در آن بودم، برگشت. به پشت سرم نگاه کردم و متوجه شدم قایق نجات و کوله‌پشتی وسایلم از دست رفته. وضعیت دشوارتر شده بود ولی افسوس خوردن چاره کار نبود. باید دنبال قایق و وسایلم می‌گشتم. به همه جا چشم انداختم اما چیزی ندیدم. راستی کوین چطور؟ به خودم دلداری می‌دادم و می گفتم کوین خبره است و حتماً من را پیدا می‌کند. خودم دیده بودم سمت من می‌دوید. امروز یا نهایتاً فردا پیدایم می کرد. دوست داشتم بهترین‌ها را تصور کنم. پس به خودم می گفتم همه چیز خیلی زود درست می‌شود، کوین مرا پیدا می کند و هر دو با هم راه را ادامه می‌دهیم. یعنی چقدر از هم فاصله داشتیم؟ چقدر دیگر باید در رودخانه جلو می‌رفتم؟ هیچ جوابی نداشتم. فکر می کردم فقط بیست دقیقه از راه مانده اما رفتم و رفتم و ناامید شدم. به خودم می گفتم شاید مجبور باشم چند روز دیگر هم رودخانه را تحمل کنم. این فکر تمام بدنم را به لرزه انداخت.

بارانی که نم‌نم می‌بارید حالا شدید شده بود. شانس آوردم و توانستم به صخره‌ای برسم که می‌توانستم از آن بالا بروم. خیلی لیز بود. اگر موفق می‌شدم، می‌توانستم وارد جنگل شوم. در جنگل این امکان را داشتم که سرپناهی پیدا کنم و شب را همانجا بمانم. صعود از صخره را ادامه دادم. وقتی به پایین و مسیری که آمده بودم نگاهی انداختم، کمی ترسم فرو ریخت و لذت بردم. قایق اصلی را هم از آن بالا می‌دیدم. من بین چند صخره بلند گیر افتاده بودم اما از رودخانه فاصله زیادی نداشتم. صدای برخورد آب به صخره‌ها، نوای دلنشینی ایجاد کرده بود. چه شانسی آورده بودم! امکان داشت کوله‌پشتی‌ام لابه‌لای صخره‌ها گیر افتاده باشد.

با عجله مسیر رفته را برگشتم. کار خطرناکی بود هر آن امکان داشت لیز بخورم. همین‌طوری هم نمی‌توانستم به آب بزنم و خودم را به قایق برسانم اما باید ریسک می کردم. روی تردیدم پا گذاشتم و دوباره به رودخانه برگشتم. کوشش می کردم موقعیت را بسنجم و آرام آرام قدم بردارم اما ناگهان جریان آب شدت پیدا کرد. جلو رفتن خطر داشت. ناچار به عقب برگشتم.

حالا باید چکار می کردم؟ هم خشمگین بودم هم ناراحت. به کوله‌پشتی و وسایلش نیاز داشتم. شاید می‌توانستم خودم را از لابه‌لای صخره‌ها به آن نقطه برسانم ولی این کار چند ساعت طول می‌کشید. اشکهایم سرازیر شده بود. به خودم گفتم، قوی باش! مرد که گریه نمی کند. تسلیم نشو! تو مردِ روزهای سخت هستی.

در آن رودخانه وحشی قایقم سمت آبشار کشیده شد و پایین افتاد. در آب غوطه خوردم. نفس کم آوردم. فشاری طاقت فرسا ریه‌هایم را به درد آورده بود. اصلاً دوست نداشتم خفه شوم...

هوا تاریک شده بود و رسیدن به قایق دیگر ممکن نبود. باران همچنان می‌بارید. باید به جای نشستن و دست روی دست گذاشتن دنبال پناهگاه می‌گشتم. دوباره از صخره بالا رفتم. همان‌طور که به پایین نگاه می کردم، سایه قایق را هم می‌دیدم و در دلم دعا می کردم که تا فردا همان جا بماند.

سرما، تاریکی، خطر

آماده کردن پناهگاه آن هم در چنین شرایطی، کار چندان آسانی نبود. در شیب سنگی صخره‌ها، گوشه‌ی دنج کوچکی پیدا کردم. کمی شاخ و برگ جمع کردم و پناهگاه ساده‌ای ساختم. خیلی گرسنه بودم. از صبح چیزی نخورده بودم. کمی آن طرفتر درختچه‌ای دیدم. به یاد آموزشهای کارل افتادم. می‌توانستم فعلاً خودم را با برگ درخت یا شیره آن سیر کنم. مشغول چیدن برگ بودم که صدایی شنیدم. حتماً کوین بود! لبخند به لبم نشست و با صدای بلند اسمش را فریاد زدم: کوین... کوین... اما هیچ جوابی نشنیدم. شاید خیالاتی شده بودم. گوشهایم را تیز کردم. نه، فکر و خیال نبود. واقعاً صدا می‌آمد. شاید یک دسته میمون آن اطراف می‌چرخیدند. از این فکر وحشت کردم. کارل همیشه می گفت نزدیک گله میمون‌ها باید منتظر جگوار هم باشیم. خدایا کوین را برسان!

تیشرت آبی رنگی را که مارکوس به من هدیه کرده بود، پوشیده بودم. شلوار جین و جورابهایم خیس بودند و می‌لرزیدم. درون پناهگاه خزیدم و پاهایم را در بغل گرفتم. تیزی سنگ پشتم را آزار می‌داد اما از سرما آزاردهنده‌تر نبود. نه می‌توانستم آتش درست کنم نه پتویی داشتم که از سرما نجاتم بدهد. انگشتانم یخ زده بودند. سعی کردم با نفسم، انگشتهایم را گرم کنم. افکار ترسناکی به مغزم هجوم آورد: اگر مار یا حیوان خطرناک دیگری حمله می کرد؟ اگر موفق نمی‌شدم کوله را پیدا کنم؟ اگر کوین من را پیدا نمی کرد؟ نکند خوراکِ حیوانات وحشی شوم یا از گرسنگی جان بدهم؟ هر چند دقیقه از پناهگاه بیرون می آمدم و اسم کوین را فریاد می‌زدم و بعد از اینکه جوابم را با جیغ میمونها می گرفتم، دوباره درون پناهگاه برمی گشتم.

هوا کاملاً تاریک شده بود. دستمالم را از جیبم بیرون آوردم و روی صورتم گذاشتم اما نمی‌توانستم بخوابم. نمی‌توانستم افکار منفی و ترسناک را از ذهنم بیرون بریزم. خودم را سرزنش می کردم که چرا به حرف کارل گوش نکردم. چرا با مارکوس با نامهربانی رفتار کرده بودم؟ حتماً این مجازات رفتار زشتم با مارکوس بیچاره بود. شاید صبح موفق می‌شدم کوین را پیدا کنم. اگر کوین را پیدا می کردم همه چیز درست می‌شد. می توانستیم دوتایی راه را پیدا کنیم. فکر پیدا کردن کوین ترس و ناامیدی را از ذهنم پاک می کرد، اما این فکر دوام چندانی نداشت. تا صدای به هم خوردن شاخه‌ها را می‌شنیدم، از ترس در خودم مچاله می‌شدم. هر لحظه منتظر بودم حیوانی وحشی حمله کند. در همین فکر و خیالها بودم که بالاخره خوابم برد...

وقتی که خورشید طلوع کرد، حال بهتری داشتم. شاخه‌ها را کنار زدم و از دخمه بیرون آمدم. چند بار کوین را صدا زدم و جوابی نیامد اما ناامید نشدم و گفتم بهتر است مرد روزهای سخت باشم و خودم به تنهایی از پس کار بربیایم. تازه کار بودم و هیچ تجربه‌ای نداشتم اما در یک مورد مطمئن بودم. یقین داشتم تنگه را پشت سر گذاشته‌ام. بار دیگر حرفهای کارل را در ذهنم مرور کردم. حالا که از تنگه گذشته‌ام، می‌توانم امیدوار باشم که خودم را به محلی برسانم که معدنچی‌ها وسایل و تجهیزات خود را رها کرده بودند. از آنجا تا مقصد، چهار روز راه بود. شاید موفق می‌شدم از جنگل میانبر بزنم و زودتر برسم. نباید به افکار منفی و ناامید کننده امکان جولان می‌دادم. باید همین‌طور خوش‌بین می‌ماندم و راه را ادامه می‌دادم. دیگر قایق را هم نمی‌دیدم.

در آن اطراف کمی جستجو کردم به امید اینکه چیزی برای صبحانه پیدا کنم ولی موفق نشدم. تصمیم گرفتم یک بار دیگر برای گرفتن کوله‌پشتی تلاش کنم. نقشه، مواد غذایی، چراغ قوه... همه اینها می‌توانست جان من را از مرگ نجات بدهد. کار ساده‌ای نبود. با قدم برداشتن در کناره شروع کردم اما جریان آب تند بود و راه رفتن را غیرممکن می کرد. دو ساعت راه رفتم. گاهی از صخره یا تخته سنگی بزرگ بالا می‌رفتم و دوباره به رودخانه برمی گشتم. شیب صخره‌ها زیاد بود و چند بار چیزی نمانده بود اتفاق ناگواری بیفتد اما خدا را شکر، به جایی رسیدم که قایق را می‌دیدم. خوشحال شدم که کوله هم همان‌جاست. چاره‌ای نداشتم. باید خطر می کردم، از صخره پایین می‌رفتم و خودم را به قایق می‌رساندم. بااحتیاط قدمهای کوچکی برمی‌داشتم. عرق سرد تمام بدنم را پر کرده بود. اگر دست یا پایم می‌شکست، کارم تمام بود و دیگر هیچ شانسی نداشتم. یک بار که برای کوهنوردی رفته بودم پایم شکست اما آن موقع کتاب جادویی عمو با من بود. همان کتاب کوچکی که سالها من را از بلا و سختی حفظ کرده بود. چرا آن را درون کوله جا گذاشته بودم؟ **ادامه دارد**

هر چیز در زندگی واکنشی دارد که به سوی خودمی گردد • شکسپیر

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

منتظر تقاص روزگار هستم

در زندان که باز شد، زانوهایم لرزید. آخر من کجا و زندان کجا؟ از موی سفید و ریش سفیدم خجالت می‌کشیدم. من همه جوانی‌ام حتی از جلوی کلانتری هم رد نشدم، اما الان سر پیری، ببین چه بلایی بر سر خودم آوردم. خدایا خودت همه گرفتاران را نجات بده، مرا هم خودت نجات بده.

مسئولان داخلی بند با عزت و احترام مدارکم را گرفتند و بعد از اینکه متوجه شدند به چه دلیل حکم زندان گرفته‌ام، از سر دلسوزی سرشان را تکان دادند و گفتند به داخل بروم. آنها عزّت و احترام مرا حفظ کردند، اما بچه خودم نه! بچه خودم مرا به این حال و روز انداخت. نزدیک ۶۵ سال از خدا عمر گرفته‌ام. دوره ما مثل الان نبود. پدر و مادرها عزّت و احترام داشتند. هیچ کس به خودش اجازه نمی‌داد جوری رفتار کند که عزّت و احترام آنها زیر سوال برود. پدر خود من پنج پسر داشت و سه دختر. خدا می‌داند ما جلوی پدرمان پایمان را دراز نمی‌کردیم. برادر بزرگم وقتی سیگاری شد، زن و بچه داشت اما با این حال هیچ وقت جلو پدرم سیگار دست نمی‌گرفت. ما حتی این را بی‌احترامی می‌دانستیم. اما الان دوره و زمانه فرق کرده. نوه‌های خود من، حتی وقتی من در خانه شان باشم، جلوی تلویزیون دراز می‌کشند و می‌گویند ببخشید خسته‌ام!... آخر بچه جان، تو چه کار کردی که خسته‌ای؟ صبح تا شب که گوشی دستت است و به آن خیره ای، شب که می‌شود خسته‌ای! خنده دار شده رفتار این جوانها. اصلاً خود من!... الان چرا اینجا هستم؟ چون پسرم نه عزّت و احترام می‌فهمد نه حال و روز مرا درک می‌کند. البته او تقصیری ندارد، خودم مقصّر هستم. هم خودم، هم همسرم او را جوری بزرگ کردیم که به خودش اجازه این رفتار را می‌دهد وگرنه چرا ما با پدرمان این جور رفتار نکردیم؟ چون پدرمان یک جوری رفتار کرد که ما جرأت این کار را نداشتیم، نه برادر بزرگم، نه من که کوچکترین آنها بودم و نه حتی خواهرهایم. دروغ نیست اگر بگویم ما حتی خنده پدرمان را هم ندیدیم، نهایتاً یک لبخند می‌زد. شاید رفتارهای او باعث شد تا همیشه حساب کار دست ما باشد و حد و حدود خودمان را بدانیم. بین همه خواهر و برادرهایم، من درس خواندم. خودم خواندم. نه پدرم کمکم کرد و نه مادرم تشویقم کرد. از بچگی رفتم سر کار. باید کار می‌کردم. پدرم که نمی‌توانست تنهایی خرج ده نفر را بدهد. همه پسرها کار کردند.

من همه کاری کردم، از شاگرد بزّازی تا پارکابی اتوبوسهای شرکت واحد. خرج درسم را خودم درآوردم. تابستانها از صبح تا شب سر کار بودم. وقت مدرسه هم عصرها می‌رفتم سر کار تا غروب. شاگرد یک بقالی بودم. جای مزد هم دفتر و قلم می‌گرفتم. اینطوری بود که درس خواندم و کارمند شدم. دیپلمم را که گرفتم رفتم خدمت. می‌توانستم نروم، اما پدرم گفت پسر تا خدمت نرود مرد نمی‌شود. از خدمت که برگشتم، رفتم دانشگاه. تا فوق دیپلم خواندم و بعد در دانشگاه مشغول کار شدم. البته نه در قسمت آموزش، در قسمت امور دانشجویی. کار اداری و دفتری انجام می‌دادم. همان وقتها هم مادرم برایم آستین بالا زد و دختر خاله‌ام را برایم گرفت. عشق و عاشقی هم در کار نبود. مادرم گفت بچه خواهرش خوب است. گفت او را می‌شناسیم، اخلاق و رفتارش را می‌دانیم، من هم گفتم هر چه خودتان می‌دانید. آنقدر حجب و حیا داشتیم که روی حرف پدر و مادرمان حرف نزنیم و چیزی نگوییم... بیست و پنج سالم بود که ازدواج کردم. دختر خاله‌ام هم بیست و یکی دو سال داشت. پدرم و شوهر خاله‌ام کمک کردند یک خانه نقلی و جمع و جور اجاره کردیم و رفتیم سر خانه و زندگیمان. دختر خاله‌ام، زن بدی نبود. بساز و قانع بود مثل همه دخترهای آن دوره و زمانه. از آن زنهایی که هم زن روزهای نداری‌ات هستند، هم رفیق روزهای شادی و خوشحالی ات. آن زمان رسم بود معمولاً بعد از ازدواج، زود بچه دار می‌شدند. ما هم دلمان می‌خواست زود بچه دار شویم، اما خدا نمی‌خواست. دو ـ سه سال بعد از ازدواجمان افتادیم به دوا و درمان.

هر دکتری یک عیب و ایرادی می‌گفت. زنم مشت مشت قرص و دارو می‌خورد، اما افاقه نمی‌کرد. پدرم که متوجه شده بود، می‌گفت من باید زن بگیرم. می‌گفت درخت بی‌ثمر را می‌سوزانند و گاو نازا را سر می‌بُرند، زن اجاق کور را هم طلاق می‌دهند. یکبار شنیدم که به مادرم گفت اگر هم طلاق نمی‌دهد، برود زن بگیرد، پولی را که خرج دوا و درمان این می‌کند، خرج شکم آن کند... می‌دانستم این حرفها به گوش نرگس هم می‌رسد، اما نرگس نجیب بود و به روی من نمی‌آورد. من هم نرگس را دوست داشتم و دلم نمی‌خواست ناراحتش کنم. طلاقش می‌دادم چه بلایی سرش می‌آمد؟ یا مجبور بود تا آخر عمر گوشه خانه پدرش بماند و یا مجبور می‌شد زن یک مرد زن مرده یا زن طلاق داده شود و کلفتی بچه‌های مردم را بکند و من دلم به هیچ کدام رضا نبود. به نرگس گفتم حتی اگر بچه دار نشدیم یک بچه می‌آوریم و بزرگ می‌کنیم. هم چراغ خانه ما روشن می‌شود، هم یک بچه صاحب پدر و مادر می‌شود. اما نرگس خودش قبول نمی‌کرد. دوست داشت خودش مادر شود. البته مطمئن هستم پدرم حتماً چیزی گفته بود. مثلاً اینکه چرا پسرم باید بچه‌ای را بزرگ کند که معلوم نیست پدر و مادرش چه کسانی هستند، در حالیکه خودش می‌تواند بچه دار شود. شنیده بودم این را به خواهرم گفته، وقتی به او گفته بود، یعنی به نرگس هم گفته بود که نرگس تا اسم بچه پرورشگاه را می‌شنید رنگ از صورتش می‌پرید. بگذریم...

فکر کنم هشت، نُه سال دوا و درمان کردیم تا بالاخره خداوند متعال به ما نظر کرد و نرگس باردار شد. بچه اولمان دختر بود و به فاصله سه سال پسرم به دنیا آمد. خدا می‌داند که نرگس و پدر و مادرش بچه‌ها را روی پر قو بزرگ کردند. البته آن زمان من از طرف دانشگاه به صورت اقساط خانه‌ای خریده بودم و دیگر مستاجر نبودیم. خاله‌ام خیلی کمکمان می‌کرد. مادر خودم خیلی اهل این حرفها نبود. می‌گفت من به وقتش بچه داری هایم را کرده‌ام و الان فقط نگاه می‌کنم، اما خاله‌ام اینطور نبود. جانش را می‌داد برای نرگس و بچه ها. شوهر خاله‌ام هم همین طور بود. محال بود دست خالی به خانه‌مان بیایند. اما پدر من اینجور نبود. می‌گفت اگر بخواهد برای همه بچه‌ها و نوه هایش بریز و بپاش کند، آخر برج باید برود گدایی کند! توقعی هم از پدرم نداشتم. همین که دیگر نق نمی‌زد برایم کافی بود. اما همیشه رفتارهای پدر خودم را با پدر نرگس مقایسه می‌کردم و می‌دیدم ما از پدرمان خیلی محبت ندیدیم و حسرت خیلی چیزها را دارم برای همین تصمیم گرفتم حداقل من برای بچه هایم کم و کسر نگذارم و به آنها محبت کنم و کمبود محبت خودم را با محبت کردن به آنها جبران کنم.

هر دو بچه ام در ناز و آرامش بزرگ شدند. صدای بلند نداشتیم، دعوا و پرخاشگری نداشتیم، از جریمه و قطع جیره و مواجب هم خبری نبود. اگر اشتباه می‌کردند به جای تنبیه کردن با آنها حرف



می‌زدم و راه را از چاه نشانشان می‌دادم. الان که خوب فکر می کنم می‌بینم شاید من اشتباه کردم، شاید بهتر بود گاهی اوقات سختگیری می کردم. گاهی اوقات دعوا کردن ومحروم کردن از بعضی امکانات وامتیازها خیلی هم بد نیست و نه تنها نتیجه بد، که نتیجه خوب می‌دهد. شاید اگر آن روزها سختگیر تر بودم، الان من اینجا نبودم...بگذریم. هرچه بچه‌ها بزرگتر شدند، مشکلاتشان هم بزرگتر شد. اولین مشکلمان این بود که بچه‌ها با هم سازش نداشتند. دخترم چون بزرگتر بود، احساس می کرد می‌تواند به برادرش مسلط باشد و پسرم هم می گفت من مرد هستم و زیر بار حرف خواهرش نمی‌رفت. مدام با هم دعوا داشتند اگر هم من یا مادرشان دخالت می کردیم می گفتند تو طرفدار آن یکی هستی. دخترم ما را متهم به پسر دوست بودن می کرد و پسرم می گفت چون خواهرش هشت ـ نه سال بعد از ازدواج ما به دنیا آمده، عزیز کرده و لوس بار آمده و خلاصه من و مادرش دائم باید جنگ این دو تا را صلح می‌دادیم. این تازه اول راه بود... کمی که بزرگتر شدند گفتند می‌خواهند خودشان در مورد زندگیشان تصمیم بگیرند. دخترم پایش را در یک کفش کرد که می‌خواهد هنر بخواند. هرچه من و مادرش نصیحتش کردیم که رشته‌ای را انتخاب کند که بعدها در بازار آشفته کار بتواند گلیمش را از آب بیرون بکشد، زیر بار نرفت که نرفت. کنکور دانشگاه هنر شرکت کرد. قبول هم شد. سال سوم بود که عاشق شد. یکی از همدوره ای های خودش بود. راستش را بگویم من که از او اصلاً خوشم نیامد، اما دخترم دوستش داشت. اصلاً نفهمیدم چطور آمدند خواستگاری و چه شد که جواب مثبت را گرفتند و یک روز دیدم در محضر نشسته‌ام و سند عقدشان را امضا می کنم.

پسرم آن موقع تازه دیپلم گرفته بود. گفتم پسر جان تو هم بیا برو دانشگاه، درس بخوان حتی اگر قرار شد کارگری کنی، کارگر تحصیلکرده باش. اما مگر جوانهای امروزی حرف به سرشان می‌رود؟ پایش را در یک کفش کرد که می‌خواهد شغل آزاد داشته باشد، نه درس می‌خواند، نه سربازی می‌رفت. گفتم خدمت نروی، حتی گواهینامه هم نمی‌توانی بگیری، حالا پاسپورت و انجام معامله که دیگر هیچ. اما زیر بار نرفت که نرفت. گفت من خدمت سربازی نمی‌روم. خدا می‌داند که مجبور شدم همه پس اندازم به علاوه مقداری از طلاهای نرگس را بفروشم تا سربازی‌اش را بخرم. می‌ترسیدم بی گواهینامه پشت فرمان بنشیند و یک وقت خدای نکرده بزند به کسی و کار دستم بدهد. سربازی‌اش را که خریدم، به زور رفت گواهینامه گرفت، بعد هم افتاد دنبال کار. از همان روزی که دنبال کار افتاد بدبختی ما هم شروع شد. اول گفت برایم مغازه بگیرید. با هزار بدبختی کمی پول جمع وجور کردم از این طرف و آن طرف و توانستم یک مغازه برایش اجاره کنم. گفت می‌خواهد موبایل فروشی باز کند. دسته چک مرا گرفت و رفت از بازار موبایل خرید و آورد ریخت داخل مغازه‌اش. مدتی بعد دلار گران شد، خوشحال و خندان به خانه آمد و گفت کلی سود می کند روی گوشی‌ها چون می‌تواند آنها را به قیمت بالاتر بفروشد. اما حساب و کتابهایش درست از آب درنیامد چون قیمت بالا رفت ولی مشتری‌اش کم شد. شاید در روز به زور یک یا دو گوشی می‌فروخت. اجاره مغازه و خرج و مخارج آن یک طرف، رکود بازار هم یک طرف. چکهای من هم که دست مردم بود یک طرف. خدا می‌داند به خاطر همان مغازه چقدر ضرر کردم. مجبور شدم خودم پول جور کنم و چکهایم را پاس کنم و نگذارم چکها برگشت بخورد. شاید این زندان را همان سالها باید می‌آمدم. پسرم وقتی دید که چقدر به من ضرر زده گوشی‌ها را زیر قیمت بازار فروخت و مغازه را پس داد و گفت دنبال کار دیگری می‌رود. از آنطرف دخترم ودامادم برایش کار جور کردند. او را بردند به یک شرکت تبلیغاتی که خودشان هم آنجا مشغول بودند و درآمدشان خوب بود، از کارشان راضی بودند. پسرم همانجا دختری را دید و پسندید و گفت می‌خواهد با او ازدواج کند. هرچه من و مادرش و حتی دختر و دامادم به او گفتند الان زود است و خانواده آن دختر به ما نمی‌خورد، پسرم قبول نکرد. یکدنده و لجباز است. هر کاری را بگویند انجام نده، بدتر می کند. همین که ما مخالفت کردیم، او اصرار کرد و دست آخر هم کارش را کرد و ما را مجبور کرد به خواستگاری برویم. همان روز هم می‌دانستیم آنها لقمه دهان ما نیستند. از طرز حرف زدن پدر و مادر دختر و شرط و شروط خود دختر، اما پسرم قبول نکرد و گفت: یا این یا هیچ کس.

خانواده عروس گفتند ۱۵۰۰ سکه طلا مهریه دخترشان است و برای اطمینان و به قول خودشان تضمین معادل هزار و پانصد سکه از من چک گرفتند! پسرم هم مدام می گفت مهریه را چه کسی داده، چه کسی گرفته! همین جمله مرا بدبخت کرد. عروسم یک سال عقد کرده ماند و بعد هم برایشان عروسی گرفتیم. مجبور شدم خانه‌ام را بفروشم و یک آپارتمان پنجاه متری در گوشه‌ای از شهر بگیرم تا برای پسرم عروسی بگیرم و پول پیش خانه‌اش را بدهم و کمی هم پول برای روز مبادا کنار بگذارم. عروسم و پسرم همکار بودند. نمی‌دانم یک روز در محل کارشان چه اتفاقی افتاد که هر دو از آنجا بیرون آمدند. البته دخترم و دامادم هم آنجا را ترک کردند. گویا مسائلی آنجا اتفاق می‌افتاد که نتوانستند تحمل کنند وخلاصه از آنجا بیرون آمدند.

دامادم رفت در یک شرکت دیگری کار پیدا کرد و پسرم هم رفت حسابدار شرکت ساختمانی پسرخاله همسرش شد. دو سه سالی آنجا کار کرد، خودش راضی بود، ما هم خیالمان راحت شده بود. دخترم دو بچه دوقلو داشت. پسرم هم هنوز بچه دار نشده بود. عروسم دلش نمی‌خواست سرگرم بچه داری شود. تازه می‌خواستیم یک نفس راحت بکشیم که این بلا بر سرم نازل شد. راست و دروغ نمی‌دانم اما گفتند پسرم کلاهبرداری کرده. چند وقتی می‌شد می گفت می خواهد از ایران برود، اما فکر می کردیم همین طوری یک حرفی می‌زند. ولی گویا همینطوری نبوده. گویا با زنش اختلاف پیدا کرده بود و به کسی نمی‌گفت. زنش تهدید کرده بود که مهریه‌اش را اجرا می گذارد و چکهای مرا می‌برد بانک و حکم جلب مرا می گیرد. پسرم هم مدارا می کرد تا به آنچه می‌خواهد برسد. من خودم رفتم شرکت. می گفتند یک سال است او در حال جابه‌جا کردن پولهای شرکت است. نزدیک یک میلیارد کلاهبرداری و فرار کرده، خدا می‌داند کجاست؟ عروسم عذرخواهی کرد، اما هم مهریه ا ش را اجرا گذاشت و هم چکها را برد برگشت زد. می گوید فقط اینجوری می‌تواند شوهرش را پیدا کند. خدا می‌داند من خیلی تلاش کردم، اما این پسر آب شده رفته زمین. اصلاً انگار پدر و مادری نداشته. من نمی‌دانم الان روی کدام زمین می‌خوابد و سقف کدام آسمان بالای سرش است. اما می‌دانم این بچه‌ای نیست که من تربیت کردم. او مرا قربانی کرد تا به آرزوهایش برسد اما حتی اگر من او را نفرین نکنم، این دنیا خودش تقاص مرا از این پسر ناخلف می گیرد. ■

روی دیگر سکه

حبیب در جایی از صحبتهایش اشاره کرد که نوع تربیت او بانوع تربیت پدرش متفاوت بود و می‌خواست همه کمبود محبتهای دوران کودکی‌اش را با محبت کردن به بچه هایش جبران کند. اما اگر دقیق و بدون غرض بخواهیم بررسی کنیم، نتیجه تربیت پدر حبیب، هشت فرزند است که به گفته حبیب هیچ کدام مسأله یا مشکلی برای خانواده شان ایجاد نکردند. و نتیجه تربیت او، دو بچه است که هر کدام مشکلات زیادی برای خانواده به وجود آوردند که پسرش دیگر برایش سنگ تمام گذاشت. پسری که همه عشق و علاقه و محبت فرزند به پدر را زیر پا گذاشت و نه تنها آبروی خودش که حتی حیثیّت پدرش را هم به باد داد و به قیمت آسایش و آرامش خیالی، پدرش را به زندان انداخت. حبیب دردهای زیادی در دلش بود و حرفهای زیادی را ناگفته گذاشت. جفاکاریهای پسرش قطعاً و حتماً تنها در این مسائل نبوده، اما حبیب نگفت چون نخواست بیش از این آبروی خودش و فرزندش را ببرد. همین دلشکستگی، همین سرافکندگی و همین رنجی که پسر برای پدر به ارمغان آورده کافی است تا او حتی با داشتن میلیاردها پول باد آورده روی خوشبختی را نبیند چرا که گفته اند:

از مکافات عمل غافل مشو   گندم از گندم بروید جو ز جو

استعداد در فضای آرام رشد می کند و شخصیت در جریان کامل زندگی • گوته

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

هدیه، حرص و طمع

فقط باید به این فکر می‌کردم که تا قبل از عید و تحویل سال نو زنی را به عقد خودم در آورده باشم. دلیلش شاید الان احمقانه به نظر برسد ولی زمانی که من ۲۲ سال داشتم برایم مهمترین دلیل دنیا بود.دایی منصور هیچ وقت صاحب بچه نشد. بعد از پانزده سال زنش را طلاق داد و با زن بیوه‌ای ازدواج کرد که از ازدواج اولش یک بچه دو ساله داشت. همه فکر می‌کردیم دایی این بچه را وارث خود خواهد کرد و مثل بچه خودش او را دوست خواهد داشت. البته هیچ وقت این اتفاق نیفتاد و دایی همیشه می‌گفت ارثیه من می‌رسد به خواهر زاده‌ها و برادرزاده‌هایم.

کل ارثیه، یک انبار توی بازار بود و خانه‌ای قدیمی با اتاقهای هشت دری در منطقه قدیمی شهر اصفهان. در واقع پدر بزرگم هرگز ارثیّه‌اش را بین بچه‌ها تقسیم نکرد. اعتقاد داشت دارو ندارش به تنها پسرش یعنی دایی منصور می‌رسد. مادرم و خاله‌ها هیچ ارثیّه‌ای جز جهیزیّه به دست نیاوردند و به نوعی فکر می‌کردیم حق ما خواهر زاده‌ها و برادر زاده‌ها بیشتر از آن بچه تازه از راه رسیده است!

هرچه بزرگتر شدیم شرط و شروط دایی بیشتر شد. یک روزهایی انگشترش را به ما نشان می‌داد و می‌گفت این مال اولین کسی است که در خانواده داماد شود. یا یک روز می‌گفت انبار را می‌دهم به اولین کسی که بچه‌اش پسر باشد تا مطمئن شوم نسل ما ادامه دارد...خلاصه این وعده و وعیدها همیشه نظر من و مهراب و علیرضا را جلب می‌کرد. تقریباً همسن و سال بودیم و در آستانه دیپلم گرفتن و دانشگاه رفتن. علیرضا همان اول از میدان مسابقه کنار کشید چون تصمیم گرفت برود دانشگاه درس بخواند و می‌دانستیم حالا حالاها نمی‌تواند زن بگیرد. من هم تا دیپلمم را گرفتم رفتم سربازی و طبق قاعده باید یک سال زود تر از مهراب سربازی‌ام را تمام می‌کردم. اما نمی‌دانم چه شد که شوهر خاله‌ام سابقه جبهه رفتنش را رو کرد و سه ماه از سربازی مهراب کم شد. می دانستم مهراب یک دل نه صد دل عاشق دختر عمویش است و به محض اینکه از سربازی برگردد به خواستگاری او می‌رود.

عید همیشه وقت خوبی برای عقد و عروسی بود و من باید قبل از آن کاری می‌کردم. به مادر و خواهرهایم سپرده بودم هر چه سریعتر یک دختر خوب برایم پیدا کنند. آن بنده خداها هم دست به کار شدند، ولی انتخاب همسر برای یک عمر به این آسانی نبود. به هر حال دل به دریا زدم و رویا

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

تیر آخر را هم زدم



می‌دانستم این کارها به یک مرد فعّال و پر تجربه نیاز دارد، برای همین دلم می‌خواست شوهری داشته باشم که به من کمک کند

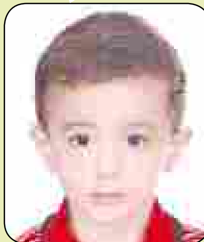
همیشه دلم می‌خواست ازدواجی داشته باشم که به واسطه این وصلت مشکلات خانوادگی ما هم حل شود. اولین و آخرین معیارم برای ازدواج همین بود. می‌دیدم روز به روز خانواده‌ام دارند سقوط می‌کنند و آینده بسیار بدی در انتظارشان است.

من دختر بزرگ خانواده بودم. بیست سالم بود که پدرم در اثر سکته قلبی به طور ناگهانی فوت کرد. حالا ما مانده بودیم و ثروت پخش و پلا و زندگی که باید یک نفر آن را مدیریت می‌کرد. برادرم فقط ۱۳ سال داشت و خواهرم هم ۱۵ ساله بود. مادر گفت همه چیز را خودم به عهده می‌گیرم، اما کاش این کار را نمی‌کرد. دست به کارهایی زد که پدرم همیشه مانع آنها می‌شد. اول از همه خانه را فروخت و به بالای شهر رفتیم. فکر می‌کرد اینجوری می‌تواند شوهر بهتری برای من پیدا کند. پدرم کلی زمین کشاورزی در اطراف گرگان داشت که سالها بخشی از درآمد خانواده را تامین می‌کرد. مادر اما مثل پدرم مردمدار نبود و به زودی با کشاورزها به مشکل برخورد و زمینها را به یک شرکت زراعی فروخت و همه کشاورزها را بیکار و بی‌خانه کرد. پولی که از فروش زمینها به دست آمده بود کم کم داشت خرج می‌شد. مادر چشم به بقیه اموال دوخته بود که یک به یک بفروشد و زندگی را جلو ببرد. غافل از این بود که هنوز اول راه است و باید چیزی برای آینده خواهر و برادرم بماند.بعد از دو سال یقین پیدا کردم که مادر صلاحیّت کنترل اموال را ندارد. دانشگاه را که تمام کردم امور را به عهده گرفتم و عملاً از مادر خواستم عقب بنشیند و دیگر دخالت نکند. عموها و دایی‌ها هم حمایتم کردند، ولی هر کس گرفتار زندگی خودش بود و نمی‌توانستند آن طور که باید و شاید مرا راهنمایی کنند. تازه کار و کم تجربه بودم. خیلی وقتها کارهایی را انجام می‌دادم که درست نبودند ولی چاره‌ای نبود. می‌دانستم این کارها به یک مرد فعّال و پر تجربه نیاز دارد، برای همین دلم می‌خواست شوهری داشته باشم

را انتخاب کردم. از بستگان دور ما بود و از مسابقه خانوادگی ما برای کسب مال و منال دایی جان خبر نداشت. دختر ساده و بی‌ریایی بود. مادرش گفت حاضرم عقدش کنید ولی یک سال فرصت می‌خواهم که جهیزیّه‌اش را آماده کنم و بعد به خانه بخت برود. به هر حال همان عقد هم کافی بود که من اولین داماد خانواده بشوم.
خبر عقد کنان من به گوش دایی رسید و توی محضر انگشترش را در آورد و دستم کرد. دلم هری ریخت، یعنی واقعاً برنده شده بودم؟
حالا یک سال وقت داشتیم که من و رویا بیشتر همدیگر را بشناسیم. خیالم هم راحت شده بود که برنده میدان شده‌ام و با دل راحت با رویا وقت می‌گذراندم. هرچه زمان بیشتر پیش می‌رفت حس می‌کردم بیشتر و بیشتر به رویا علاقه‌مند می‌شوم. دختر پرتجربه‌ای بود و توقّعاتش خیلی پایین. برخلاف خانواده ما که همگی به دایی پولدارمان چشم دوخته بودیم رویا در خانواده ساده فرهنگی بزرگ شده بود که اصلاً به این چیزها فکر هم نمی‌کرد. رفت و آمد با خانواده‌اش برای من دنیای جدیدی بود. در آن خانه از هنر و ادب و علم صحبت می‌شد و همه تشویقم می‌کردند که به دانشگاه بروم. در دبیرستان شاگرد زرنگی بودم ولی هول و ولای ازدواج فرصت نداده بود به دانشگاه فکر کنم. با اصرار خانواده رویا در کنکور شرکت کردم و در عین ناباوری در رشته معماری قبول شدم...وقتی با رویا ازدواج کردم داشتم سخت برای کنکور درس می‌خواندم. به اصرار او جشن خیلی ساده‌ای گرفتیم و زندگیمان را مثل دو دانشجو شروع کردیم.
پنج سال بعد من صاحب اولین بچه‌ام شدم. حالا پسر من می‌توانست صاحب آینده انبار دایی باشد. اما دیگر برایم اهمیتی نداشت. دنیای من عوض شده بود و به آن داستانها به چشم یک قصه نگاه می‌کردم...دایی هر سال پیر و پیر تر می‌شد و بچه همسرش از هر دوی آنها به نحو احسن مراقبت می‌کرد. آن پسر جوری رفتار می‌کرد که انگار دایی پدر واقعی‌اش است در حالی که هیچ وقت ندیده بودم دایی یک بار اسم او را به عنوان وارثش ببرد. همیشه فکر می‌کردم دایی در حق این بچه کم لطفی می‌کند. آن پسر در یک جوشکاری مشغول به کار و کم کم استاد کار شد...
دایی منصور بیست سال بعد از ازدواج من فوت کرد. در وصیت نامه‌اش همه اموال را به پسر همسرش داده بود و من ته دلم آرامش عجیبی گرفتم و از اینکه این حرص و طمع من باعث شد با رویا عروسی کنم خوشحالم. من همسر خوب و مهربانی دارم که شاید از همه ارثیه دایی بیشتر می‌ارزد. این اموال هم به کسی رسید که مستحقش بود و از این بابت همیشه خوشحالم.... ■

که به من کمک کند.
تنها به همین دلیل میان همه خواستگارها ایرج را انتخاب کردم. حدود پانزده سال از من بزرگتر بود، ولی پر تجربه بود و به من قول داده بود امورات را به روز اول برمی‌گرداند. خانواده ما به یک مرد با تجربه احتیاج داشت. حتی به این فکر می‌کردم که ایرج می‌تواند جای پدر را برای برادرم پر کند.
ازدواج ما بر همین اساس پا گرفت و در همان سال اول همه چیز رو به راه شد. من هر روز به شرکت می‌رفتم و برای کوچکترین مشکل از او کمک می‌گرفتم. اما به همین اندازه که زندگی ما را از نابودی نجات داد، می‌خواست در همه امور دخالت کند. فکر می‌کرد همه باید تحت فرمان او باشند. باید و نبایدهایی که برای خواهر و برادرم می‌گذاشت خوشایند آنها نبود. حتی سعی می‌کرد هزینه‌های مادرم را هم کنترل کند که این دیگر برخورنده بود. اولین آثار گرفتاریهایی که پیش آمد همین موضوع بود. همه چیز باید تحت امر اومی بود و اگر نبود قشقری به پا می‌کرد که باور نمی‌کنید. وقتی عصبانی می‌شد به معنی واقعی بی‌ادب و ناسزا گو می‌شد، حتی مرا هم تحقیر می‌کرد و دائم می‌گفت یک مشت بچه یتیم را سر و سامان داده ام!
این موضوع همان طور که انتظارش می‌رفت مشکل ساز شد. مدام با هم دعوا و مرافعه داشتیم. حالا دیگر من در کارها تجربه کافی پیدا کرده بودم و نیازی به کمک او نبود، ولی ایرج مدام می‌خواست از حساب و کتابها سر در بیاورد تا اینکه کم کم موضوع سهم من و خودش از این درآمد را مطرح کرد. می‌گفت ما بودیم که این مال را زنده کردیم پس باید سهم بیشتری بگیریم. می‌گفت خواهر و برادرت سنّشان کم است و نباید فعلاً سهمی ببرند. اما من کارها را جور دیگری پیش می‌بردم. دلم نمی‌خواست ریالی جابه جا شود. برای همه، حسابهای بانکی جداگانه باز کرده بودم و سالیانه پولها ریخته می‌شد به حساب هر کس...
سال سوم ازدواجمان اوضاع خیلی به هم ریخته شده بود. دیگر فقط به ناسزاگویی ختم نمی‌شد مرا کتک می‌زد و کار به جایی رسید که بچه شش ماهه‌ام در شکمم ضربه خورد و سقط شد.
این دیگر تیر آخر بود. گفتم حتی یک روز با تو زندگی نخواهم کرد. ایرج به همه می‌گوید من از او سوءاستفاده کرده‌ام و وقتی مشکلات خانواده‌ام را رفع کردم او را بیرون انداختم. شاید خیلی‌ها زود قضاوت کنند و باورش داشته باشند ولی خدای آن بالا هست و از ظلمی که ایرج به من و خانواده‌ام کرد خبر دارد....
امروز حکم طلاق صادر شد. همه چیز تمام شد جز حسرت حرکتهای ریز و کوچک بچه‌ای که در شکمم بود و دلم به او خوش بود! ■

شکوفه‌های زندگی

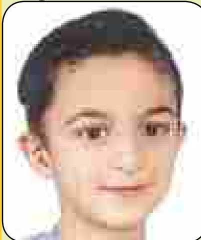

آرش مردانی


آوین محمدی

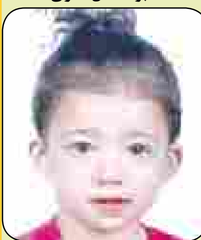

سید حامد اطیابی


الهام سادات اطیابی


آیناز ربیعی


ابوالفضل نظری


اسرا شربتی


اوا متین


رزا رفیعی


ماهان امیری


هانا فرخی


مهدیس ملاح


هستی صمدی


یکتا شفیدل زاده

کسی که حرف می‌زند می کارد و آنکه گوش می دهد درو می کند

● مثل آرژانتینی

استغفار و ترک گناه

از: ا.ح.درّی

استغفار و ترک گناه در فرهنگ اسلامی فروپاشی ساختمان گناهان است، به گونه‌ای که هر کس باید در هر لحظه که به سوی غفلت گام برمی‌دارد از استغفار دست برندارد، زیرا نسبت به جلب رحمت و گذشت خداوند بسیار موثر است. در مقال پیش رو به آثار و برکات استغفار و ترک گناه در آیات و روایات می‌پردازیم:

ترک گناه در کلام معصوم

پیامبر گرامی اسلام (ص) و معصومان (ع) که در تمامی حرکات و حالاتشان هیچ لغزش و اشتباهی نمی کردند، همواره از خدای بزرگ طلب مغفرت و به شیعیان خود توصیه می کردند در هر لحظه استغفار را فراموش نکنند چرا که موجب ریزش رحمت الهی می‌شود. امام سجاد (ع) در صحیفه سجادیه در مناجات با خداوند و در باب استغفار می‌فرماید: "**خدایا! اگر پشیمانی از گناه در پیشگاهت توبه است، من از همه پشیمانان، پشیمانترم و اگر ترک گناهانت بازگشت است، من اولین بازگشت کننده‌ام و اگر استغفار ریزنده گناهان است، من از مستغفرینم.** " و در بخش دیگری از مناجات خود می‌فرماید: "ای خدای مهربان! چنانکه به استغفار و ترک گناه فرمان دادی و پذیرفتنش را ضمانت فرمودی و به دعا ترغیب کردی و اجابتش را وعده دادی، پس توبه و استغفارم را بپذیر و مرا از درگاهت بازمگردان همانا تو پذیرنده توبه گناهکارانی."

در حدیث دیگری از پیامبر خدا (ص) نقل است که می‌فرمایند "**خوشا به حال کسی که روز قیامت در نامه عملش، زیر هر گناهی که انجام داده است، جمله استغفرالله یافت شود.** "

خداوند نیز در قرآن کریم درباره لزوم استغفار و ترک گناه می‌فرماید: همانا شیطان گفت، به بزرگی‌ات سوگند ای پروردگار! تا بندگانت جان در بدن دارند، از گمراه کردنشان دست نمی کشم. پروردگار متعال فرمود، "**به عزت و منزلتم، تا زمانی که از من استغفار و آمرزش بطلبند، آنان را می آمرزم.**"

رفع اندوه و فقر

عرب بادیه نشین از سختی زندگی و تنگدستی و عیالواری به حضرت علی (ع) شکایت کرد. حضرت فرمود: بر تو باد آمرزش خواهی زیرا خدای عزوجل می‌فرماید، از پروردگارتان طلب آمرزش کنید که او بسی آمرزنده است. آن مرد بعد از مدتی نزد امام (ع) برگشت و گفت من از درگاه خداوند بسیار آمرزش طلبیدم، اما گشایشی در کار خود نمی‌بینم! حضرت فرمود: شاید راه درست استغفار کردن را نمی‌دانی. گفت: آیا به من یاد می‌دهید؟ حضرت فرمود: نیّت خود را فقط برای خدا خالص کن و از پروردگارت اطاعت کن و دعا کن: خداوندا! از هر گناهی که بدنم به واسطه تندرستی دادن تو قدرت بر آن پیدا کرد آمرزش می‌طلبم...

سپس آن عرب گفت: من به این ترتیب بارها استغفار کردم و خداوند اندوه و تنگدستی را از من برطرف ساخت و روزی‌ام را گشایش داد و رنج و گرفتاریهایم را برطرف کرد.

برطرف کننده مشکلات

در روایت آمده است: مردی خدمت حضرت مجتبی (ع) آمد و از قحطی و گرانی به آن حضرت شکایت کرد. حضرت به او فرمود: استغفار کن! مرد دیگری آمد و به آن حضرت از فقر و تهیدستی شکایت کرد، حضرت به او هم فرمود: استغفار کن! مرد دیگری آمد و از آن حضرت خواست برای او دعا کند تا خداوند فرزندی به او عطا کند. حضرت به او هم فرمود: استغفار کن.

به آن حضرت عرضه داشتیم، مردان زیادی به خدمت شما رسیدند و از مشکلات خود شکایت داشتند، شما همه آنها را به استغفار و طلب آمرزش امر فرمودید؟ حضرت در پاسخ فرمود: من این را از پیش خود نگفتم، همانا از جد بزرگوارم رسول خدا (ص) شنیدم که می‌فرمودند:

اگر از خداوند آمرزش طلبید و گناهان خود را ترک گویید باران الهی پی در پی بر شما فرو می‌ریزد و خداوند با نعمتهایی که بر شما نازل می‌کند مانند فرزند و ثروت و امنیت، شما را یاری می‌کند که او آمرزنده مهربان است.

کوتاه سخن آنکه؛ با توجه به متن دعا و آیات و روایاتی که در ضمن توضیح جملات ملکوتی دعا نوشته شده است، این معنا به دست می آید که توبه از گناه، از اعظم واجبات و از بزرگترین عبادات و باعث آرامش دل و آمرزش گناه و باز شدن در رحمت حق است و در یک جمله آنکه مشکلی از مشکلات نیست مگر آنکه طلب استغفار آن را حل کند.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام خمس

سؤال: شخصی دارای کتابخانه‌ای شخصی است که مدتی از آن کتابها استفاده می کرده، ولی فعلا مدتی است که از آنها استفاده نمی کند ولی احتمال می‌دهد که در آینده از آن بهره ببرد آیا در مدتی که از کتابها استفاده نمی کند به آن خمس تعلق می گیرد؟ آیا در تعلق خمس فرقی بین اینکه خودش خریده باشد یا پدرش وجود دارد؟

پاسخ: اگر کتابها در زمان خرید آن مورد نیاز او برای مراجعه و مطالعه بوده و مقدار آن هم مناسب شأن عرفی او باشد، خمس ندارد حتی اگر پس از سال اول از آن استفاده نکند. همچنین اگر کتابها به او ارث رسیده و یا از طرف پدر و مادر یا دیگران به او هدیه داده شده‌اند خمس به آن تعلق نمی گیرد.

سؤال: آیا به طلایی که شوهر برای همسرش می‌خرد، خمس تعلق می گیرد؟

پاسخ: اگر به مقدار متعارف و مناسب شأن او باشد، از مؤونه سال محسوب می‌شود و خمس ندارد.



کیانا نصرت زاده



حکایت یک جنگ تمام عیار

یک سال بعد دختر عمه‌ام که خواهر شیری مریم به حساب می‌آمد دچار بیماری قلبی شد و باید برای درمان به مشهد می‌رفت. مریم مغازه را سپرد به ما و همراهش رفت...

مریم از بچگی با همه ما فرق داشت. بچه تر که بود فکر می کردیم شیطنتهای او شبیه پسرهاست. بزرگتر که شد مادر همیشه می گفت مریم ادب و نزاکت ندارد، علتش هم این بود که مادر بعد از زایمان مریم سخت مریض شد و عمه مهین به او شیر داده بود و مادر می گفت همان شیر این دختر را سبک سر کرد. اگر شیر مرا خورده بود مثل پنج بچه دیگرم بی‌صدا و محترم و با ادب می‌شد! من با مریم سه سال اختلاف سن داشتم اما بر خلاف مادرم او را از همه خواهر و برادرهایم بیشتر دوست داشتم. او حرفش را رک و راست می‌زد. حرفهایی که ما مخفی می کردیم او به زبان می‌آورد. وقتی مادرم بین پسرها و دخترهای خانه فرق می گذاشت این مریم بود که دست به کمر می‌ایستاد و از حق ما دفاع می کرد.

بزرگتر که شد رفتارهای مردم با او ضد نقیض بود. یک وقتهایی معلمها عاشقش می‌شدند و یک وقتهای چشم دیدنش را نداشتند. مریم اما از هر لحاظ دختر متفاوتی بود. درس خوان نبود ولی همیشه به اندازه نمره قبولی درس می‌خواند. کارهای خانه را دوست نداشت ولی در عوض همه خریدهای خانه را می کرد.

کم کم همه ما بزرگ شدیم و انتظار می‌رفت مریم هم تودارتر و آرام تر شود، ولی این طور نشد. جلوی پدر و مادرم می‌ایستاد و به خواستگارهایش جواب منفی می‌داد. من در هفده سالگی با پسر خاله‌ام ازدواج کردم. خواهرهای دیگرم هم کم و بیش در همین سن و سالها شوهر کردند ولی مریم بیست ساله شده بود و هوای کار کردن و پیشرفت به سرش زده بود!

حرف هایش مثل تابو بود. می گفت نمی‌خواهد شوهر کند و در عوض دلش می‌خواهد یک سوپر مارکت باز کند.

در شهر کوچک ما تا به حال سابقه نداشت دختری یک سوپر مارکت باز کند... بیشتر دخترها اگر هم اهل کار بودند یا معلم می‌شدند و یا در خیاط خانه کار می کردند اما سوپر مارکت دیگر از آن کارهای مردانه به نظر می‌رسید. بالاخره سر حرفش آنقدر ایستاد تا با برادرم یک مغازه کوچک اجاره و کارش را شروع کرد. سخت کار می کرد و زنها دوست داشتند از او خرید کنند چون وقتی او را پشت دخل می‌دیدند انگار هزاران آرزوی هرگز به زبان نیامده خودشان را در او می‌دیدند. با تمام رفتارهای تند و تیزش همه روی نجابتش قسم می‌خوردند و همین موضوع سپر او برای کارهای دیگری شد که انجام می‌داد.

یک سال بعد دختر عمه‌ام که خواهر شیری مریم به حساب می‌آمد دچار بیماری قلبی شد و باید برای درمان به مشهد می‌رفت. مریم مغازه را سپرد به ما و همراهش رفت مشهد. من و دیگر خواهرها امورات سوپرمارکت را می گذراندیم و از قضا درآمد آن هم خیلی خوب شده بود. یک وقتهایی مادرم هم می‌آمد کمک ما و برای اولین بار مریم تجربه مفید و مستقل بودن را به ما داد. در مشهد با پسری آشنا شد که به تازگی از بیماری قلبی نجات پیدا کرده بود و وقتی از او خواستگاری کرد مریم هم جواب مثبت داد. دختر عمه‌ام بعد از یک سال بهبودی‌اش را به دست آورد و همیشه مدیون مریم ماند. و البته خود مریم هم با دست پر به خانه برگشت و مدتی بعد با فریبرز ازدواج کرد. همراه فریبرز به مشهد برگشت و سوپرمارکت را به ما داد و خودش آنجا همراه شوهرش یک ساندویچ فروشی کوچک به پا کرد. می‌شنیدیم که همیشه سرش شلوغ است و در شهر شهرتی به پا کرده.

ما هم سوپرمارکت را وسعت دادیم و یک قصابی هم به آن اضافه کردیم. شوهر یکی از خواهر هایم پشت مغازه را درست کرد و از توی آن یک بوتیک هم در آمد که کم کم بچه‌های ما در آن مشغول به کار شدند.

مریم همراه مادرشوهر و پدر شوهرش زندگی می کرد و هرگز کلمه‌ای دال بر شکایت به زبان نیاورد...او برای من سنبل همه چیز بود. وقتی می‌خواستیم به بچه هایمان راه و رسم مردمداری را یاد بدهیم می گفتیم مثل خاله مریم. وقتی از پرکاری و فداکاری می گفتیم اسم مریم از دهان ما بیرون می‌آمد.

حالا دیگر خیلی سال گذشته. مریم تقریباً شصت سال دارد و کلی نوه و عروس و داماد دور و برش هست. مادر و پدرم در روزهای آخر عمرشان کنار مریم زندگی می کردند و در همه این سالها او پشت و پناه همه خانواده بود. مریم باعث و بانی موفقیت همه جوانهای خانواده شد. حالا ما در خانواده از دکتر و مهندس گرفته تا تاجر و مغازه دار موفق داریم و با هر کدام از آنها صحبت کنید می گویند الگوی آنها مریم بوده. یک وقتهایی که به موهای سفیدش نگاه می کنم می گویم هر تار موی این زن حکایت یک جنگ تمام عیار است، حکایت تلاش شبانه روزی و خستگی ناپذیر...

دوره دوازدهم

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

صدای سیگار



سعیده زادهوش ـ اصفهان

قریحه خلّاق و نیرومند و کارآزمودگی و تجربه اندوزی فعّال در عرصه داستان‌نویسی به نویسنده نام آشنا "سعیده زادهوش" یاری رسانده است تا به تشخص هنری برسد و صاحب جهان داستانی خاصّ خود شود. به همین دلیل از درونمایه‌هایی متفاوت و متنوع ـ چه ساده و چه پیچیده ـ و برآمده از واقعیتهای زندگی، برای نوشتن داستانهایی گیرا و به یادماندنی، همچون داستان کوتاه "صدای سیگار" با توانمندی هنرمندانه بهره می‌گیرد. از این نویسنده که دو بار در دو دوره این مسابقه به عنوان نویسنده برتر شناخته شده، یک مجموعه داستان با عنوان "چهارده" به چاپ رسیده است.

سبیل!... اصلاً نگرانش نبودم. همه خویشاوندان مرد، هم از طرف پدر و هم از طرف مادر، سبیلهای پرپشتی داشتند. چانه‌ام هم از وقتی پا به چهارده سالگی گذاشتم پر از موهای ضخیم شد. پس خیالم از بابت ریش هم آسوده بود. به قول مامان، تا چشم به هم می‌زدی صورتم پُر از مو می‌شد و قیافه‌ام مردانه. اما این نازکی صدایم بدجوری روی اعصابم بود. از یک سال پیش هم هیچ تغییری نکرد. برای همین مدتی بود که به روش دوستم مهرزاد فکر می‌کردم. به نظرم بد نمی‌گفت، تمام هیبت بابا به درشتی صداش بود که تا می‌گفت "**نه**" جای التماس و بهانه باقی نمی‌گذاشت. اینطور هم که خودش تعریف می‌کرد از شانزده سالگی سیگار همدمش بوده و به قول مهرزاد تارهای صوتی‌اش را حسابی قوی کرده بود. پریدم روی دوچرخه و رفتم مغازه بقالی. روی شیشه نوشته بود سیگار نخی نداریم. آقا رحمان به من هم مثل بقیه مشتری‌ها گفت: "فرمایش بفرمایید". همین حرفش اعتماد به نفسم را بالا برد. با شجاعت گفتم: "بی‌زحمت ماءالشعیر، ماست موسیر دار و یه بسته سیگار". نگاه تحقیرآمیز و خشم‌آلودی بهم انداخت. گفتم: "سیگار رو برا بابام می‌خوام." غضبناک گفت: "این یه قلم رو بابات خودش بیاد بگیره". به فکرم رسیده بود یکی دوتا نخش را بکشم و پاکتش را بگذارم در جیب بابا تا خیال کند کارِ خودش بوده اما اینطوری تیرم به سنگ خورد.

تا بروم و برگردم سرویس کار کولر آمده بود. سرش را داخل کانال کرد و خراشیده گفت: "کند، حالا بزن تند" بعد صدایش در سرسرا پیچید: "روغن‌دون اگه دَم دستته بردار بیار." وقتی رفتم بالا دیدم او هم دودی است. سلام کردم. نیمه سَیگار گوشه لبش جنبید و جواب سلامم را داد. داغم باز تازه شد. عجب صدایی! غرّشی و توفنده. روغن‌دان را دادم دستش و گفتم: "آقا شما از اول صداتون همینطوری کلفت بود؟" نگاه تندی بهم کرد و به نشانه عصبانیّت چندبار پشت هم پلک زد. از رو نرفتم و پرسیدم: "می‌خوام بدونم سیگار صداتون رو کلفتش کرده یا خدادادی اینطوری بود؟" سرش را داخل چارچوب کولر کرد و غرّید: "فضولی موقوف، بذار به کارمون برسیم بچه" کارش که تمام شد به بهانه شستن عرقهایم پریدم داخل حمام. سر انگشتهایم را کشیدم پشت لبم. نوک موهای زبر و خشن را به خوبی حس می‌کردم اما می‌فهمیدم که تا بشود سبیل به قول بچه‌ها بیست و نه تا بیل فاصله بود. لنگنچه را پر از آب کردم و مقدار قابل توجهی شامپوبدن خالی کردم توش. ته سیگارهایی را که از روی پشت بام جمع کرده بودم از ساق جورابم کشیدم بیرون. اولی را گیراندم. یک کام محکم ازش گرفتم. طعم تلخ و بوی تندی می‌داد. انگار گاز فلفل زده باشند، شدیداً به سرفه افتادم. مثل اینکه نایژکهای ریه‌ام متورّم شده بود و می‌سوخت. آب شامپوها را پاشیدم به اطراف، ولی باز هم بو و مزه کوفتی‌اش از بین نمی‌رفت، لامصّب... صدای مهرزاد در گوشم پیچید: "اولشه، چند وقت دیگه آداپته میشی آرش جان! مهم صداته که حلّه داداش." دوش آب سرد گرفتم تا آتشی که به جانم افتاده مهار شود. شیر را که بستم، صدای مامان واضح شد: "یک روز هم که خونه‌ای فقط بشین و همه جا رو پُر از دود کن. کِی می‌خوای دست برداری از این کارات؟! یه نیگا به لباسات بنداز، هیچ کدوم یه جای سالم ندارن، همه رو سوزوندی. روی فرش، فیلتر سیگارات، توی روشویی، خاکسترش. جایی هست که با دود و دم به فیض نرسونده باشی!؟ چرا روز به روز محبتت به خونواده بیشتر نمیشه که مصرفت رو می‌بری بالا؟" صدای کلفت و خشدار بابام بلند شد: "بسّه خانم! سردرد گرفتم." زیرلبی گفتم: "ایول! من کشته اون صداتم، بابا..."

پروانه که داشت گوشه هال کاردستی‌اش را چسب می‌زد، گفت: "آری جون! من می‌ترسم". باز این دختره خودش را با گفتن "آری" به جای "آرش" لوس کرد و ذوقمان را کور. رفتم به آشپزخانه. چند تا خلال سیب‌زمینی از توی ماهیتابه برداشتم و یکجا چپاندم توی دهنم. مامان آمد به آشپزخانه و دمپاییهایش را از پا درآورد. یعنی هر وقت عصبی بود پابرهنه می‌شد و خودش را "خلع روفرشی" می‌کرد. خواهر کوچکم را بغل کرده بودم.

مجسّم کردم که چند سال دیگر خانه‌ای در یک برج بلند می‌خرم و تا وارد ساختمان می‌شوم با یک تشر همه از نگهبان گرفته تا همسایه‌ها ازم حساب می‌برند و سر جایشان میخکوب می‌شوند.

"قربونت برم تو که ریاضی پیشرفته می‌خونی حساب کن سیگار نخی چنده؟ بابا جونت ماهانه چندتا سیگار می‌خره؟ سالی چه قدر هزینه دودشه؟" بعد نالید: "خدایا، این چه بلایی بود به سر ما نازل شد؟" مامان بود که داشت شورش می‌کرد. من که فوکوس کرده بودم روی کنار آمدن با طعم بد سیگار، هیچ چیز دیگری حالی‌ام نبود که نبود. بچه را گذاشتم زمین و کز کردم کنار انباری. مداد تا نصفه تراشیده را بین لبهایم گذاشتم و سیگاری‌ها را آوردم در نظرم. این صحنه که بعضی‌ها با سیگار روشن نشده حرف بزنند واقعا حظ داشت. تازه باید یاد می‌گرفتم چطور بعد از یک کام گرفتن طولانی دودش را یک جا بفرستم بیرون. کسانی هم دود را نه از دهان که از بینی می‌دادند بیرون. این از نظر من دیگرِ اند مهارت بود. باید کلی تمرین می‌کردم تا حسابی چم و خم کار می‌آمد دستم؛ ولی اول باید می‌توانستم طعم و بوی گندش را تحمل کنم. عمراً حاضر نبودم یکبار دیگر مزه کشیدنش را بچشم. همان طور با چشم بسته داشتم تمرین می‌کردم که صدای جیغ مامان، کلید آفم را زد.

"این اداها چیه درمیاری؟! همه جای خونه رو ول کردی اومدی تو انباری نشستی! هزاربار صدات کردم جواب ندادی. سرم تیر می‌کشه از دست شما!"

– تیر چیه بهمن بکش بهتره که ...

– چشمم روشن! گمشو بیرون تا تکلیفم رو با هردوتون روشن کنم!

سر انگشتهایش را یواش زد پشت گردنم. فکرش را بکن صدایت اگر کلفت بود کاملاً برعکس می‌شد. همه موش می‌شدند و تو شیر.

رفتم دم در ایستادم. مهرزاد توپ پلاستیکی را شوت کرد طرفم. زیر پا نگهش داشتم. آمد این طرف کوچه و گفت:



"عزا گرفتی آرش! کشتی‌هات غرق شده؟" گفتم: "تو همین مایه‌ها" صورتش را به طرفم نزدیک کرد. دهان و لباسش بوی گند می‌داد. با اینکه چند سال بود در و دیوار خانه بوی سیگار بابا را به خودش گرفته بود، هنوز به این بوعادت نداشتم و حالم را به هم می‌زد. راستی باید این را هم در نظر می گرفتم. نباید کاری می کردم که همین اول کار گندش دربیاید. می‌شد اسمش را گذاشت سیگار کشیدن با اعمال شاقه. مهرزاد که دید زیاد تو فکرم، کف دستهایش را زد تخت سینه‌ام و گفت: "نکنه چون کوچه بالایی‌ها توپ استاندارد و قانونی خریدن دمغی؟ بیخیال پسر! ما دوتا می‌خریم. روشون رو کم می کنیم".

داد کشیدم "به درک!" و در را بستم. چند ضربه به در زد. بعد بیخیال شد. شب سیگار را گذاشتم سر قلم نی خطاطی. گرفتمش جلوام و بهش گفتم "ببین رفیق! حتما یک کیفی در تو هست که ملت عمری است می کِشنت و سیر مونی ندارند. من خواهان یک خرده از آن کیفم، بی‌زحمت بریز روی تارهای صوتی‌ام که سخت محتاجشم." باد ملایمی می‌وزید. با اینکه بادش سوز داشت ولی حالم را سر جا آورد. دلم می‌خواست بزنم زیر آواز. حیف که موقعیت هیچ رقمی جور نبود. اگر می‌خواستم بخوانم چی باید می‌خواندم؟... شعر مهرزاد بد نبود: زندگی یعنی یک قلپ قهوه با دوتا سیگار / حال خوش یعنی سیگار پشت سیگار!... بالاخره کبریت کشیدم. یکدفعه چشمم افتاد به گیره‌های بند. به فکرم رسید گیره لباسها را بزنم سر بینی‌ام تا بو حالی‌ام نشود. عین پلنگ جست زدم طرف طعمه. یک پایم رفت پشت آن یکی. تعادلم را از دست دادم و گرومپ کوفته شدم روی بام. چیزی طول نکشید که صدای پا آمد. حتما مامان بود. نباید به این راحتی سوتی می‌دادم. سیگار را پرت کردم به طرف کوچه. زیر نور تیر چراغ برق دیدم، صاف پرید توی یقه یک دوچرخه سوار. رابینهود اینقدر هدفگیری‌اش خوب نبود که من. همان لحظه ماشینی رد شد. یارو دوچرخه سواره سرش را بالا کرد. در نور چراغهای ماشین دیدم آقا رحمان بود. از شانس بی‌ریخت من این کوچه شب و روز نداشت. مثل یک مجسمه خشکم زد و فقط بّروبّر مامان را نگاه می کردم که گفت: "به قول خودت امروز مشکوک می‌زنی، باید به بابات بگم ببردت دکتر" چند روزی تحریم شدیم ولی ناامید نه. روزها در راه مدرسه عین باز شکاری کف جوهای آب و خیابان را دید می‌زدم. یک روز عصر کنار پایه پلی چشمم افتاد به یک پاکت سیگار مچاله شده. برش داشتم. دو تا نخ سیگار توش بود. به قول بابا به این می گفتند شانس مفتی. تکیه زدم به پایه پل و شروع کردم به خواندن توضیحات روی پاکت. دخانیات باعث خشکی، سایید گی و کوتاه شدن تارهای صوتی می‌شود و به مرور تاولهای کوچکی را روی آنها ایجاد می کند؛ همین، خشونت صدا را به همراه دارد. عجب! پس مفتی مفتی صدا را کلفت نمی کرد! یک جفت چشم آشنا و غریبه داشتند می آمدند طرفم. دبیرمان آقای اقبال همیشه که ما را می‌دید تغییر مسیر می‌داد و خودش را به ندیدن می‌زد. این دفعه من خزیدم پشت ستون سیمانی. همراهش می گفت: "سیگار صداشو خراب کرد". دبیرمان گفت: "اگر هم زیاده روی نکرده بود، شاید هنوز ته صدایی برایش باقی می‌موند ولی حیف که اسیر دود شد". پاکت سیگار شل شد و از دستم افتاد. وقتی دوتایی دور شدند، من هم رفتم به مسیر خودم. چند قدم که برداشتم، اندازه هر نخ را تخمین زدم و بعد مصرف یک ماه و یک سالش را و یکهو دیدم به جای بابا یک مرد عنکبوتی جلوام ایستاده که لباسش از سیگار بافته شده. مثل لاتها تُفی انداختم. صاف افتاد روی یک ته سیگار روشن!

در تاریکی مطلق

هایده نثری ـ تهران

"هایده نثری" شاعر و نویسنده نام آشنا و جستجوگر که داستانهایی با سوژه‌های متنوع و متفاوت به قلم او در این صفحات به چاپ رسیده است، با داستان تازه‌اش "در تاریکی مطلق" موضوعی جالب و در عین حال ساده و غریب را مطرح می کند. "هایده نثری" حدود بیست سال است که شعر می سراید و داستانهایی خواندنی می نویسد. از این نویسنده طی چند سال گذشته سه مجموعه شعر با عنوانهای "پرسه خیال"، "لبخند ماه"، "فنجانی قهوه نوشیده‌ام با ماه" و سه مجموعه داستان با نامهای: "تیتر پایانی"، "دلتنگی" و "راس ساعت هشت شب" منتشر شده است.

پسرک دستهایش را به سمت جلو دراز کرده بود و آهسته در اتاقش بالا و پایین می‌رفت. چشمانش نمی‌دید و همه جا برایش تاریک بود. آرام به طرف میز تحریرش رفت و وسایل روی آن را مرتب کرد. سپس روی صندلی نشست و بشقاب میوه‌ای را که مادرش برایش آورده بود جلو کشید و سیبی را از داخل بشقاب برداشت و آن را با چاقو دو تکه کرد و خواست یک تکه را در دهانش بگذارد که ناگهان سیب از دستش لیز خورد و به زمین افتاد. دولا شد و روی زمین دست کشید تا عاقبت تکه سیب را کنار پایه صندلی پیدا کرد. آن را برداشت و دوباره داخل بشقاب گذاشت.

ـ "**پسرم بیا پایین** غذا حاضره..." پسرک با شنیدن صدای مادرش از خوردن میوه صرفنظر کرد و گفت: "باشه مامان الان میام" سپس بشقاب میوه را برداشت و آرام به طرف در اتاقش رفت و آن را باز کرد. همان طور که بشقاب میوه را در یک دستش نگه داشته بود، دست دیگرش را به نرده گرفت و آهسته از پله‌ها پایین رفت. اما در یک لحظه ناگهان پایش لیز خورد و برای جلوگیری از سقوط مجبور شد بشقاب میوه را رها کند و با دو دستش به نرده بچسبد. صدای شکستن بشقاب مادر را سراسیمه به پای پله‌ها کشاند: داری چه کار می کنی؟ تو که منو نصف عمر کردی! آخه این کارا چیه؟ بشقاب رو دیگه برای چی با خودت آوردی؟ حالا خوبه نیفتادی تا یک کاری دستمون بدی!

پسرک با شرمندگی گفت: "ببخشید مامان، این دفعه بیشتر احتیاط می کنم." بعد از اینکه از پله‌ها به پایین رسید، به طرف دستشویی رفت. دستانش را شست و همانطور که آنها را به سمت جلو دراز کرده بود تا با چیزی برخورد نکند آهسته و با احتیاط به طرف آشپزخانه قدم برداشت تا در چیدن ظرفهای غذا بر روی میز به مادرش کمک کند. مادر با دیدن پسرش گفت: "فکر نمی کنی دیگه کافی باشه؟ می‌خوای غذا بخوری."

پسرک گفت: "خواهش می کنم مامان؛ فقط تا بعد از غذا!" مادر سری تکان داد و گفت: "باشه، پس تو برو سر میز بشین تا من غذا رو بیارم." پسرک گفت: "نه مامان، اینطوری نمیشه که همه کارا رو شما به تنهایی انجام بدی. لااقل یک چیزی هم بده به من تا ببرم سر سفره." مادر ظرف سبزی و سبد نان را به دست او داد و گفت: "مواظب باش نیفتی." پسرک با خوشحالی آنها را گرفت و به طرف میز غذا رفت. مادر گفت: "دیگه نمی‌خواد بیای آشپزخونه. تا تو بشقابا و قاشقها رو بچینی منم غذا رو می آرم..."

وقتی سر میز غذا نشستند پسرک گفت: "به به! چه بوی خوبی داره میاد. همون غذای مورد علاقه منه، مگه نه مامان؟" مادر گفت: "درسته پسرم، حالا چی برات بکشم؟ برنج یا سوپ؟" پسرک کمی فکر کرد و گفت: "مامان، اگه اجازه بدی من خودم می‌خوام غذامو بکشم. شما که می‌دونی اگه نذاری من خودم کارامو بکنم پس چطوری می تونم بفهمم که..." در همین موقع زنگ تلفن به صدا درآمد. مادر بلند شد تا به تلفن جواب بدهد. وقتی برگشت آه از نهادش برآمد و با عصبانیت گفت: "داری چیکار می کنی؟ تو که بیشتر سوپ رو به جای این که بریزی داخل کاسه، ریختی روی میز!"

پسرک سرش را پایین انداخت و با شرمندگی گفت: "ببخشید بازم خرابکاری کردم. حالا تلفن کی بود؟" مادر گفت: "دوستت رضا بود، می‌خواست بدونه اگه دیگه به اون امانتی احتیاج نداری فردا براش ببری مدرسه. حالام اگه می‌خوای من بیشتر از این عصبانی و ناراحت نشم بهتره تمومش کنی. فکر کنم هرچی که می‌خواستی بفهمی تا حالا فهمیده باشی. البته به قیمت چند تا ضرر کوچیک!" پسرک خنده‌ای کرد و همانطور که چشم بند دوستش را که امانت گرفته بود از روی چشمانش برمی‌داشت، گفت:

"بله مامان، چه جور هم فهمیدم! حالا دیگه می تونم تا حدودی درباره احساس و مشکلات یک فرد نابینا انشاء بنویسم..."

مشغول نبودن بازنده نبودن یکی است • ولتر

زیبایی‌های کوچکترین کلیسای جهان

از: عباس آذرخش

مجموعه فرهنگی ورزشی آرارات تهران با قدمت ۷۲ ساله و ۵۲ هزار متر مربع از قطبهای مهم و حائز اهمیت شهر تهران به شمار می‌رود و کلیسای صلیب مقدس همانند گوهری زیبا در قلب آن خودنمایی می کند. با وجود اینکه بازدید از این مکان برای عموم میسر نیست و فقط ارامنه تهران مجاز به استفاده از این مکان هستند ما تصاویر منحصر به فردی را برای شما فراهم کرده‌ایم تا از تماشای این مکان خاص لذت ببرید.



یکی از مسئولین باشگاه در حال توضیح مشخصات کلیسا



نمای خارجی کلیسا در گوشه عکس سه سنگ گور قدیمی قرار دارد

زیباترین بناها

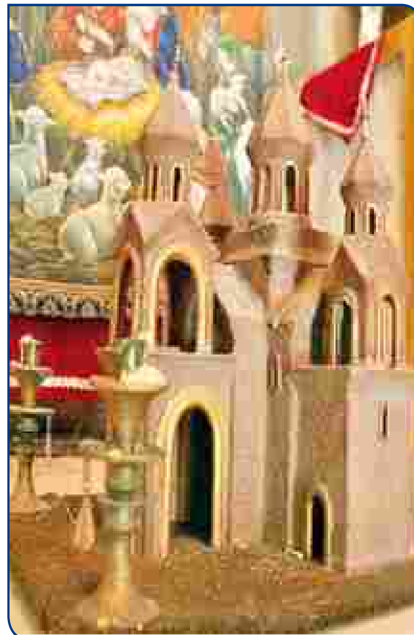
کلیسای صلیب مقدس جزء مهم ترین و زیباترین بناهای تهران به شمار می رود که توسط معمار مشهور ایرانی ارمنی، **رستم وسکانیان** طراحی و اجرا شده است. این بنای زیبا عنوان کننده تاریخچه‌ای غنی از هنر و معماری ارامنه تهران بوده که با قدمت ۳۰ ساله خود به عنوان اولین بنای تمام بتنی ایران شناخته می‌شود. پروژه‌ای که جسارت و بینش مذهب مسیحیت ارامنه در پلان، نما و کالبد آن نقش بسته است. کلیسای صلیب مقدس بین سال‌های ۱۳۶۴ تا ۱۳۶۶ (۱۹۸۵ تا ۱۹۸۷ میلادی) ساخته شده و از بناهای ارزنده و ماندگار شهر تهران به شمار می‌رود.

کوتاه از معماری کلیسا

صلیب مقدس، کلیسای کوچک و زیبایی است که در ضلع جنوبی مجموعه آرارات تهران واقع شده است. البته این بنا پیش از اینکه به مکانی برای ساخت کلیسای مذهبی تبدیل شود، یک گورستان قدیمی مختص ارامنه بود. حتی قدمت برخی قبرهای موجود در محوطه کلیسا از خود مجموعه بیشتر است. کلیسا در مرکز محوطه واقع شده و نمای زیبایی از یک بنای تمام بتنی را به نمایش می گذارد. ساخت کلیسای صلیب مقدس در سه مرحله بتن ریزی انجام شده و هیچگونه مصالح دیگری در ساخت آن به کار نرفته است. این سه مرحله بتن ریزی شامل پی و دیوارهای اصلی، سقف و فرم صلیب‌های چهار طرف نما است و قالب بتن هم چوبی بوده که با مشاهده دقت ساخت و یکپارچگی بنا، شاهکاری بزرگ در نوع خود به شمار می‌رود. قرینه سازی و حفظ تعادل در تمام نقاط کلیسا که بر اساس الگوی چلیپایی شکل گرفته کاملاً مشهود است. این مکان در پلان و نما قرینه بوده و الگوی مدولار صلیب به زیبایی در ماهیت داخلی و خارجی آن حفظ شده است. هسته مرکزی عبادتگاه با چهار صلیب عظیم احاطه شده که به عنوان حافظ عابد در نظر گرفته شده و از ایده‌های طراح به شمار می‌رود. اما در داخل بنا، عنصر صلیب به شیوه ای



سکوت و ترنم نور



ماکتی قدیمی در داخل کلیسا



نقشی از عروس و داماد بر سنگ گور که عروس دسته گلی به دست دارد


صلیبی که بر تارک کلیسا نمایان است


آرامش نیایش با خدا

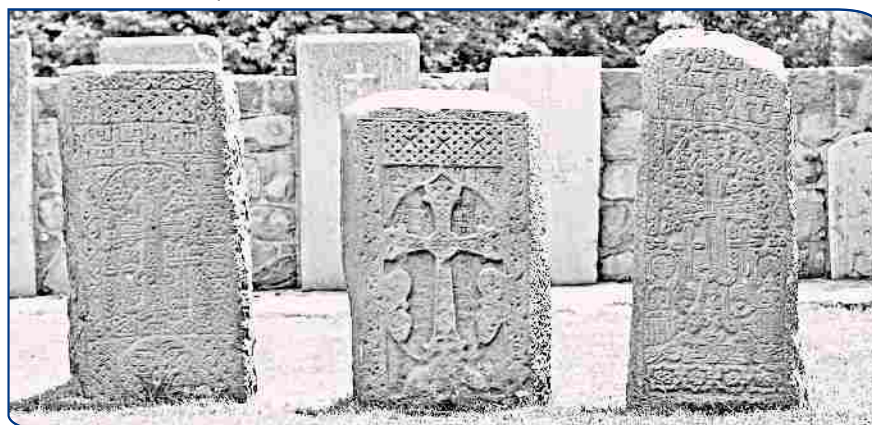
دیگر عرض اندام می کند. ایجاد چهار پنجره باریک عمودی در چهار ضلع سقف، و نفوذ نور از این چهار مدخل کوچک، یک صلیب کمرنگ نورانی را در سقف کلیسا ایجاد می کند. شاید این اقدام طراح از زیباترین ویژگی‌های معماری در استفاده از نور به عنوان یک ویژگی برای فضای مذهبی باشد. کاهش نفوذ نور طبیعی به داخل و قرار ندادن بازشو (پنجره) این کلیسا را به نمونه‌ای جالب، منحصر به فرد و زیبا نسبت به سایر کلیساهای دیگر ایران تبدیل کرده است. اکثر معماری و طراحی کلیساهای جامع تهران و شهرستان‌های ایران از طرح و برنامه‌ای یک شکل برخوردار هستند، اما صلیب مقدس نسبت به ساخت و نورگیرها برنامه‌ای منحصر به فرد و متفاوتی در پیش گرفته است.

درباره معمار

استاد رستُم وسکانیان معمار ایرانی اَرمنی تبار سال ۱۳۱۱ خورشیدی در شهر تبریز به دنیا آمد. خانواده وسکانیان زمانی که او شش سال داشت به تهران نقل مکان کرده و بخاطر جنگ جهانی دوم وی را در مدرسه پروانه ثبت نام کردند. او تا مقطع سوم ابتدایی در مدارس ایرانی تحصیل کرد. پس از پایان جنگ جهانی و بازگشایی دوباره مدارس ارمنیان در تهران، وسکانیان مابقی تحصیلات خود تا مقطع راهنمایی را در مدارس ارامنه ادامه داد. استاد رستُم تحصیلات متوسطه خود را در رشته ریاضی در دبیرستان البرز ادامه داد که نقطه شروع فعالیت‌های طراحی او به شمار می‌رفت. برخی از آثار او در کتابچه پایان سال دبیرستان چاپ و از وی به منزله نقاش جوان یاد شد. وی پس از پایان دوران متوسطه وارد دانشگاه هنرهای زیبا تهران شد. و تا سال ۱۳۳۸ش در رشته معماری این دانشکده ادامه تحصیل داد و با رتبه ممتاز از دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شد. با کسب این موفقیت دولت ایران بورسیه تحصیلی در اختیار وی قرار داد و او برای تکمیل تحصیلات خود راهی پاریس شد. از آثار مهم وسکانیان می‌توان به نمونه‌های زیر اشاده کرد:

کلوپ ارامنه: ۱۳۴۵ شمسی، بنای کودکستان ارامنه تبریز: ۱۳۵۰ شمسی، ورزشگاه آرارات تهران: ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۴ شمسی، عبادتگاه صلیب مقدس: ۱۳۶۴ تا ۱۳۶۶ شمسی و مرکز فرهنگی هنری شوشی در آرتساح: ۱۳۸۳

در پایان گزارش ضمن قدردانی از همکاری خوب مدیریت باشگاه و کارکنان روابط عمومی آن مجموعه، ولادت حضرت عیسی مسیح(ع) را به حضور همه هموطنان بخصوص هموطنان عزیز ارمنی شادباش می گوییم.


نمونه‌ای از سنگهای تراشیده شده در محوطه کلیسا

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

تو باشی درد می‌میرد

بعد از تحقیق، همچنان مشتاق بودیم از روش ایمنی درمانی استفاده کنیم اما چون متخصص اولی آب پاکی را روی دستمان ریخته بود، ناامید شده بودیم و نمی‌دانستیم چه کار کنیم. از پزشک خانوادگی‌مان خواستیم متخصص دیگری را به ما معرفی کند. این بار در مطب دکتر **ساشا** بودیم و او برای من و همسرم خبرهای خوبی داشت. می گفت سرطان پیشرفته است اما رادیوتراپی می تواند نتایج امیدوارکننده‌ای داشته باشد، روشی که بیش از صدسال استفاده شده و جواب داده بود.

گوردون از روش ایمنی درمانی پرسید. دکتر ساشا عقیده داشت روش خوبی است ولی چون هنوز پزشکان اطلاعات کاملی درباره آن ندارند، فعلاً این روش را به عنوان راه‌حل قطعی توصیه نمی کنند. دکتر می گفت تا پنج سال آینده، نتایج تحقیقات کامل خواهد شد و آن وقت با اطمینان این روش را به بیمارانش توصیه می کند. دکتر همچنین نتایج تحقیقات دانشمندان دانشگاه استنفورد را نشان ما داد و آنطور که توضیح داد، رادیوتراپی در کنار دارو درمانی می‌توانست ما را امیدوار کند. البته دکتر ما را صددرصد امیدوار نکرد و آنطور که از توضیحاتش فهمیدم، حتی اگر روشهای جدید درمانی را روی همسرم امتحان می کردند، ممکن بود بدن گوردون جواب ندهد و بهبود نیابد.

این آغاز راه من و همسرم بود. قرار بود مسافران قایقی باشیم که مسیرش دریایی متلاطم و طوفانی بود و معلوم نبود انتهای راه به کجا می‌رسیم و آیا اصلاً در ساحلی امن پیاده می‌شویم یا نه. شاید جایی وسط مسیر غرق می‌شدیم، شاید هم به سلامت به انتهای راه می‌رسیدیم.

در شانزدهم جولای، همراه گوردون به بیمارستان رفتم تا رادیوتراپی را آغاز کند. قرار بود در چهار هفته، ۲۰ جلسه درمانی داشته باشد. هم امیدوار بودم هم نگران. احساسی دوگانه داشتم ولی کوشش می کردم به گردون امیدواری بدهم. باید خودم را قوی می کردم و تا آخرین لحظه، در هر شرایطی کنارش می‌ماندم...

هیچکس همیشه خوشبخت نیست • هلندی

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

خروس مزاحم



آگهی فروش یک خروس رایگان در شبکه‌های اجتماعی خبرساز شده است. یک زن اهل میشیگان، آگهی فروش خروسش را به‌طور رایگان منتشر کرد که بیشتر شبیه به درخواست کمک بود! **خانم دنل مک کال** در صفحه فیسبوک خود اینطور نوشته بود: «شما بدون پرداخت هیچ پولی می‌توانید آن را ببرید. برای هر خانه‌ای مناسب است. راستش را بخواهید برای من هیچ اهمیتی ندارد که این خروس عوضی به کدام خانه می‌رود» عکسی از خروس را هم کنار متن قرار داده بود. اما صحبتهای جالب خانم مک کال تازه شروع شده بود: «اگر زنگ ساعتتان خراب شده است و می‌خواهید ۵:۳۰ صبح بیدار شوید، یک خروس عالی برایتان خواهد بود! چون روی هیچ ساعت دیگری کوک نمی‌شود و نمی‌خواند. دکمه‌ای هم ندارد که صدایش را قطع کنید، اما بعد از قوقولی قوقو، برای چند دقیقه ساکت می‌شود تا شما دوباره خوابتان ببرد و بتواند بیاید و پشت پنجره‌تان رژه برود و به شیشه نوک بزند. رفتارش طوری است که انگار می‌داند کدام اتاق می‌خوابید و دقیقاً پشت نزدیکترین پنجره به محل خوابتان رژه می‌رود! انگار مانند اشعه ایکس می‌تواند پشت دیوار را ببیند و هر جا فردی پشت پنجره خواب باشد او را بیدار می‌کند. همچنین اگر می‌خواهید ورزش کنید و دور حیاطتان بدوید و از دستش فرار کنید، خروس معرکه‌ای است! البته دیگر مرا دنبال نمی‌کند، چون مربی رقص من هم شده است. مجموعه حرکاتی که مجبور می‌شوم برای مبارزه با او به کار ببرم خیلی شبیه به نوعی رقص تند و عجیب است. با دستهایم محکم بال می‌زنم، بالا و پایین می‌پرم، جارو را به سمتش تاب می‌دهم و فریاد می‌زنم. پس اگر دنبال ساعتی هستید که فقط می‌تواند ۵:۳۰ صبح زنگ بزند، و به یک مربی خصوصی و معلم رقص هم احتیاج دارید، شانس به شما رو کرده! این خروس بی‌نظیر تمام این کارها را برایتان انجام می‌دهد، آن هم کاملاً رایگان!»

میخ برای کبوترها





برخی از مردم شهر **بریستول** از میخهای ضد کبوتر که روی درختان نصب شده شاکی هستند و می‌خواهند عاملان آن محاکمه شوند. این میخها که معمولاً برای جلوگیری از نشستن یا لانه‌سازی پرندگان در لبه خانه‌ها استفاده می‌شود، توسط عده‌ای روی درختان نصب شدند تا کبوترها نتوانند روی آنها بنشینند. حامیان محیط زیست و طرفداران حیوانات به شدت با نصب این میخها مخالفت کرده‌اند. ساکنان برای جلوگیری از کثیف شدن خودروهایشان توسط فضله کبوترها این کار را انجام داده‌اند، اما قضیه بسیار پیچیده‌تر از حد انتظار شد. این میخها روی شاخه‌هایی بر بالای یک پارکینگ خودرو نصب شده که تعدادی خودروی لوکس و گرانقیمت در آن پارک شده است. یکی از اعضای طرفدار محیط زیست در مورد این میخها چنین گفته است که نمای میخها روی درختان اصلاً جالب نیست و همه شان برای زندگی پرندگان نامناسب هستند. اما مردم طرفدار این میخها می‌گویند از کثیف نشدن خودروهایشان خوشحالترند. مسئولان محیط زیست نیز با این جمله به آنها پاسخ دادند: «از چه زمانی درختها دیگر مال کبوترها نیستند؟». بعد از کشمکشهای فراوان، طرفداران محیط زیست توانستند نظر عموم مردم را جلب و میخها را جمع آوری کنند، اما به گفته یکی از آنها «در حال حرکت به سطوح پایینی هستیم که پیش از این حتی فکرش را هم نمی‌کردیم!».

تقویت روحیه

یک شرکت، کارمندانی را که عملکرد خوبی نداشتند مجبور کرد تا به صورت هم سیلی بزنند زیرا عقیده دارد که این کار به تقویت روحیه تیمی کمک می‌کند. زمانی که برای این شرکت محصولات بهداشت و زیبایی پوست کار می‌کنند، مجبور به نشستن روی زانو شدند و سپس به صورت هم سیلی زدند تا اینکه رئیس شرکت به‌نظرش آمد که به اندازه کافی به تقویت روحیه همدیگر کمک کرده‌اند و سیلی زدن را متوقف کرد! اخبار و تصاویر منتشر شده از این اتفاق و راهکار عجیب، کارمندان این شرکت را نشان می‌داد که می‌دانستند برای اینکه بتوانند شغلشان را حفظ کنند باید این تمرین را ادامه دهند. جالب آنکه این اتفاق در یک روز کاری و در یک جشن پایان سال رخ داد که به مناسبت چهاردهمین سال تاسیس شرکت برگزار شده بود. در حالی که صدها نفر دیگر از همکارانشان تماشاچی بودند، نزدیک به ۱۴ نفر از کارمندان خانم شرکت روی زانوهایشان نشستند و به یکدیگر سیلی زدند! جملاتی هم روی تخته‌ای در پشت تصویر دیده می‌شد، مثلا جمله «یک تیم بیرحم» روی آن نوشته شده بود. این همان شعاری است که رئیس شرکت سعی دارد به کمک این تنبیه آن را در ذهن کارمندانش جا بیاندازد.



در همان ساعات اولیه، ویدیوی منتشر شده از این اتفاق بیش از ۶ میلیون بار دیده شد. باید دید ماموران پلیس چگونه روحیه تیمی را در مسئولان این شرکت ایجاد می‌کنند!



نقاشی‌های گچی

گروهی از دانش آموزان با استفاده از گچ، روی تخته نقاشی‌هایی می کشند که تماشای پاک شدن آنها توسط معلمان واقعاً ناراحت کننده است. این گروه که «رویاپردازان نقاشی» نام دارند، عده‌ای از دانشجویان دبیرستانی در هنگ کنگ هستند که استعداد خارق‌العاده‌ای در نقاشی دارند و تا کنون آثار بسیاری زیبایی خلق کرده‌اند. تخصص آنها در استفاده از گچ است و تقریباً هر وقت که بتوانند تخته‌های مدرسه را با نقاشی های جالب خود زیبا می کنند و تماشای دقت و مهارت عجیبشان در این کار دیدنی است. این گروه از نقاشان، طراحی را از سال ۲۰۱۶ آغاز کرده و تا کنون ادامه داده و توانسته‌اند با آثار متفاوت خود، طرفداران بسیاری در شهر و کشورشان و حتی جهان پیدا کنند. سوژه نقاشی‌هایشان هم معمولاً کاراکترهای مختلف از کارتونها یا فیلمهای مورد علاقه‌شان است از جمله آلیس در سرزمین عجایب و مینیون‌ها. آنها برای اینکه بتوانند قبل از ساعات مدرسه، نقاشی‌ها را به اتمام برسانند کمی زوتر به مدرسه می آیند و معلمها را با نقاشی‌های زیبای خود غافلگیر می کنند. تنها مشکل و ویژگی منفی این نقاشی‌ها، موقتی بودن آنهاست و هر کدام از معلمها هر قدر هم که مایل به نگهداری آنها باشند، برای تدریس به تخته نیاز دارند و نهایتاً مجبور می‌شوند آنها را پاک کنند. در تصاویر تعدادی از این شاهکارهای گچی دانش آموزان را مشاهده می کنید.





سگ شکمو



اگر می‌شنوید که مردم لس آنجلس به سختی می‌توانند یک میز در رستوران رزرو کنند، احتمالاً به این دلیل است که یک سگ به نام پاپای در حال رزرو یک یک آنهاست! این سگ کوچولوی بامزه قبلاً یک سگ بی خانمان بود که هر چه را در سطلهای زباله پیدا می کرد، می‌خورد. اما روزی زنی به نام **آیوی او** را در حالی که موهایش بسیار بلند، به‌شدت کثیف و شدیداً لاغر شده بود در یک کوچه پیدا می کند و تصمیم می گیرد او را با خود به خانه بیاورد. اما هیچ کس از اطرافیان و دوستان حاضر به نگهداری از آن نمی‌شوند و نهایتاً تصمیم می گیرد خودش از پاپای مراقبت کند. خانم آیوی سگهای دیگری هم داشت و پاپای خیلی زود با آنها همراه شد و شوهرش هم در این کار کمک کرد. چیزی نگذشت که پاپای کوچک و دوست داشتنی به سگ مورد علاقه خانواده تبدیل شد و آیوی او را همراه خود به گردش می برد. او به پیشنهاد یکی از دوستانش، یک صفحه اینستاگرام مخصوص پاپای درست کرده که تصاویر آن را که اکنون به رستورانهای مختلف شهر سر می‌زند در این صفحه منتشر می کند. آنها به مرور زمان متوجه شده‌اند که پاپای علاقه خاصی به غذا دارد و وقتی کنار میز شام است بسیار خوشحال است. البته خیلی به غذا اهمیت نمی‌دهد، بلکه رفتن به رستوران است که او را خوشحال می کند و آیوی تنها گوشه‌ای از غذا را که برایش مضر نباشد به او می‌دهد. در حال حاضر پاپای بیش از ۱۰۸ فالوور دارد.



صورت دلقکها



آیا می‌دانستید که صورت هر دلقک هم مانند یک علامت تجاری ثبت می‌شود؟ شکلی که هر دلقک صورت خود را تزیین می کند، منحصربه‌فرد است، یا بهتر است بگوییم باید منحصربه‌فرد باشد، زیرا این یک قانون ثبت شده نیست که شکستن آن عواقبی داشته باشد. بلکه یک اصل نانوشته بین خودِ دلقکهاست که در جامعه دلقکها هیچ کس نباید طرحِ صورت دلقک دیگری را کپی کند. همانطور که ثبت این اصل مانند قوانین نیست، روش ثبت آن هم متفاوت است. به منظور ثبت سبک و سلیقه هر دلقک، سازمان بین المللی دلقکها که قدیمی‌ترین جامعه دلقکها در جهان است، مجموعه‌ای از صورت دلقکها را نگهداری می کند. اما به‌جای اینکه یک عکس از دلقک را نگهداری کنند یا طرحی از او روی کاغذ داشته باشند، جزئیات صورت دلقک روی یک تخم مرغ کوچک نقاشی می‌شود سپس با یقه پیراهن، کلاه، گردنبند و وسایل دیگر تزیین می‌شوند که همگی نیز به‌طور ویژه و کوچک برای این منظور ساخته و بافته شده‌اند. سپس این تخم مرغ به آرشیو تخم‌مرغهای دیگر که هر کدام صورت یک دلقک را روی خود نشان می‌دهند، اضافه می‌شود. این رسم جالب اولین بار توسط یکی از اعضای انجمن به نام استان بالت در سال ۱۹۴۶ آغاز شد. او در آن زمان صرفاً از روی علاقه شخصی صورت دلقکهای سیرک شهرشان را روی پوسته تخم‌مرغها می کشید. اما کمی بعد این علاقه شدت گرفت به طوری که نقاشی‌هایش را جمع آوری و نگهداری می کرد و آنها را برای استفاده در نمایشها به دیگران قرض می‌داد و اجاره می‌گرفت. آقای بولت در طول عمرش حدود ۲۰۰ تخم مرغ نقاشی کرد که متاسفانه بیشتر آنها در سال ۱۹۶۰ در حادثه‌ای که در یکی از نمایشها اتفاق افتاد، از بین رفتند. این سنت کشیدن صورت دلقکها در سال ۱۹۸۰ دوباره جان گرفت و از آن برای ثبت صورت دلقکهای جهان استفاده می‌شد. همچنین تخم‌مرغها هم دیگر تخم‌مرغ واقعی نیستند بلکه از جنس سرامیک هستند. در حال حاضر مجموعه ای شامل ۴۰ عدد از تخم‌مرغهای اصلی باقی مانده از آثار آقای بولت را می‌توان در نمایشگاهی در انگلستان تماشا کرد.

از: اعظم نوری

چند راه زیبا برای حسی زیبا

قانونی داریم که همیشه ثابت است: ما به محیطمان عادت می کنیم. قانونی که هم در قرآن و هم در علم روانشناسی بارها و بارها تاکید شده است. اگر با آدمهای بد نشست و برخاست کنید کم کم به بد بودن عادت وفکر می کنید که این طبیعی است.

اگر دوست شما دروغ بگوید، در ابتدا از دست او ناراحت می شوید، ولی در نهایت شما هم عادت می کنید به دیگران دروغ بگویید و اگر مدت طولانی با چنین دوستانی باشید به خودتان هم دروغ خواهید گفت.

پس به مجموعه افراد مثبت ملحق شوید و گرنه افراد منفی شما را پایین می کشند و اصلاً متوجه چنین اتفاقی هم نمی شوید.



یک ارزش خاص برای خودم

یک خانه رویایی در خیالتان داشته باشید. همه وسایل با رنگ بندی خاص و مرتب در سر جایش باشد. خیالتان را خالی و آماده فضای رمانتیک کنید. جارویی بردارید تمام افکار، گرد و غبار منفی را جارو کنید و بیرون بریزید، برای خودتان چای با طعم هل و دارچین بریزید، روی صندلی بنشینید و کمی از داشته هایتان بگویید و مرور کنید، فقط داشته هایتان... پرده ها را کنار بزنید تا نور تمام اتاق را بگیرد، چای را بر دارید و خود را به آرامشی عمیق دعوت کنید. این آرامش را همه ما گاهی به دیگران هدیه می کنیم، اما خودمان را فراموش می کنیم. چه زیباست که هر روز یا اغلب اوقات این کارها و دعوت به آرامش عمیق را برای خودمان انجام دهیم، شاید مدت زمانی کوتاه را بطلبد، اما آثارش طولانی است پس حتی در دنیای واقعیتان با خودتان همین رفتار را داشته باشید و خودتان را میهمان فنجانی چای با طعم تفکر زیبا کنید طوری که انگار واقعاً میهمانی دارید و او به دعوت آرامش از سوی شما نیاز دارد.



کریم فقط خداست

درویشی تهیدست از کنار باغ کریم خان زند عبور کرد. چشمش به شاه افتاد و با دست اشاره ای به او کرد. کریم خان دستور داد او را به داخل باغ بیاورند.

کریم خان گفت: این اشاره های تو برای چه بود؟ درویش گفت: نام من کریم است و نام تو هم کریم است و خدا هم کریم است! آن کریم به تو چقدر داده و به من چه داده؟ کریم خان که در حال قلیان کشیدن بود گفت: چه می خواهی؟ درویش گفت: همین قلیانت مرا بس است، چند روز بعد درویش قلیان را به بازار برد و فروخت. خریدار قلیان کسی نبود جز کسی که می خواست نزد کریم خان رفته و تحفه ای برای خان ببرد. پس جیب درویش را پر از سکه کرد و قلیان را نزد کریم خان برد.

روزگار سپری شد. درویش برای تشکر نزد خان رفت. ناگه چشمش به قلیان افتاد و با دست اشاره ای به کریم خان کرد و گفت: نه من کریمم نه تو، کریم فقط خداست که جیب مرا پر پول کرد و قلیان تو هم سر جایش است.

این داستان امروز زندگیهای ماست درست است که زندگی امروزه از نظر مالی مشکلات فراوانی دارد، اما یادمان نرود هر که دندان دهد نان دهد و روزی همه ما به نوعی می رسد.

گاه تفکرات ما باعث می شود با همان مشکلات مالی، راههای بهتری برای پس انداز و خرجهای زندگی پیش بینی کنیم و یادمان باشد "او" فقط کریم است و بس.

پس کاش دست از نقش قربانی بودن بردارید و مسئولیت پذیر باشید. منفی بافی برای هر مشکلی نه تنها آن را حل نمی کند بلکه سلامت روحی و جسمی شما را به خطر می اندازد، منفی بافی، حتی اگر شرایط روحی و مالی شما وخیم هم باشد، باز هم کاری برای شما نمی کند. در حالیکه همیشه راهی برای خارج شدن از این وضعیت هست و شاید نیاز است که خودتان عوض شوید.



کیک خوشمزه زندگی

پسری از همه چیز گلایه می کرد. مادربزرگش پرسید: کیک دوست داری؟ پسر: البته که دوست دارم. روغن چطور؟ نه. تخم مرغ چطور؟ نه. آرد؟ نه. جوش شیرین، چطور؟ نه مادربزرگ حالم از همه شان بهم می خورد!

مادربزرگ: بله همه این چیزها به تنهایی بد به نظر می رسد، اما وقتی به درستی با هم ترکیب شوند، یک کیک خوشمزه درست می شود.

خیلی از اوقات از سختی های زندگی می رنجیم اما او می داند که وقتی همه این سختی ها را به درستی در کنار هم قرار دهد، نتیجه همیشه خوب است و ما تنها باید به او اعتماد کنیم.

فقط با خودتان رقابت کنید



در آخر باید یادآور شد که چه خوب است اغلب با خودمان رقابت کنیم، دست از مقایسه با دیگران برداریم و این را درک کنیم که هر کسی توانایی های خاص خودش را دارد و توانایی که دیگری دارد تو نداری و همچنین توانایی که تو داری او ندارد.

پس قدر توانایی هایتان را بدانید و شکر گزار باشید و به توانایی های بیشتر خود فکر کنید؛ اصلا از کم شروع کنید و یادتان باشد کشتی نوح را آماتورها ساختند و تایتانیک را کارشناسان حرفه ای، اما نتایج هر کدام چه شد؟ سعی کنید هر بار ذره ای کارتان را بهتر کنید و از خودتان بپرسید، چقدر از بار قبلی بهتر بودم؟

و نکته اصلی اینکه به جای رقابت با دیگران، تجربه هایشان را بیاموزیم.



فرار پنج زائو از بیمارستان

در یک ماه گذشته پنج زن جوان که برای وضع حمل به بیمارستانی در جنوب تهران رفته بودند، با اطلاع از مرگ نوزادانشان بدون پرداخت هزینه‌های بیمارستان و تحویل گرفتن نوزاد مرده مخفیانه از بیمارستان گریختند.



چندی پیش نماینده حقوقی زایشگاه با مراجعه به دادسرای جنایی تهران ضمن شکایت از والدین فراری ۵ نوزاد و با ارائه مدارکی به بازپرس شعبه دوم دادسرای تهران گفت؛ طی یک ماه پنج زن در بیمارستان ما زایمان کرده‌اند که متاسفانه نوزادشان هنگام زایمان یا ساعتی بعد از تولد فوت کرده‌اند، اما مادرشان پنهانی و بدون آنکه کارکنان بیمارستان متوجه شوند و بدون پرداخت هزینه‌ها از بیمارستان گریخته‌اند و حالا ما مانده‌ایم و پنج نوزاد مرده در سردخانه و هزینه‌های پرداخت نشده. با توجه به شکایت نماینده حقوقی بیمارستان، بازپرس دستور بررسی علت مرگ نوزادان و همچنین احضار خانواده‌های آنها را صادر کرد.

انتقام عجیب مدیر اخراجی مدرسه

مدیر اخراجی یک مدرسه غیرانتفاعی دخترانه که شیوه عجیبی را برای انتقام از کارمند زن مدرسه طراحی و اجرا کرده بود، دستگیر شد.

چندی پیش زن جوانی وقتی از محل کارش (مدرسه) اخراج شد، مطالب غیراخلاقی درباره یکی از همکاران سابق خود را به همراه تصاویر ساختگی از وی در فضای مجازی منتشر کرد. کارمند جوان هم با اطلاع از این موضوع به پلیس فتا شکایت کرد و خواستار پیگیری شد.

ماموران پلیس "فتا" مازندران هم با توجه به اطلاعاتی که از کارمند اخراجی داشتند به ردزنی متهم پرداختند و مشخص شد وی از همکاران سابق شاکی پرونده است که در گذشته به عنوان مدیر همین مدرسه کار می کرد.

بدین ترتیب وی دستگیر شد و گفت؛ انگیزه‌ام این بود که از او انتقام بگیرم چون از وقتی که کارم را از دست دادم، تصورم این بود که همکار سابقم باعث اخراجم شده و به این روش از او انتقام گرفتم.

با وجود اعترافات متهم، وی به دو سال زندان و پرداخت جزای نقدی از ۵ تا ۴۰ میلیون ریال محکوم شد.

مردی گوش مسافر مترو را کَند

یک مسافر خشمگین مترو که به خاطر صدای بلند گفت‌وگوی مرد جوانی با تلفن همراهش عصبی شده بود، در حمله‌ای غافلگیرانه تکه‌ای از گوش او را با دندان کند.



این حادثه که چند روز پیش در نزدیکی ایستگاه "پگام انگلیس" رخ داد و در این درگیری خونین قطار متوقف شد، مردم و ماموران وارد عمل شدند و همزمان با دستگیری مهاجم، مرد جوان نیز با سر و صورت خون آلود به بیمارستان انتقال یافت.

شاهدان این ماجرا اظهار داشتند مسافر پیش از حمله به مرد جوان چند بار از او خواست آرامتر صحبت کند، اما وقتی متوجه شد گوشش بدهکار نیست ناگهان عصبانی شد به طرفش حمله کرد و بخشی از گوش او را با دندان کند.

مرد مهاجم هم پس از انتقال به اداره پلیس، تحت بازجویی قرار گرفت و گفت؛ من از کارم پشیمان نیستم و درس بزرگی به او دادم تا متوجه باشد که بعدها مرتکب چنین اشتباهی نشود.

شکایت به موقع یک زن از پزشک

یک زن آمریکایی به محض خروج از اتاق عمل با وکیلش تماس گرفت و درخواست کرد از پزشک معالجش به خاطر استفاده از تلفن همراه هنگام جراحی شکایت کند.



وکیل زن ۷۰ ساله نیز بلافاصله از دکتر معالجش به خاطر استفاده بی‌موقع از تلفن همراه و ناراحتی شدید بیمار از این رفتار شکایت کرد.

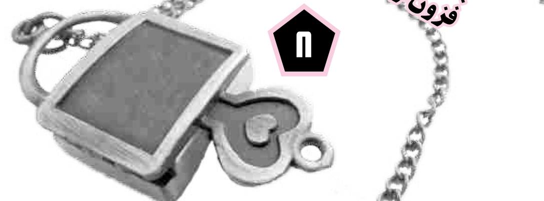
این زن برای درمان واریس در بیمارستان بستری شده بود که پس از بیهوشی موضعی تحت عمل جراحی قرار گرفت، اما به دلیل اینکه پزشک معالج طی عمل چند بار از تلفن همراهش استفاده کرده بود بیمار به شدت ناراحت و عصبانی شد و به او اعتراض کرد، ولی پزشک همچنان بدون توجه به عصبانیت بیمار، همزمان با جراحی، با تلفن همراهش صحبت می کرد.

به دنبال این شکایت که جنجال فراوانی در نیویورک به پا کرده است قرار شد این پزشک به زودی محاکمه شود.

اشتغال به هر کاری بهتر از بیکاری است

● اسمایلز

پاورقی



مصطفی گلیاری

جور دیگر باید دید

دشمنت را دوست نداشته باش

شبنم ۳۱ ساله معتقد است خیلی موفق است. فروشگاه خوب و پررونق و تمیزی دارد. از بیست سالگی وارد بازار کار شده و بعد با حمایتهای پدرش لیسانس گرفت و صاحب یک دهنه مغازه هم شد. از اشتیاق زیادی که به کارش داشت، عطای شغل دولتی و ادامه تحصیل را به لقایش بخشید و با خلاقیت و فوت و فن‌هایی که بلد بود، یک دهنه مغازه‌اش را به دو دهنه تبدیل کرد و اوضاع مالی‌اش ردیف شد. او حالا یک ماشین مدل بالای گران و یک خانه جمع و جور دارد که به اجاره داده. هر آنچه را هم که دختری برای جهیزی آبرومند لازم دارد، خریده و کارتن کارتن در زیرزمین خانه پدری چیده است. روابط عمومی شبنم عالی است. سالی دو سه بار هم برای خرید جنس خارجی به سفر می‌رود. کلاً اهل سفر و تحرک است. او همه‌جا طوری می‌درخشد که یا حسرت مردم را برمی‌انگیزد یا غبطه آنها را. خواهر کوچکترش مثل یک قهرمان به او نگاه می‌کند و آرزو دارد روزی مثل شبنم شود. مادر و پدرش هم تأکید می‌کنند که از روی دست خواهر بزرگت زندگی کن تا مثل اون عاقل بشی!

ظاهر قصه شبنم نشان می‌دهد که ملالی ندارد و شب با آرامش می‌خوابد، صبح با آرامش و شادی بیدار می‌شود و بی‌هیچ دغدغه خاصی و بدون استرس کار می‌کند و روزش به شبی آرام ختم می‌شود ولی خودش به من گفت که اینطور نیست. او وقتی که آخر دبیرستان بود و از مدرسه به خانه می‌رفت، متوجه شد نوجوانی دنبالش افتاده. شبنم قدم تند کرد و سریع به خانه رفت. او هرگز با هیچ پسری هیچ رقم حرف نزده بود. درس خواندن بزرگترین انگیزه‌اش نبود ولی درسش خوب بود و دبیرهایش مطمئن بودند که در کنکور رتبه خوبی خواهد آورد. هدفش این بود که به خاطر دل والدینش به دانشگاه برود و به خاطر دل خودش دنبال کار باشد. دلش می‌خواست فعلاً در یک مغازه شیک فروشندگی کند و وقتی که باتجربه شد، خودش فروشگاه بزند. سرش پر از فکرهای خوب بود و وقت نداشت به پسرها فکر کند؛ آنهم پسری که سر راه مدرسه دخترانه کمین می‌کند. او همان روز آن پسر را فراموش کرد ولی فردا صبح او را دید که از سر کوچه تا دبیرستان دنبالش آمد. از آن طرف خیابان راه می‌رفت و جلو نمی‌آمد. بعد از ظهر وقتی به خانه می‌رفت، همان پسر همان رفتار را تکرار کرد. و یک ماه گذشت و او هر روز صبح و بعد از ظهر از آن سمت خیابان می‌آمد و به شبنم نگاه می‌کرد. روزی شبنم او را به دوستش نشان داد و ماجرایش را گفت. دوستش دست بر دست کوفت و گفت: "پس اون دختری که برادرم میگه دل و دینش رو برده، تویی؟ خونه‌ت آباد! اون بهداده که داداش منه! تو رو خدا رحم کن و باهاش دوست شو. توی این یک ماه هفت کیلو وزن کم کرده. نه خواب داره نه خوراک نه دیگه می‌تونه مثل سابق ورزش کنه."...

بهداد دو سه ماه از شبنم کوچکتر است. قدش یک و هشتاد با شانه‌های پهن و بازوهای ستبر. باشگاه می‌رفت و در شهر کوچکشان قهرمان بدنسازی بود. خواهرش می‌گفت دخترها برایش پرپر می‌زنند و از شبنم می‌خواست ناز و لج نکند و با بهداد دوست شود. شبنم گفت اهل دوست پسر نیست، درس هم دارد. خواهر بهداد هم دیگر حرفی نزد. رفتار بهداد همان بود که بود. درس شبنم همان نبود که بود و خلاصه اینکه در کنکور رتبه پایینی آورد اما اهمیت نداد و در یکی از رشته‌های پایین دست، دانشجو شد. تمام ترم اولش با اسکورت بهداد گذشت. در آخرین روز ترم، شبنم به آن سوی خیابان رفت و به بهداد گفت چرا مثل سایه دنبالم می‌کنی؟ بهداد سرش را پایین انداخت و گفت: "**من شما رو دنبال نمی‌کنم، شما من رو دنبال خودت می‌کشی. من از خودم اختیار و اراده ندارم.**" شبنم گفت: "وقت خودت رو تلف نکن. من از اون دختراش نیستم." بهداد گفت: "منم از اون پسراش نیستم. قصد من خیره." شبنم گفت: از کجا معلوم؟ بهداد گفت: "با قد و قیافه و تریپی که من دارم، دخترای زیادی هستن که تشنه رفاقت با منن. اگه اهل سوءاستفاده بودم، دنبال اونا می‌رفتم و چند ماه برات وقت نمی‌ذاشتم. علت اینکه تو رو انتخاب کردم، اینه که دختر پاکی هستی و نمیشه اومد طرفت، ضمناً خیلی خوشگلی..." و دو روز بعد شبنم و بهداد دوست شدند.

جور دیگر: شبنم اصلاً متوجه نمی‌شود که پسری در آن سمت خیابان دنبالش می‌کند چون به راه خودش نگاه می‌کند و نگاهش را به پسرها نمی‌اندازد. شبنم می‌داند وقتی پسری به او نگاه می‌کند باید ندید بگیرد و دیگر به سمت او نگاه نکند. اگر نگاه کند به این معنی است که تو توانسته‌ای توجهم را جلب کنی. شبنم از آن دخترهایی نیست که هر چند قدم یک بار به آن طرف نگاه کند تا بداند آیا او هنوز دارد نگاهش می‌کند؟ و به همین دلیل است که او متوجه نمی‌شود پسری دارد نگاهش می‌کند. آن پسر هم وقتی دید هرچه در می‌زند، کسی نیست که در را باز کند، سرد می‌شود و دنبال طعمه‌ای دیگر می‌رود و وقتی که شبنم آن نگاهها را نبیند، فکرش از درس دور نمی‌شود. هنگامی که شبنم به آن طرف خیابان می‌رود، بازی را باخته و آشکارا دارد می‌گوید "**خوشحالم که نگاهم می‌کنی. پس چرا پا پیش نمی‌گذاری**". شبنم با گفتن اولین جمله توی بازی می‌افتد و هی جواب بهداد را می‌دهد. و شبنمی که گفته بود از آن دخترهایش نیست، مثل آنها رفتار کرد و سریع‌السیر با بهداد دوست شد. در جور دیگر کار به اینجاها نمی‌کشد چون شبنم از وجود بهداد بی‌خبر است و او را نمی‌بیند.

***حالا بیایید به کافی‌شاپی برویم که شبنم و بهداد برای اولین بار رفتند.**

از آشنایی خیابانی آنها دو روز گذشته است. بهداد اصرار می‌کند که به کافه برویم. شبنم مشتاق می‌شود. در کافی‌شاپ بهداد کلمات عاشقانه زیادی نثار می‌کند. پس از کافی‌شاپ انگشت او را و سپس دستش را می‌گیرد و به پارک می‌روند. دو سه روز بعد بهداد از شبنم دعوت می‌کند به خانه آنها بیاید. پسرها اینجور وقتها معمولاً می‌گویند به خانه برویم تا مادرم تو را ببیند و معمولاً خانه خالی است و معمولاً پس از چند بار که با او به خانه خالی رفت، التهاب پسر کم می‌شود. التهاب بهداد هم کم شد و سردی می‌کرد. شبنم کنجکاو شد و گوشی او را گشت و فهمید بهداد با زنی که ده سال بزرگتر است، روابط صمیمانه‌ای دارد. شبنم از پیامهای آن زن و بهداد شات می‌گیرد و آن را به او نشان می‌دهد. بهداد عذرخواهی می‌کند و می‌گوید آن زن به دلیل سن بالایی که داشته، او را خام کرده و فریبش داده و سوگند خورد که دیگر چنین خطایی نکند. چند هفته بعد شبنم باز هم متوجه شد که بهداد با خانم دیگری بده بستانهایی دارد. یک ماه کوشش می‌کند و مدارکی گیر می‌آورد و به بهداد می‌گوید مگر قسم نخوردی دیگر خیانت نکنی؟ بهداد گفت حالا هم قسم می‌خورم چون آدم پاکی هستم. شبنم مدارک را جلو بهداد می‌گذارد. بهداد اظهار تأسف و پشیمانی می‌کند، به گریه می‌افتد و طلب بخشش می‌کند. شبنم یک روز قهر می‌کند ولی طاقت نمی‌آورد و سمت آشتی می‌رود. بهداد هم قسم اکید و محکم می‌خورد که دیگر محال است بگذارد زنی گولش بزند.

جور دیگر: شبنم اصرار بهداد را برای کافی‌شاپ رد می‌کند چون می‌داند دختری که زود رام شود، احترام و اعتبارش پایین می‌آید. التهاب پسر هم کم می‌شود. بعداً وقتی که در خیابان قدم می‌زنند، اگر پسر خواست دست دختر را بگیرد، دختر به بهانه مرتب کردن شالش دستش را آزاد می‌کند و سمت شال می‌برد. بعد کیف را از آن دوش به این دوش می‌اندازد و بین خودش و پسر حائل ایجاد می‌کند. او بدون اینکه خشونت یا لحن بدی داشته باشد، به پسر می‌فهماند که "بدین کمر نرسد

دست هر گدا حافظ!" و پسر حدش را می‌فهمد و به دست خودش می‌گوید بی‌ادب نشود. در این حالت التهاب عاشقانه پسر بیشتر می‌شود. شبنم جور دیگر می‌بیند و دعوت بهداد را به خانه‌اش رد می‌کند. شبنم دختری احساساتی است ولی نه آنقدر که عقلش زایل شود. او همین که می‌بیند بهداد با زنی ارتباط دارد، دوستی را کات می‌کند و دیگر برنمی‌گردد. شبنم مثل دخترهای ساده دلی نیست که چند بار خیانت می‌بینند و هر بار عذرخواهی پسر را قبول می‌کنند.

برویم و باز هم به زندگی بهداد و شبنم نگاه کنیم:

پنج شش سال گذشته و دوستی بهداد و شبنم ادامه‌دار شده. بهداد در شهر معروف بود که جوان شیطونی است و با دخترهای زیادی دوست است. این را همه می‌گفتند و تهمت نبود و البته همه هم می‌گفتند که شبنم مال بهداد است و اسم بهداد روی اسم او آمده بود. خواهر و مادر بهداد با شبنم رابطه‌ای نزدیک داشتند. از چند سال پیش هر وقت شبنم مچ بهداد را می‌گرفت، به مادر او شکایت می‌برد. مادر بهداد دست بر دست می‌کوفت و می‌گفت: "نمی‌دونم چرا این بچه اینجوری از آب و گل دراومده. در برابر جنس مخالف اختیارشو از دست می‌ده. تو تنها دختری هستی که چند ساله به پات مونده. با هر کس یه مدتی هست و جدا می‌شه. تو رو خدا باهاش بمون چون فقط تویی که می‌تونی بهداد رو سر به‌راه کنی." زبان عقل شبنم در برابر این استدلال لال می‌شد و می‌گفت چِشم! مادر بهداد به جانش دعا می‌کرد و می‌گفت: "اینم بهت بگم که بهداد تو رو خیلی دوست داره و غیرتت رو می‌کشه. با دخترای دیگه عین خیالش نیست که چی بپوشن و چطور آرایش کنن یا با کی بگوبخند داشته باشن اما روی تو یه جور دیگه حساب می‌کنه."

بهداد، غیرت شبنم را می‌کشید. شبنم سالی دو سه بار به سفر خارجی می‌رفت و به خاطر شغلش مجبور بود شیک‌پوش باشد. بر اساس سیاست تجارت هم باید با مشتری‌هایش متبسّم باشد. بهداد با این چیزها مشکل دارد و به او گیرهای سنگین می‌دهد که چنان نباش و چنین باش که من می‌گویم و فروشگاه او از رونق افتاد. فرض کنیم او فروشنده مانتوهای سنتی است اما خودش در فروشگاهش مانتو شلوار و مقنعه می‌پوشد. در چنین فروشگاهی دیگر مشتری نمی‌جوشد. بهداد دستور داده بود که شبنم با تمام دوستانش که دختر بودند، کات کند و اطراف او را خلوت کرد و شبنم منزوی شد. پدر و مادرش با او وارد بحث شدند که از وقتی که بهداد وارد سرنوشتت شده، از نظر شخصیتی و اجتماعی و کاری پسرفت کرده‌ای. شبنم در جواب آنها این گفت: "نامهربونه اما چه کنم دوستش دارم!"

جور دیگر: وقتی که به شبنم خبر می‌دهند که بهداد به شیطنت معروف است، زیاد تعجب نمی‌کند چون بهداد با قد بلند و شانه‌های پهن و عضلات پیچیده‌اش می‌تواند برخی از دخترهای ظاهربین را به خودش جذب کند. و اگر آغوشش را مثل دروازه دولاب به روی همه باز کرد، شبنم بی‌تردید نتیجه می‌گیرد که بهداد ضعیف‌النفس است و نمی‌تواند در برابر وسوسه‌ها تاب بیاورد بنابراین به درد شوهر بودن نمی‌خورد و او را ترک می‌کند. مادر بهداد هنگامی که جور دیگر فکر نمی‌کند، معتقد است اگر برای پسر شرورش زن بگیرد، سر به راه می‌شود اما در جور دیگر به شبنم می‌گوید: "دخترم پاسوز پسرم نشو چون آدم اهل و مفیدی نیست. برو دنبال زندگی خودت و گول ببخشیدهای پسرم رو نخور. تو دختر جوون و خوشگل و موفقی هستی. بهتره یه شوهری انتخاب کنی که معیوب نباشه و مجبور نشی ببری تعمیرش کنی."

وقتی که بهداد به شبنم می‌گوید چنین و چنان نباش و با همه کات کن، شبنم جور دیگر می‌بیند و به او می‌گوید من به خودم مطمئن هستم که هیچ خطایی نمی‌کنم، تو برو خود را باش که به شیطنت انگشت نمایی. شبنم در جور دیگر چون دختر فهمیده‌ای است و در بهداد حتی یک نکته مثبت پیدا نمی‌کند پس او را دوست ندارد و می‌گوید: "دل نیست کبوتر که چو برخاست، نشیند /از گوشه بامی که پریدیم، پریدیم!" و چون دختری آینده‌نگر است، نمی‌خواهد عمرش را پای کسی تلف کند که با او هیچ آینده‌ای ندارد.

آیا شبنم آینده‌نگر بود؟ برویم ببینیم:

شبنم با حرفهای مادر بهداد و ببخشیدهای او رام شد و به رابطه‌اش ادامه داد و تا چند سال کارش این بود که فوت و فنهایی یاد بگیرد تا بتواند مچ بهداد را بگیرد. موارد مچگیری یکی دو تا هم که نبودند. از شرّ این زن خلاص می‌شد، به شرّ زنی دیگر دچار می‌شد و یک روز شبنم به آینه نگاه کرد و اثر ده سال استرس را که در چین‌های دور چشم و ورم زیر پلکش نشسته بودند، تماشا کرد. دلش گرفت و ترانه غمگین گذاشت و کمی گریه کرد و تلفنش هم زنگ خورد. شماره بهداد بود. نفس عمیق کشید و سعی کرد صدایش عادی باشد. و گفت سلام. به جای بهداد، صدای زنانه گفت: "سلام و زهر مار! تو کی هستی که شماره‌ت توی گوشی بهداده؟" زبان شبنم بند آمد و به زور پرسید شما؟ زن گفت: "من باید ازت بپرسم شما... بهداد دوست فاب منه و قراره ازدواج کنیم. الان سه ساله که با همیم." شبنم گفت: "دروغ می‌گی چون ده ساله که بهداد با منه." آن زن ضربه نهایی را زد: "خانم توهّمی و محترمه! بهداد الان خونه منه و خوابه. همین برات بس نیست؟ اگه باور نمی‌کنی صبر کن بیدارش کنم و گوشی رو بدم به خودش..." زن بهداد را بیدار کرد و گوشی را به او داد. بهداد به شبنم گفت تویی؟ بعداً بهت زنگ می‌زنم... و مکالمه را قطع کرد. بعد آن زن گوشی را گرفت و به شبنم گفت: "من و بهداد با هم خوبیم. بکش کنار!" شبنم هم گفت: "دیگه با بهداد هیچ کاری ندارم." بعدش هم سیمکارتش را قیچی کرد و یک ماه با بهداد کات بود. مادر بهداد به دیدن شبنم آمد و گفت: "تو رو خدا کاری بکن. دیروز توی ماشین بهداد دویست گرم تریاک پیدا کردیم. این بچه ورزشکار بود. حالا گل و تریاک می‌زنه دیگه هم باشگاه نمی‌ره. درباره این زن تحقیق کردیم. قاچاق فروشه." مادر شبنم به مادر بهداد گفت: "واسه شبنم خواستگار اومده. ما دیگه با بهداد کاری نداریم." این خبر خیلی زود به بهداد رسید و مثل برق به خانه آنها آمد و گفت: "اگه شبنم شوهر کنه، بد می‌بینین. حالا اگه جرأت دارین، شوهرش بدین! تا دودمانتون رو به باد بدم!" شبنم گفت: "به شرطی ادامه می‌دم که یه خط به اسم خودم می‌خرم دستت باشه." بهداد گفت باشه. سه روز بعد شبنم رفت پرینت گرفت و به شماره‌هایی که بهداد با آنها تماس گرفته بود، زنگ زد. همه آنها خانم بودند و گفتند دوست دختر بهداد هستند و از او پرسیدند اینا رو می‌دونی و به پاش نشستی؟ شبنم همان جمله را تکرار کرد: "از این چیزاش خبر دارم اما چه کنم دوستش دارم!"

جور دیگر: شبنم حالا سی و یک سال دارد. روز اول که گذاشت بهداد به زندگی او وارد شود، خیلی جوانتر و شاداب‌تر بود. او همان روز آینده‌نگری کرد و به خودش گفت انتخابهای دیگری هم هست و نباید خودم را گرفتار اولین پسری کنم که اظهار عشق کرده. آنهم پسری که از من کوچکتر است و به شیطنت هم معروف است. او جور دیگر می‌بیند و نمی‌گذارد چندین سال از عمرش تلف شود. او می‌داند که بهداد اهل ازدواج نیست ضمناً می‌گوید وای به حالت اگر ازدواج کنی. بهداد بدگمان، عصبی، اهل تهدید، اهل روابط نامشروع، و اخیراً اهل قاچاق شده. تا امروز هم شغل ثابتی نداشته و خرجش پای شبنم بوده. حتی یکی از این خصلتها بس است تا شبنم برای همیشه به او بگوید نه. امروز شبنم خواستگار شایسته‌ای دارد. او جور دیگر می‌بیند و خودش سرنوشتش را می‌نویسد. او می‌داند که چند سال دیگر طراوت امروزش را ندارد و خواستگارانش محدود می‌شوند. او از تهدیدهای بهداد نمی‌رسد و اگر بهداد گردن کلفتی کرد، زود به ۱۱۰ زنگ می‌زند و می‌گوید این آقا تهدیدم می‌کند. اگر به محل کارش آمد، باز هم به ۱۱۰ زنگ می‌زند. وقتی بهداد دو بار دستبند و باتوم و هفتیر ۱۱۰ را ببیند، دُمش را روی کولش می‌گذارد و می‌رود.

قرار شد شبنم تمام عکسها و پیامهای بهداد را پاک کند. اسم بهداد را روی تکه‌ای دستمال کاغذی بنویسد و آن را در توالت بیندازد و سیفون را بکشد. این کار باعث می‌شود قداست بهداد برای او تمام شود. شبنم دو راه دارد: یا جور دیگر نبیند و به همین مسیرش ادامه بدهد و ده سال دیگر زنی عصبی و بداخلاق و ایرادگیر و بدبین و منزوی شود، یا مسیرش را تغییر دهد و سرنوشتش را بدون بهداد بنویسد و ده سال دیگر خانه و شوهر و بچه و زندگی نرمال و بی‌دغدغه داشته باشد.

پته‌ای وجود ندارد که سر اشتی نداشته باشد
●مثل اسکاتلندی

قصّهٔ هفته

آرامش آونگی

مصطفی گلیاری



یک وقتهایی هست که از چیزی کراهت داری و از آن روی برمی‌گردانی ولی بعداً می‌فهمی که خیرت در آن بوده. وقتهایی هم هست که چیزی را دوست داری و به سمتش مایل می‌شوی اما بعداً می‌فهمی که شرّ تو در آن بوده. شاید کسی تا آخرین لحظه هم نتواند خیر و شرّش را تشخیص بدهد و فقط وقتی باخبر شود که کار از کار گذشته باشد.. یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود دختری بود به نام دلبر که پرنسس پدر پیرش بود. او چهار برادر ناتنی داشت که کوچکترینشان سیزده سال از پرنسس بزرگتر بود. پدرش روزی هوس کرده بوده زن جوان و جدیدی بگیرد و مادر پرنسس را گرفت و او برای پدری که چهار تا پسر داشت، دختری شیرین و نازنین به دنیا آورد و اسمش را گذاشتند دلبر. این دختر سوگلی پدرش شد و حسادت زن اول و پسرهایش را برانگیخت. آنها در خانه یک سگ قوی دندان داشتند. هر وقت مادر دلبر برای خرید بیرون می‌رفت، دلبر را پیش سگ می‌بردند تا به او پارس کند. روزی پدرشان سرزده به خانه آمد و این صحنه را دید و غیر از اینکه پسرهایش را به چوب بست، برای زن اول و بچه‌هایش در آن سوی شهر خانه کوچکی رهن کرد و آنها را با مستمری مختصری رها کرد. سگ را هم به بیابانهای اطراف برد و با لگد از ماشین پایین انداخت.

چند روز بعد شب یلدا بود. اکبر، برادر بزرگ دلبر به فروشگاه پدرش رفت و گفت کمی پول بدهد تا تنقّلات و میوه شب یلدا بخرند. پدرش با اوقات تلخی بسیار کمی پول به او داد ضمناً گفت: دیگه نبینم بیای اینجا و پول بخوای مگه اینجا اداره صدقاته؟ پسرش پولها را توی ترازو انداخت و نفرینی نثار کرد و رفت. پدرش پولها را که بعضی‌هایش پاره پوره بود، برداشت و در دخل انداخت. تا دو ساعت بعد از غروب در مغازه ایستاد بعد چیزهایی را که برای شب یلدا خریده بود، در صندلی عقب ماشینش گذاشت و سوار شد سمت خانه استارت زد. دیشب باران آمده بود، از عصر هم برف گرفته بود. پدر دلبر مرد محتاطی بود و تند نمی‌رفت. با آرامش و خوشحال می‌راند و ترانه‌ای زمزمه می‌کرد.

مدتی از شب گذشت اما پدر دلبر به خانه نرسید. تلفنش هم خاموش بود. مادر دلبر شک کرد که شاید شوهرش دلش سوخته و به زن اولش و پسرهایش سر زده. به آنجا تلفن کرد و جوابی تند شنید. نگران شد که پس شوهرش کجاست؟ به پلیس زنگ زد و گفت شوهرش ناپدید شده. چند ساعت بعد پلیس از او خواست برای شناسایی جسدی به سردخانه پزشکی قانونی بیاید... خدای من سردخانه؟ به من چه ربطی دارد که بروم جسد شناسایی کنم. شوهر من که نمرده است! اما مرده بود. ماشینش در جاده‌ای که به خارج شهر می‌رفت، با سرعت زیاد به بلوکهای سیمانی خورده و در لحظه مرده بود. دلبر هم از ماجرا باخبر شد و گفت این غیرممکن است چون پدرم با خارج شهر کاری نداشته، همیشه هم کمربند می‌بسته و آهسته رانندگی می‌کرده. پلیس به این حرف توجه کرد و تحقیقات بعدی نشان داد که او را قبل از تصادف کشته و توی ماشین گذاشته‌اند و با قرار دادن کفپوش ماشین روی پدال گاز، ماشین را با سرعت زیاد به بلوکها کوفته‌اند. هیچ سرنخی هم پیدا نکردند. مادر دلبر معتقد بود کار پسرهای اوست. پلیس در این‌باره تحقیقاتی کرد و فهمید زن اول و پسرهایش از غروب در خانه بوده‌اند و چند مهمان داشته‌اند که حاضرند شهادت بدهند. تا مدتها معلوم نشد چه کسی او را کشته بود. پسر بزرگش اکبر می‌گفت من نفرینش کرده بودم اما گمان نمی‌کردم اثر کند. پدرم به تیر غیب دچار شد به همین دلیل هیچ سرنخی به دست نیامده. غیب که سرنخ ندارد!

زن اول و بچه‌هایش خیلی سریع برای تقسیم ارث اقدام کردند و این برای دلبر و مادرش از آن ضربه‌های هولناکی بود که مشکل می‌شد از زیرش کمر راست کنند. چیز زیادی به دلبر و مادرش نرسید و مجبور شدند جابه‌جا شوند: زن و اول و پسرهایش به خانه قبلی برگشتند، دلبر و مادرش هم به همان خانه‌ای رفتند که شوهرش برای زن اولش رهن کرده بود. انگار خوشحالی و بدحالی حرکتی آونگی دارد و گاهی با این است و گاه با آن. کی فکرش را می‌کرد که آن زن و پسرهای مطرود و خوار دوباره به جای خود برگردند و زن عزیز و دختر سوگلی‌اش خوار شوند و در خانه‌ای کوچک بنشینند که پول رهنش به نام زن اول است؟!

روزگار دلبر و مادرش با افسردگی و نومیدی و تنهاییِ می‌گذشت. غم مرگ مرد خانه از یک طرف، و غم تنگدستی و خانه کوچک و درب و داغان از همه طرف زندگی آنها را احاطه کرده بود و روز به‌روز افسرده‌تر و در خود فرورفته‌تر می‌شدند. حال و روز زن و اول و پسرهایش برعکس بود. پسر بزرگش آن فروشگاه معمولی را ارتقا داد و بر رونقش افزود. ماشین تصادفی پدرش را فروخت و یک ۲۰۶ خرید و آن را به سیستم توربو و سیستمهای دیگری مجهز کرد. اکبر عاشق سرعت بود و دو ماه بعد وقتی که با ماشین دختری کورس گذاشته بود، با درخت تنومندی تصادف کرد. آمبولانس آمد و سوارش کردند. اکبر از حال و روز خودش فهمید که به بیمارستان نمی‌رسد و تمام می‌کند و با صدای ضعیفش پیش پرستار اعتراف کرد که او بود که با هماهنگی مادرش پدرش را کشت و کسانی که شهادت داده بودند، دروغ گفته‌اند. اکبر با این اعتراف نفسی عمیق و آسوده کشید و پلک بست و قلبش از کار افتاد. پرستار که مردی حرفه‌ای و کارکشته بود، عملیات احیا را انجام داد و نفس اکبر دوباره بالا آمد.

اکبر زنده ماند و کارش به قاضی کشید. مادر

دلبر تقاضای قصاص کرد. زن اول به دست و پای هوویش افتاد که بخشش کن و شرط گذاشت اگر اکبر را عفو کند، خانه و فروشگاه را به نامش خواهد زد. شرط خوبی بود. کارهای نقل و انتقال اسناد انجام شد و کار اکبر به قصاص نکشید. بار دیگر دلبر و مادرش وارد آن خانه بزرگ و دلباز شده بودند و کبکشان خروس می‌خواند. آنها تصمیم گرفتند خودشان فروشگاه را بچرخانند. دو تا خانم هم استخدام کردند و خیلی زود کارشان سکه شد. از آن طرف زن اول و پسرهایش شرایط ناجوری داشتند. اکبر زندانی بود و دستش برای کمک کوتاه بود ضمناً خودش در زندان هزینه‌هایی داشت که مادرش تا جایی که دستش می‌رسید، هر ماه چیزی به کارت زندانش واریز می کرد. سه پسر دیگر دنبال کار و کارگری رفته بودند و بخور نمیری در می آوردند. مادرشان هم برای فروشگاه هوویش سبزی پاک می کرد، پیازداغ، خیارشور و ترشی و از این‌جور چیزها آماده می کرد و با تحقیر مزدی می گرفت. دلبر از کار در فروشگاه هیجانی شده بود و درسش را پشت گوش انداخته بود. مادرش از این موضوع حرص می‌خورد اما چون دیده بود سودی ندارد، با دخترش کنار آمده بود و دیگر گیر نمی‌داد ضمن اینکه می‌دانست دلبر برای فروشندگی استعداد و روابط عمومی خوبی دارد. به خودش می گفت گیرم به دانشگاه رفت و مدرک گرفت. آخرش مجبور است بیاید در فروشگاه خودمان کار کند.

دلبر در فروشگاه بزرگ شد. از هفت صبح که مغازه را باز می کردند، چراغش تا ده شب روشن بود. نیم ساعت بعد از بستن کرکره‌ها سر بر بالش گذاشته و در خواب از هوش رفته بودند. جمعه‌ها تعطیل بودند. درآمدشان خیلی خوب بود با این‌حال مادر دلبر نسبت به زن اول و پسرهایش دل‌نازک نشده بود. دلش خنک می‌شد وقتی می‌شنید قبض برق را نداده‌اند و دو شب است در تاریکی می‌نشینند. وقتی که زن اول کمک خواست، دریغ کرد و به او گفت: "تعجب نکن چون اگه وضعمون برعکس بود، خودتم با من و دخترم همین‌جوری رفتار می کردی." و با خودش گفت مستوجب بیش از این است. و یاد روزهایی افتاد که زن اول و پسرهایش چقدر دلبر و او را چزانده بودند.

آن شب دلبر خوابش نمی‌برد. حس می کرد گلبولهای خونش درشت شده‌اند و مثل تیله در تمام رگهای بدنش می‌لغزند. حس بدی نداشت اما غلغلکی در رگهایش می‌چرخید، تمرکزش را از خواب بریده بود. بین خواب و بیداری تشنه‌اش شد. بطری را که کنارش بود، برداشت. خالی بود. تعجب کرد چون مثل هرشب آن را پر کرده بود و گذاشته بود کنار بسترش. به آشپزخانه رفت و بطری رازیر شیر آب گرفت. به جای آب هوا

... آن شب دلبر خوابش نمی‌برد. حس می‌کرد گلبولهای خونش درشت شده‌اند و مثل تیله در تمام رگهای بدنش می‌لغزند. حس بدی نداشت. بین خواب و بیداری تشنه‌اش شد. بطری را که کنارش بود، برداشت. خالی بود...

خارج شد و یکهو از شیر آب صدای پدرش را شنید که دو بار گفت راضی نیستم... راضی نیستم... دلبر هراسان شد و شیر آب را بست و جیغ خودش را خورد و با قلبی که خیلی تند می‌تپید به اتاقش دوید و لامپ را روشن کرد و زیر پتو قایم شد. کمی بعد خوابش برد. کمی بعد بیدار شد و ترس برش داشت چون لامپ اتاقش خاموش بود. پدرش وقتی که زنده بود، به اتاقش سرکشی می کرد و اگر چراغ روشن مانده بود، خاموشش می کرد. از خودش پرسید آیا روح پدرش وارد خانه شده؟ انگار پرده اتاقش تکان خورد. حس کرد کسی پشتش پنهان شده. و دیگر تاب نیاورد و به اتاق مادرش دوید. مادرش هراسان بیدار شد و او را در آغوش گرفت و پس از شنیدن حرفهایش، گفت حتماً خواب دیده‌ای و اصلاً به آشپزخانه نرفته‌ای و در خواب بوده که شیر آب را باز کردی و کلید لامپ را زدی. دلبر گفت: "پس چرا بطریم خالی بود؟" مادرش گفت حالا که بیداری، برویم بطری را ببینیم. دلبر گفت می ترسم به آن اتاق بروم. مادرش گفت خودم می‌روم و می‌بینم. رفت و دید بطری خالی است. آن را پر کرد و سر جایش گذاشت و به دلبر گفت: "پر بود! نگفتم همه‌شو خواب دیدی؟"

دلبر تا صبح را با خواب و بیداری گذراند و وقتی که مادرش بیدار شد، خودش هم از بستر بیرون آمد. مادرش گفت چون دیشب خوب نخوابیدی، امروز دیر بیا مغازه. دلبر گفت: "فرض کنیم خواب دیدم. چرا بابام تو خواب گفت راضی نیست؟ شاید از اینکه به زن اول و پسرهاش رحم نمی کنیم، از ما ناراضیه؟" مادرش گفت: "پس دیگه واقعاً لازم شد امروز رو تو خونه استراحت کنی چون مغزت تاب برداشته! دلبر جون وقتی اونا بابات رو می کشتن، رحم کردن تا من به اونا رحم کنم؟ بابات از اولش از اونا ناراضی بود وگرنه چرا زن دوم گرفت؟ ازشون ناراضی بود که بیرونشون کرد... امروز یا دیر بیا مغازه یا کلاً استراحت کن. صبونه هم بخور. جلو تلویزیون لم بده و به چیزای بی‌خودم فکر نکن. اگرم از تنهایی می ترسی، خودمم نرم مغازه و بمونم پیشت." دلبر گفت: "دیشب خیلی ترسیده بودم ولی حالا خوبم و دوست دارم بیام مغازه." مادرش لحن خودش را کمی خشن کرد و گفت: "حرف گوش کن! بهتره بمونی خونه. غروب می‌برمت دکتر چون دو سه تا دونه توی صورتت در اومده. شاید آبله مرغون باشه." دلبر گفت: "اینا جوشن. بذار منم بیام مغازه. تو خونه حوصله‌م سر می‌ره." مادرش با جمله بحث نباشه، دهان ناراضی دلبر را بست و خودش به مغازه رفت. دلبر هم کمی با گوشی و تلویزیون ور رفت و خوابش برد.

ساعت ده و نیم صبح مادر دلبر با بسی هیجان و یک سبد گل به خانه آمد. دلبر تازه از خواب بیدار شده و دمغ بود. می‌خواست خوابی را که دیده بود، تعریف کند ولی مادرش با بوسه‌ای دهان او را بست و گفت از خواب و خیال بیا بیرون و ببین تو بیداری چه خبره! یه مشتری داریم که بهش می گیم خانم دکتر؟ همون که شاسی بلند داره و وقتی که خرید می کنه اصلاً قیمت رو نمی‌پرسه؟ یادته که؟... دلبر گفت: خب آره یادمه. مادرش گفت: "باورت نمی‌شه. با این سبد گل اومده بود مغازه. سراغ تو رو گرفت. گفتم دیشب بدخواب شده بود، مونده خونه بخوابه. گفت اگه خدانکرده حالش بده بیام ویزیتش کنم؟ گفتم دست شما درد نکنه. یه خورده بخوابه خوب میشه. گفت غرض از مزاحمت... پسرم چند بار از اینجا خرید کرده و دلبر خانم رو دیده. به من اصرار کرد که بپرسم اگه دخترتون نامزد نداره، بیایم خواستگاری." دلبر گفت: "شاید سرکاری باشه!" مادرش گفت "محاله که یه خانم دکتر بخواد ما رو سر کار بذاره. گفت اگه جوابمون مثبته، شب با پسرش بیاد دنبالمون بیرون شام بخوریم و قرار مدارها رو بذاریم." ... همان شب قرار مدارها را گذاشتند. پیشنهادهای خانم دکتر چنان کلاس بالا بودند که دلبر و مادرش زود قبول کردند. چه بهتر از این که در محضر عقد کنند و فردایش برای ماه عسل به یونان بروند و ولخرجی و خوش گذرانی کنند؟

وقتی که در هواپیما بودند و به یونان نزدیک می‌شدند، دلبر آهی از خرسندی کشید و به ابرهای زیبایی که بر فرازش پرواز می کردند، گفت من همان پرنسسی هستم که شاهزاده قصه‌هایم آمد و بالای ابرهای شادی برایم قصری از عشق ساخت. و وقتی که هواپیما در فرودگاه نشست، چون دلبر نتوانست کمربندش را باز کند. آقای مهماندار که لبخندی پیوسته داشت، خواست آن را باز کند. مهندس محکم روی دستش زد و گفت دست خر کوتاه! و خودش کمربند را باز کرد. دلبر خیلی خجالت کشید و در هتل به مهندس گفت: "رفتارت با مهماندار خیلی بی کلاس بود. از تو که آدم خیلی باکلاسی هستی، انتظار نداشتم." مهندس گفت: "اگه انتظار داری بی‌غیرت باشم، کور خوندی." دلبر هیچ نگفت و آن را به حساب خستگی و استرس پرواز گذاشت. یک ساعت پس از ورود به هتل تصمیم گرفتند به گردش بروند. وقتی که دلبر حاضر شد، مهندس به سر برهنه و بازوی او نگاهی انداخت و او را با هرزه‌ها یکی دانست و

بقیه در صفحه ۶۵

نمونه شعر کهن

همزاد

روزگاری شد که پیمان بسته با جان منی
خانه‌ات آباد بادا ای غم، که مهمان منی
جز تو ای همزاد، با کس راز دل گفتن خطاست
تا تو پنهان چون پری، در شیشهٔ جان منی
در تب بیهودگی، هر روز می‌سوزی مرا
در شب بی‌حاصلی، شمع شبستان منی
همزبانی را چو دردی افکند از پا مرا
در حصار همدلی، تنها تو درمان منی
تو منی یا من توام، ما و تویی در کار نیست
من از آن تو در این سودا، تو از آن منی
ای تو در آغاز با من، در حریم سرنوشت
لاجرم تقدیر را تمثیل پایان منی
"نی" شدم در ناله پیچیدم به شور اشتیاق
تا تو در گوشم سرودی، کز نیستان منی
خانه خالی ماند از اغیار و تنها نیستم
خانه‌ات آباد بادا ای غم، که مهمان منی

مشفق کاشانی

فرار

از خانه که بیرون می‌زنی
کلمات جا عوض می کنند
تا فرار
معنای آزادی بدهد
پارک جای بازی کودکان نباشد
سرپناه شود
و کارتنی که قرار بود در آن
جهیزیّه‌ات را ببرند
جای خوابت شود
هر شب

الینا نریمان

نمونه شعر نو

چرا

چرا تا شکفتم
چرا تا تو را داغ بودم
نگفتم
چرا بی‌هوا سرد شد باد...
چرا از دهن
حرف‌های من
افتاد...

قیصر امین‌پور

زندگی من

زندگی من
سه زاویهٔ مقدس یک مثلث است
از هر زاویه که نگاه می کنم
تو
تو
تو
در رأس آن ایستاده ای

مینا آقازاده

نیامد

آمد به خیالم، به کنارم که نیامد
دیوانه سر قول و قرارم که نیامد
بیرون زدم از خانه به آوارگی شهر
خود را به نسیمی بسپارم که نیامد
شهری پُر صورت، ولی از عاطفه خالی
این چهرهَ و آن چهره به کارم که نیامد
جز سقف چه آوار بریزم به سری که
بر خاک نیفتاد و به دارم که نیامد
تا صبح، من و کوچه و دلشورهٔ باران
می گفت، ببارم که ببارم که نیامد

عبدالجبار کاکایی

سه رباعی از وحید دانا ـ قائم شهر

۱) تنهایی

هر چند که زندگی، دمی رویایی ست
هر چیز به شکل خویش، در شیدایی‌ست
روزی به دماوند بیا، خواهی دید
فرجام بزرگتر شدن، تنهایی‌ست

۲) محبّت

خورشید به آسمان ارادت دارد
باران به سلام برگ، عادت دارد
جز نوع بشر که اعتمادش سست است
هر چیز به هر چیز، محبّت دارد

۳) عشق

نه عاشق شمعم که غمش را افروخت
نه چون پرِ پروانه که بی‌حاصل سوخت
من در پیِ یک عشق توانا هستم
عشقی که به غنچه، گل شدن را آموخت

کنار پنجره

کنار پنجره‌هایی که خوب می‌دانی
شبیه چشم توام، بی‌قرار و بارانی
هنوز زمزمهٔ تو به رنگ شیدایی‌ست
هنوز در شب من ماه خوب ایوانی
تبسّم تو بهارانه‌ای است شورانگیز
پر است دست و دلم از تو، از فراوانی
برای دیدن زیبایی فراوانت
شدم مسافر این جاده‌های طولانی
از آفتاب بپرسیم راه ساحل را
چقدر دامن دریای توست طوفانی
رسیده‌ام به تو، تنهایی مرا پر کن
تویی برای دل من امید پایانی

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
آذر ۹۶

بارانی

بخوان غزل غزل از این نگاه بارانی
از این دو چشم نجیب و سیاه بارانی
بگیر دست مرا با تمام خوبی هات
چرا بیفتم از این پرتگاه بارانی
بیا ببین که چگونه، چگونه بعد از تو
دلم گرفته به سان پگاه بارانی
میان چشم تو، من خانه کرده‌ام، هرچند
دلم گرفته از این جان پناه بارانی
من آن کویر سیاهم که دست تشنهٔ ابر
نهاده بر سر من، یک کلاه بارانی
اگر چه تر نشدم از نگاه تو امّا
مرا قبول کن،‌ای اشتباه بارانی
قسم به پیرهن پاره پاره‌ات، وقت است
مرا دوباره بخوانی به چاه بارانی

محمدحسین حیدری ـ زرند

عبور از آیینه

دلم گرفته ازین شهر دور از آیینه
که دور کرده دلم را به زور از آیینه
نگاههای غریبه، نگاههای غریب
که می کنند چه آسان عبور از آیینه
و من به روشن چشمان تو شبیه ترم
از انعکاس خط و رنگ و نور از آیینه
نشد که آینه روبروی هم باشیم
دوباره زاده شویم از حضور از آیینه
دوباره زاده شویم از حضور؟ حالا نه!
که دل گرفته از این شهر دور از آیینه

نغمه مستشار نظامی

گلچین

گل سرخی چیدم
خنجر خار ز دستم آویخت
خون گرمم ز سر انگشتم ریخت
آن زمان فهمیدم
راز همبستگی زشتی و زیبایی را
و من امروز شمیم نفس گلها را
از لب سبزترین باغچه ها
می بویم
و به خود می گویم
کاش هر کس که گلی می‌چیند
دست خود را چون من
غرق در خون بیند

حسن اسدی "شبدیز"

زمستان

از روزی که رفته ای
اینجا
هر صبح
زمستان می‌شود
باور نداری
از قلب یخ زده‌ام بپرس

اصغر رضایی گماری ـ گتوند

فتح

نه اسکندرم، نه چنگیز
نه هیتلرم، نه تیمور لنگ نیز
من برای کشور گشایی نیامدم
من به فتح دلهای جهان
برخاسته‌ام
با سلاح شعر

مهدی مرتضوی ـ درازکلا

او می‌رود دامن کشان، من زهر تنهایی چشان
دیگر مپرس از من نشان، کز دل نشانم می‌رود • سعدی

جوانه های ادبی

*** آقای ناصر پوریوسف ـ آبادان**

سروده‌اید:
کلاسی تاریک
نیمکتهای شکسته
و کودکان بی گناهی
که شادیشان را باد برده
میانشان آدمکی
مات، مبهوت، خسته
درس می‌دهد...

معلوم است که حرفی برای گفتن دارید. اولا مایلم اشـعار دیگرتان را ببینم، ثانیا از عنصر خیال و تصاویر بکر غافل نشوید.

*** خانم ترانه غفاری ـ؟**

شـعر آمیزه‌ای از احساس، خیال، اندیشه و آهنگ اسـت و اگر فقط یکـی از این عناصر مجال بروز بیابد، مسلماً ناقص خواهد بود. در سروده شما ظاهرا فقط احساس رخ نموده است:
زمین آن قدر
از خون سرخ شد
و خونها با اشکها پاک شد
که روی زمین
مثل گچ سفید شد
تن زمین یخ کرد
ناگهان
میان فریاد گلوله ها
انفجار بمب ها
زمین بی‌صدا
تمام کرد

*** خانم رویا امین زاده ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
وزن ایـن بیت: "مفعــول فاعلات مفاعیل فاعلات" است:
رو بر ر = مفعول
هش نهاد = فاعلات
م و بر من گ = مفاعیل
ذر نکرد = فاعلات
صد لطف = مفعول
چشم داش = فاعلات
تم و یک ن = مفاعیل
ظر نکرد = فاعلات



باغ

باغ بوی سکوت می‌دهد
و آواز پرنده‌ای
از دوردستها نمی آید
لانه گنجشکهایی را که دیروز
علامت زده‌ام
گم کرده‌ام
پاییز درختان را
در آغوش گرفته است
و صدای پرنده
در گوش جنگل نمی‌پیچد
پاییز درختان را
از نفس کشیدن انداخته است

مهدی عوض زاده

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

یـک عمر نبـرد بین‌مان تـن به تن است/ از صلح من و جنگ تو هر جا سخن است/ آری ادبیات، نوبل هم دارد/ اما نوبل صلح فقط حق من است!

قنبر یوسفی

پیری بـه جوانی می‌گفـت: کچل کن، بـرو بالای شــهر فکر می‌کنند مد اسـت، برو وسط شهر فکر می‌کنند سربازی، بیا پایین شهر، همه فکر می‌کنند زندان بـودی، این همه اختلاف... فقط در شـعاع چنــد کیلومتر...!مردم آنطور که تربیت شــده‌اند، می‌بینند، از قضاوت مردم نترسیم

مرضیه صالحی

مــی خواهم تو را با زبـان گلها استشــمام کنم و با عطر نیلوفر‌ها صدایت /ای خوبتر از تمام نسترنهای جهان / آوازهای برهنه‌ام را بشـنو / می‌خواهم تو را در ناب‌ترین شعر زمان بسرایم / می‌خواهم با اولین قطاری که از دور دسـت می‌آید، به سراغت آیم / آینه‌های زنگ زده را بـه فریاد بخوان / می‌خواهم ایـن بار بلندتر از تمـام یلداهای دی صدایت زنم / زنبقها و ارکیده‌های خامم را پذیرا باش

نسیم خوب آیند

چه بی‌ریا می‌نوشتی‌و پل می‌زدی‌روی‌فاصله‌هامون، دل تنگی‌هامو صبورانه می‌بافتی، دسـتمون اگر رو می‌شــد، انگشـت نمای اهل محل می‌شدیم، تازه بامزه تر می‌شد، اهل محل لیلی و مجنون خطابمون می‌کردن!حیف شـــد، چه زود همه عادتهای خوب رو سوزوندی، همه را...

عابد ساوجی

زندگــی رقص نجیبی‌ســت، که از چشـــمه بودن جاریسـت، رقص یک شاپرک بازیگوش، لای یک دسـته گل رز معطر در باغ... رقـص یک نغمه‌ی آرام اذان که شــبی باد میان من و این قبله پراکنده کند، رقص کرمی شب تاب که شبیه تپش خورشید است، زندگی شعر نجیبی ست که در دفتر اندیشه‌ی این گنبد دوار پر از قافیه است. چه کسی گفت خدا شاعر نیست؟!

حسین شهروز

شــده تا نیمه شــب در بزنی، وا نکنند؟ / یا دری را شــده با سر بزنی، وا نکنند؟ / پشت در، بید بلرزی و به جایی برسی / که ته فاجعه پرپر بزنی، وانکنند؟ / روی یـک پله، در خانــه‌ی بی‌فرجامی / بتپی، قلب کبوتر بزنی، وا نکنند! / تو بدانی که یکی هســت که بی‌طاقت توست / باز تا طاقت آخر بزنی وانکنند؟ / خنــده‌ای کردم و گفتم: دل مــن گریه نکن / تو اگر صد شــب دیگر بزنی وا نکنند / این در بسته، عزیز دل من! بســته به توست / شده باور کنی و در بزنی، وا نکنند؟

زهرا برمکی

کاش می‌شد، آدما رو مثل اسکناس جلو نور گرفت و واقعی شون رو تشخیص داد...!

مهران کریم شاهی

زندگی‌هــا مثل یک کامواســت، از دســت که در برود، می‌شــود کلاف ســردرگم، گــره می‌خورد، می‌پیچد به هم، گره گره می‌شود، بعد باید صبوری کنی، گــره را به وقتش با حوصلــه واکنی، زیاد که کلنجار بروی، گره بزرگتر می‌شود، کورتر می‌شود، یک جایی دیگر کاری نمی‌شــود کرد، باید سر و ته کلاف را ببرید، یک گــره ظریف و کوچک زد، بعد آن گره را توی بافتنی جوری قایم کرد محو کرد، که معلوم نشود، یادمان باشد گره‌های تو کلاف همان دلخوری‌هــای کوچک و بزرگنــد، همان کینه‌های چند ساله، باید یک جایی، تمامش کرد، سر و تهش را برید، زندگی به بندی بند است، به نام "حرمت" که اگر پاره شود تمام است

اصغر شاهنظری



این دل چو شب جوانی و راحت و تاب
از روی سپیده‌دم برافکند نقاب
بیدار شو این باقی شب را دریاب
ای بس که بجویی و نیابیش به خواب

نوشین رئوف

جاودانگی

بوی صبحانه می آید
عطر چایی
صفای سفره صبح
وسنگگ داغ
چندلقمه زندگی کافیست
تاانرژی جاودانگی
درو‌جودمان شکوفا شود
و برای خلق ثانیه های آفتاب
طلوع کنیم

معصومه نجار

یک راز

اصل قورباغه ای در روانشناسی:
اگر یک قورباغــه را داخل یک ظرف آب جوش بیندازید؛ قورباغه چه می کند؟
سریع از آب بیرون می پرد!
به خاطر اینکه احســاس خطر می کند و به این نتیجه می رســد که باید فرار کند، حالا اگر همین قورباغه رو داخل یک ظرف آب سرد بیندازید و ظرف را روی شعله ی گاز قرار بدهیــد که آب به تدریج گرم شــود قورباغه چه می کند؟
قورباغه متوجــه تغییر دمای تدریجی آب نمی شود و زمانی که متوجه گرم شدن آب می شــود، دیگر نمی تواند تــکان بخورد و از ظـرف بیرون بپرد پس کــم کم آب پز می‌شود!
اصل قورباغه ای روانشناسی در زندگی ما انسان ها هم وجود دارد و خود را در بسیاری از عادات روزمره ی ما نشان می دهد، فرد ممکن اســت از کنار یک سری موضوعات به آســانی بگذرد و اصلا احساس نکند که این موضوعات کم کم به عادت های اصلی زندگی و در نهایت به شــخصیتش تبدیل می شود.

پرنده تنها

زندگی

زندگی عمر کردن نیست،
بلکه "رشد" کردن است
عمر کردن کاری است که از همه حیوانات بر می آید.
اما رشد کردن هدف والای انسان است
که عده معــدودی می‌تواننــد ادعایش را داشته باشند.

امپراطور

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۶۵

۱ـ سارا مقصودی ـ رشت
۲ـ محمد بهشتی سقز
۳ـ محمود مهرخواه ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (د) چه تعداد است؟

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
									■								۱
	■						■								■		۲
		■				■				■				■			۳
					■						■						۴
				■					■			■					۵
■			■					■					■				۶
							■							■			۷
	■					■				■					■		۸
		■							■								۹
			■					■					■			■	۱۰
				■			■					■					۱۱
					■						■						۱۲
		■				■				■				■			۱۳
	■								■						■		۱۴
							■										۱۵

افقی:

۱. جشن ایرانیان باستان به مناسبت آفریده شدن عالم ـ مهمانپذیر قدیم
۲. جانوری بومی استرالیا ـ آتش برافروخته
۳. مزه دهان جمع کن ـ درختی که میوه نمی‌دهد ـ دگرگون سازی ـ سنگریزه ـ از مصالح ساختمانی
٤. شهر مد ایتالیا ـ مکان مذهبی مسیحیان ـ نوعی دوخت درز و چین در لباس زنانه
۵. دریاها ـ موجودی فرازمینی ـ پل مشهور قطار ایران ـ کشور گل
۶. خواهش نفس ـ ورزش پرورش روح ـ خانه ییلاقی ـ او
۷. نفس خسته ـ حالت گیجی و خواب آلودگی ـ نیست کردن
۸. مجلسی در انگلستان ـ وسیله‌ای رایانه‌ای مختص شبکه ـ گرمای سخت
۹. ارزشمندترین سرزمین ـ پایتخت صربستان ـ مظهر زیبایی طبیعت
۱۰. حرف ندا ـ پول چین ـ جمع علم ـ فلز چهره
۱۱. صمغ گیاهی خوشبو ـ یم ـ جسر ـ شریفتر
۱۲. امانتی ـ زادگاه رئیس علی مبارز ـ اختیاردار
۱۳. به نفع او ـ نوعی آچار ـ پیشه ـ کار برجسته ـ شهر ریشه
۱٤. ساز کامل ـ از سازهای بادی مسی
۱۵. ناحیه خودمختار در شمال شرقی اسپانیا ـ نوعی موشک زمین به هوا

عمودی:

۱. ازبازیهای گروهی کودکان ـ طوفان دریا
۲. نام دیگر سیر دریا ـ خسته و ناتوان
۳. دستبرد رایانه‌ای ـ ابریشم مصنوعی ـ درآمد، مستمری ـ پشم بز
٤. تهیدست ـ شب عرب ـ جمع رعیت
۵. سرانگشت ـ پاسبان ـ ماه نو
۶. شرط را می‌رساند ـ شهری در غرب ـ گهواره
۷. رخ ـ گیاهی خاردار که پخته آن را می‌خورند ـ واحد طول انگلیسی ـ درخت زبان گنجشک
۸. فنی برای طالع بینی ـ از دریاها ـ نیشگون
۹. آقای فرانسوی ـ ضایع ـ کتاب زرتشت پیامبر
۱۰. نام آسیابانی که آخرین شاه ساسانی یزدگرد سوم را کشت ـ فرو بردن به گلو ـ اسفنج مصنوعی
۱۱. اشاره به دور ـ قاره زرد ـ از چاشنی‌ها ـ قورباغه درختی
۱۲. موش به عربی ـ از چربی‌های خون ـ پرنده سعادت
۱۳. بزرگ اداره ـ به پایان رسانیدن ـ از هنرهای ظریف ـ منسوب به آخرت
۱٤. خیمه بزرگ ـ سوره یازدهم قرآن کریم با ۱۲۳ آیه
۱۵. سودای ناله ـ مهمترین عنصر ساختمانی در گیاهان ـ شهر باران ـ جدید
۱۶. ابزار رسم و آزمودن زاویه قائمه ـ محل برگزاری بازارهای هفتگی در شمال
۱۷. اگرچه ـ ایالتی مشهور در آمریکا

در هستی جنبش حشرات هم چهار جوی دارد
● بوعلی سینا

حل جدولهای شماره ۳۷۶۵

۸	۵	۲	۳	۹	۷	۴	۶	۱
۴	۶	۱	۸	۵	۲	۳	۹	۷
۳	۹	۷	۴	۶	۱	۸	۵	۲
۲	۸	۵	۷	۱	۳	۹	۴	۶
۹	۳	۴	۲	۸	۶	۷	۱	۵
۷	۱	۶	۵	۴	۹	۲	۸	۳
۶	۲	۸	۹	۷	۵	۱	۳	۴
۵	۴	۳	۱	۲	۸	۶	۷	۹
۱	۷	۹	۶	۳	۴	۵	۲	۸

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داوود بازخو

حرف (ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودو کوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

دارای هماهنگی / نمایشنامه صامت — پاکدامن / سرباز دریایی — جام معروف / دوستی — مرکز هلند / قلب قرآن — از گیاهان بدون ساقه — مربایی غلیظ / تصدیق آلمانی — پایتخت تبت

پول عمان / از سبزیهای خوردنی

سبزه زار / ثروتمند شدن — فال با قرآن / رفع کدورت

فشار روحی / نوعی انگور — من و شما / نیکخوی

او / آفت گندم — قبیله / نام دختر افراسیاب — از حشرات / جای پوشه روی میز

نوعی فیلم / دارای اختلال در اعضای بدن — متاع / حسن کلام

لقب سربازان آمریکایی / کفاره دادن — مرکز کانادا / اقسام — نوعی بیماری روانی

شادروان / دعای زیر لب

حسینیه — از تقسیمات ارتش روم / سرمایه داری — بُرنده / بی عرضه — کتاب داستان

پول اندونزی / تمثال — خاک سرخ / مارال

دندانه سوهان / گونه — درهم شدن / آمپول زدن — پیروان یک پیامبر / صدای خشن

هزار کیلو / آتش — عمو / سخن نیکو گفتن — فصل سبز / حرف چهاردهم

عدد فوتبالی / اقتدار — برتری / از ترشحات غدد

همنشین / فسخ ازدواج — گل دندان

تلخ / بخشی از کتاب

مساوی / خاشاک — خوف / جانوری اهلی

خانم / حرف آخر

مهماندار

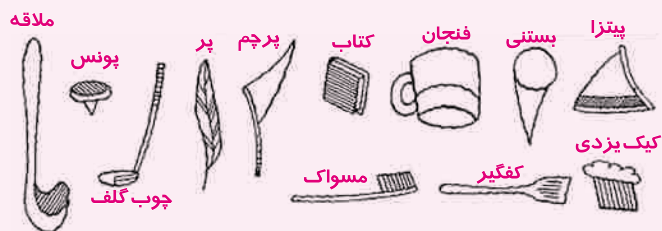
جدول سودوکو ۳۷۷۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۴			۹	۷	۵	۶		
۹	۳			۴	۶		۸	۷
		۶	۸					
			۳				۹	۸
		۴		۱	۲			
۳	۶					۵	۴	
۱		۳		۸			۲	
	۸	۹	۲					۴
۶	۷			۵			۱	

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

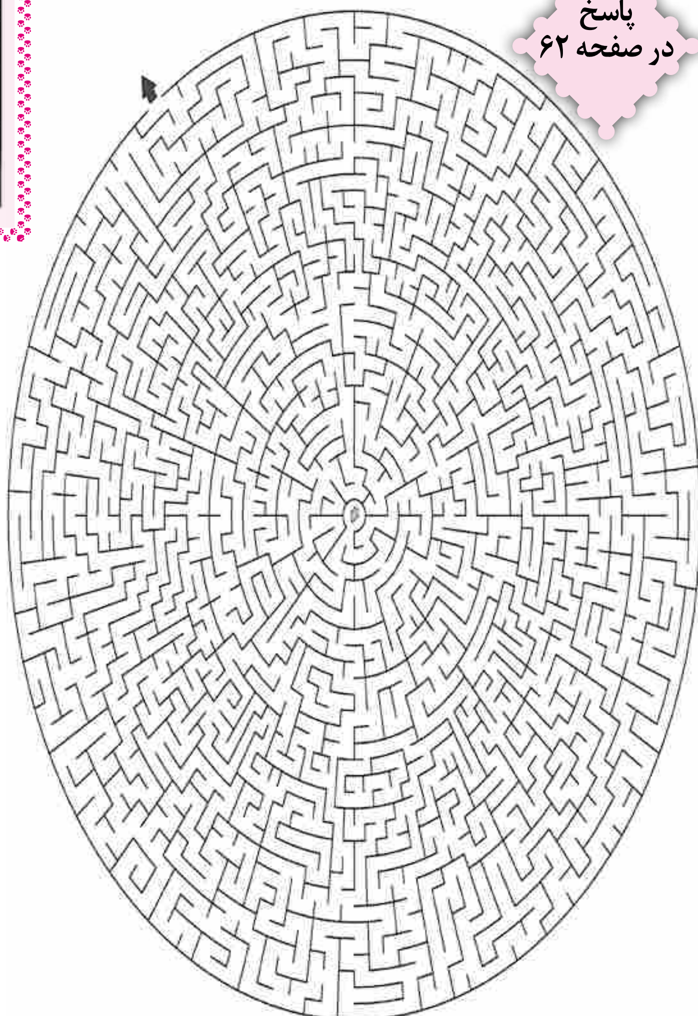




شکلهای پنهان در تصویر سگی در بند

سگهای کوچولو، سگ بزرگی را به بند کشیده اند و او نیز با مهربانی با آنها همراهی می کند. اما در میان این تصویر شاد و زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

پاسخ
در صفحه ۶۲



مارپیچ دایره

می خواهیم از وسط این دایره راه خود را از میان خطوط پر پیچ و خم و تو در تو تا بالا سمت چپ آن پیدا کنید و از دایره خارج بشوید. موفق باشید.



نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی زیبا پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۷۲ به هم وصل کنید.

هر چه نور بیشتر باشد، سایه بلندتر است • گوته

یک سرگذشت

دوری دلها

-بگیر "علی"!... وقتی حرفام برات ارزشی نداره بهتره همدیگه رو فراموش کنیم...

در حالی که اشک در چشمهایم جمع شده بود حلقه ازدواجم را از انگشتم در آوردم و به سمت علی گرفتم. علی حلقه را نگرفت و با لحن طلبکارانه‌ای گفت: "مگه من می‌خوام برم سفر قندهار که انقدر نگرانی؟ مردم از خدا می‌خوان دو تا ماموریت خارج از کشور نصیبشون بشه و کلی حق ماموریت بگیرن، اونوقت تو می‌خوای مانع من بشی"!

اشکهایم را که حالا سرازیر شده بود، از روی گونه هایم پاک کردم و گفتم: "به هر حال من هم توی این زندگی حقی دارم یا نه؟ من دوست ندارم به قول خودت برای حق ماموریت، به یه کشور اروپایی بری"!

علی خنده‌ای عصبی کرد و جواب داد: "می‌دونم چرا... اینا حرف خودت نیست. حرف اون برادر سخت گیرته که فکر می کنه ایران از همه جای دنیا بهتره. می‌دونی چند نفر توی شرکت دوست دارن جای من باشن و موقعیت من رو داشته باشن؟ به من اعتماد کن! عشق و علاقه من به تو انقدر زیاده که حتی اگه به کره مریخ هم برم تو رو فراموش نمی کنم. حالا بخند تا دلمون باز بشه"!... به زور لبخندی زدم و گفتم: "کی برمی گردی؟" خندید و گفت: "هنوز چمدونم رو نبستی می‌پرسی کی برمی گردم؟"

بغضم را قورت دادم و گفتم: "از هرچی کشور خارجی و ماموریت خارج از کشوره بدم میاد... راستی، رومانی چطور جاییه"؟ علی سیگاری آتش زد و گفت: "جزء کشورهای اروپای شرقیه. تابستون داغ و زمستون سردی داره." و سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "حتماً برات سوغاتی میارم. سفرم یک ماه بیشتر طول نمی کشه"!

****

علی پسر دایی‌ام بود و من و او از بچگی با هم همبازی بودیم. بزرگترها از همان موقع ما را نامزد هم می‌دانستند. بزرگتر که شدیم دوستی و علاقه‌مان رنگ و بوی دیگری گرفت. علی وارد دانشگاه شد و من هم در یک شرکت مشغول به کار شدم.

چهارسال بعد که علی لیسانس گرفت، قبل از اینکه به سربازی برود خانواده‌ها حرفهایشان را زدند و ما را سر سفره عقد نشاندند. هر دو خانواده به ما کمک می کردند تا مشکلات را آرام آرام پشت سر بگذاریم.

بعد از اینکه علی خدمتش را به پایان رساند، مراسم عروسی برگزار شد و ما سر خانه و زندگیمان رفتیم و دو سال بعد صاحب فرزند دختری شدیم. دخترمان چشم و چراغ خانه ما بود. شیرین بود و دوست داشتنی.

علی می گفت: "به خاطر آینده دخترمون هم که شده باید بیشتر کار کنم." و سپس در یک شرکت معتبر استخدام شد و با تلاش و کوشش و صداقت پله‌های ترقی را پشت سر هم طی کرد.

مدیر شرکت روی علی خیلی حساب می کرد و به همین دلیل به او پیشنهاد کرد که برای عقد قرارداد و بازاریابی به کشورهای اروپایی برود. وقتی علی با خوشحالی این موضوع را با من درمیان گذاشت، با سردی و نگرانی گفتم: "من دلم نمی‌خواد بدون من پات به اروپا باز بشه"!

اما او می گفت رفتن به اروپا موقعیتش را در شرکت تثبیت خواهد کرد و عاقبت او بود که حرفش را به کرسی نشاند و به عنوان اولین ماموریت به رومانی رفت. وقتی برگشت تا مدتها درباره رومانی و مردمانش و جاهای دیدنی‌اش حرف می‌زد. کم و بیش از میان حرفهایش فهمیدم که انحرافات اخلاقی در این کشور کوچک غوغا می کند.

ماموریتهای علی ادامه پیدا کرد و چند بار دیگر هم به رومانی رفت. به وضوح می‌شد تغییرات رفتاری و اخلاقی را در او مشاهده کرد، تغییراتی که خودش آنها را عادی می‌دانست. یک حس زنانه به من می گفت که علی چندان هم به من وفادار نیست. هربار که به او می گفتم: "چرا دیگه مثل سابق به من توجه نمی کنی؟" می‌خندید سپس به شوخی و برای اینکه سربه سرم بگذارد و به قول خودش حرصم را دربیاورد می گفت:

"تو هم اگه جای من بودی و زنای خوشگل اروپایی رو می‌دیدی همین طور می‌شدی"!

علی به قول خودش شوخی می کرد اما من حس می کردم زنگ خطر زندگی‌ام به صدا درآمده است. باید کاری می کردم. نباید اجازه می‌دادم بیش از این از من فاصله بگیرد. یکبار به او گفتم:

"علی، این بار که می‌خوای بری رومانی، منم با تو میام." علی در جوابم گفت: "نه، من می‌خوام برم ماموریت و حضور تو دست و پاگیره. انشاا.. یه روز با هم میریم".

علی به هیچ وجه حاضر نبود مرا با خود ببرد و همین شک مرا بیشتر می کرد. تقریباً مطمئن شده بودم که او در بخارست فقط دنبال کار شرکت نیست و از خوشگذرانی هم غافل نمی‌شود. گاهی که سرحال بود و حوصله داشت از کاباره‌ها و کازینوهای آنجا می گفت و اعتراف می کرد که آنجا فحشا بیداد می کند. من خیلی نگران او و زندگی مشترکمان بودم. با خیلی‌ها

علی هرچند وقت یکبار به ایران می‌آمد و چند روزی پیش ما می‌ماند و می‌رفت. زندگی مسخره‌ای داشتیم. هم من، هم دخترم دچار افسردگی و کمبود محبت شده بودیم

مشورت کردم. همه عقیده داشتند که هر طور شده نگذارم او به این سفرها برود اما نمی‌توانستم مانعش شوم.قهر و تهدید به جدایی فایده‌ای نداشت. پادرمیانی و نصیحت بزرگترها هم همین طور. تازه پیشنهاد جدید شرکت هم قوز بالا قوز شده بود. آنها به علی گفته بودند که نمایندگی شرکت در بخارست را به عهده بگیرد. او هم پذیرفته بود و قصد هم نداشت من و دخترمان را همراه خودش ببرد وهمین آزارم می‌داد...علی می گفت:"اونجا جای شما نیست. برای تو که یه زن مسلمون هستی مشکله که اونجا زندگی کنی." و در جواب من که می گفتم:" پس چرا خودت این همه اصرار به رفتن داری؟" می گفت:

"من با تو فرق دارم. می‌دونی اگه این نمایندگی رو بگیرم، چه درآمدی خواهیم داشت؟ببین! واقع بین باش و جلوی پیشرفت من رو نگیر. من همه تلاشم رو می کنم که تو و دخترم خوشبخت باشین"!

***

-آخه تا کی مادر؟ جوونیم رفت. علی اون آدم سابق نیست. باور کن احساس می‌کنم با یه غریبه زندگی می کنم...

هفت سال از زندگی مشترکمان می گذشت. علی نماینده شرکت در بخارست رومانی بود و من و دخترم در تهران زندگی می کردیم. علی هرچند وقت یکبار به ایران می آمد و چند روزی پیش ما می‌ماند و می‌رفت. زندگی مسخره‌ای داشتیم. هم من، هم دخترم دچار افسردگی و کمبود محبت شده بودیم با این حال اطرافیان بویژه مادرم من را به صبر و تحمل بیشتر توصیه می کردند. زندگیمان به همین منوال می گذشت، سرد و بی‌روح. مدتی بود که سرماخوردگی دست از سرم برنمی‌داشت. داروهای پزشک عمومی هم جواب نمی‌دادند. طولانی شدن بیماری باعث شد بازهم نزد پزشک بروم. این بار آزمایشهای مختلفی رویم انجام شد. نتیجه وحشتناک و باورنکردنی بود؛ من مبتلا به اچ آی‌وی بودم!

پزشکم می گفت:"ابتلا به این بیماری دلایل مختلفی داره. ممکنه از همسرتون گرفته باشید." دکتر همچنان حرف می‌زد اما من دیگر چیزی نمی‌شنیدم. بدون شک این بیماری از علی به من انتقال یافته بود.

در بدمخمصه‌ای گرفتار شده بودم و نمی‌دانستم چکار کنم و دردم را به چه کسی بگویم. با علی تماس گرفتم و از او خواستم فوری به تهران بازگردد. وقتی ماجرا را شنید انتظار داشتم دلداری‌ام بدهد و خودش را سرزنش کند اما وقیحانه به من تهمت زد. او خودش را پاک می‌دانست و می گفت:

"من مقصر نیستم. من دست از پا خطا نکردم. هرچی هست زیر سر توئه." با التماس خواستم که آزمایش بدهد. از او خواستم که به حرمت همه فداکاریها و سختیهایی که در زندگی با او کشیده بودم، شرف و شهامت نشان بدهد و تقصیرها را به گردن من نیندازد، اما قبول نکرد.

علی از زیربار آزمایش شانه خالی کرد و گفت:

"محاله. من آدم معتبری هستم. آبرو دارم. اونوقت با پای خودم برم آزمایش بدم؟"او تن به آزمایش نداد و به رومانی بازگشت. ناچار شدم واقعیت را به خانواده‌ام بگویم. برادرم به قدری عصبانی شد که تصمیم گرفت به رومانی برود و حساب علی را برسد اما هر طوری بود آرامش کردیم و مانعش شدیم. من هم به خانه پدرم رفتم و تحت درمان قرار گرفتم و با وحشت چشم به آینده‌ای نامعلوم دوختم.

***

یکسال بعد علی را به خاطر تخلفات مالی و اخلاقی از شرکت اخراج کردند. او که در این یکسال به دیدن من و دخترمان نیامده بود، با شرمندگی به دیدارمان آمد و گفت:

"متاسفم، از همه اتفاقاتی که افتاد متاسفم. راستش همه تقصیرا گردن منه. وقتی که به رومانی رفتم چنان از خود بی‌خود شدم که...گفتن این حرفها دیگر فایده‌ای نداشت. او زندگی هرسه‌مان را تباه کرده بود. علی گریه می کرد و می گفت:

"حق با توئه. من هم آزمایش دادم. من این ویروس لعنتی رو به تو منتقل کردم. من با خودخواهی همه چیز رو خراب کردم"...دو سال و نیم است که هر سه نفرمان در کنار هم اما دور از هم زندگی می کنیم چون دلهایمان با هم نیست. من و علی منتظریم که یک روز این ویروس لعنتی ما را از پای دربیاورد... ■

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

در جست‌وجوی شادی

کار و شادی

محققانی که در نظرسنجی گالوپ و این تحقیق سالانه شرکت دارند و گزارش شادترین کشورهای دنیا را منتشر می کنند، می گویند عواملی را که پیش‌تر به عنوان فاکتورهای سنجش شادی نام بردیم، خود به خود و اتفاقی به‌وجود نمی آیند. همه اینها به سیستم حکومتی آن کشور و به ارزشهای فرهنگی آن ارتباط دارد. به زبان ساده‌تر، شادترین کشورها، بستر شادی را برای مردم خود ایجاد می کنند.

محققان این گزارش برای اینکه اهمیت کشور محل زندگی را ثابت کنند، آمار ۵۰۰ هزار شرکت کننده را تجزیه و تحلیل کردند. این افراد در ۴۰ سال گذشته، از ۱۰۰ کشور مختلف از جمله کشورهای غمگین به کانادا مهاجرت کرده بودند. محققان در عین ناباوری دریافتند، افرادی که از کشورهای غمگین و پر از مشکل به کشوری امن و خوشحال مهاجرت می کنند، در زمان کوتاهی تفاوت را احساس می کنند و به آدمهایی شاد تبدیل می‌شوند. و این یعنی محیط به تنهایی نقش بسیار بزرگی را در خوشبختی و شادمانی ما ایفا می کند.

گزارش امسال موسسه گالوپ به یک موضوع مهم دیگر هم توجه داشت:

شادی در محل کار. زیرا بیشتر آدمهای دنیا در شبانه‌روز زمان زیادی را در محل کار خود سپری می کنند بنابراین داشتن شغل دلخواه و رضایت از محیط کار و بقیه شرایط، در احساس شادی و خوشبختی نقش مهم و پررنگی دارد. نتایج تحقیق نشان داد در کشورهایی که مردم می‌توانند به‌راحتی با توجه به توان و استعداد و تحصیلات کار پیدا کنند ضمناً شغلشان نیازهای زندگی‌شان را هم تامین می کند، میزان شادی آنها به طور قابل ملاحظه‌ای با کشورهای دیگر فرق دارد. محققان در این‌باره اشاره کرده‌اند که بااینکه پول یکی از فاکتورهای شاد بودن است، داشتن حقوق و درآمد کافی وقتی در شادی مؤثر است که شخص از محیط کارش هم راضی باشد. توازن بین کار و زندگی شخصی، تنوع شغلی و میزان استقلال اقتصادی سه عامل مهم دیگر هستند.

در کشورهای پیشرفته، مردم با مسائل کشورهای فقیر بیگانه هستند. در این کشورها، تنها عامل ایجاد بدبختی، مشکلات روحی است. در این گزارش از سه فرد در سه کشور و سه موقعیت مختلف اسم برده شد. مردم این سه کشور تنها با تفریح و خنده به این موقعیت نرسیده‌اند. هر کدام هدفهایی داشتند و برای رسیدن به آن سخت کوشش کردند. اما یکی از مهمترین دلایلی که به هدفهایشان رسیده‌اند این است که محیط زندگی‌شان مساعد بوده و همان طور که گفته شد، بستر لازم برای این رشد فراهم بوده. محیط زندگی، فرهنگ، محل تحصیل و کار، همسایه‌ها، اعضای خانواده و... همگی دست به دست هم داده و شرایطی را مهیا کرده‌اند که این افراد بتوانند در شادترین کشورهای دنیا زندگی کنند.

در بین تمامی مردم تنها عقل است که به عدالت تقسیم شده • دکارت

سمیرا افتخاری

همراه با پرفروش‌ترین مستند سال ایران

صفر تا سکو

روایت واقعی خواهران قهرمان ووشو

سه خواهر، سه قهرمان، سه ورزشکار، خواهرانی از جنس آهن و فولاد، از جنس سختی، شکست و پیروزی. خواهران منصوریان، قهرمانان ووشو کار ایرانی هستند که در جهان آوازه آنها پیچیده است؛ خواهرانی که با تلاش و سختی از صفر به سکو رسیدند. سحر مصیّبی که سالهاست در فضای سینما در سمتهایی چون دستیاری، برنامه ریز، بازیگری، مدیر تولیدی فعالیت کرده، در نخستین تجربه کارگردانی خود به سراغ مستندی از زندگی خواهران منصوریان تحت عنوان "صفر تا سکو" رفته است. او با تمرکز سه ساله به نمایش لحظات شادی و غم این قهرمانان پرداخته و مخاطب را ۹۰ دقیقه با این خواهران همراه می کند تا با قهرمانان کشور بیش از پیش آشنا شود. به بهانه اکران فیلم مستند "صفر تا سکو" به کارگردانی مصیّبی و تهیه کنندگی طهورا ابوالقاسمی و مهتاب کرامتی، میزبان این کارگردان و شهربانو منصوریان رکورددار و قهرمان ووشو ایران شدیم

■خانم مصیّبی، از اکران فیلم "صفر تا سکو" و بازخورد مخاطبان این فیلم راضی هستید؟

خدا را شکر که هفته به هفته اتفاقات بهتری برای فیلم "صفر تا سکو" می‌افتد و بازخورد فیلممان بهتر می‌شود. مخاطبهایی که فیلم را می‌بینند از آن راضی هستند و نزدیکانشان را هم به تماشای فیلم دعوت می کنند. ما در هفته دوم اکران فیلم "صفر تا سکو"، دو برابر هفته اول تماشاگر داشتیم. از این بابت خیلی خوشحالم و از تماشاگران متشکرم. فکر می کنم استقبال تماشاگران از یک فیلم، بهترین اتفاقی است که می تواند بیفتد و نشانگر این است که فیلم رسالت خودش را درست انجام داده .

■خانم منصوریان، انتظار این میزان از استقبال مخاطبان را داشتید؟

بله. قصه فیلم جالب بود و انتظار داشتیم که توجه مخاطب را جلب کند. ما در کل دنیا خانواده‌ای نداریم که سه ملی‌پوش در آن وجود داشته باشند. فقط در آفریقا دو خواهر تنیسور حضور دارند، ولی قصه آنها هم شباهت زیادی به قصه ما نداشت. قصه فیلم مستند "صفر تا سکو" که داستان همت و موفقیت آسیایی سه خواهر پس از گذراندن شرایط نامطلوب مالی است، برای مردم ما جذّاب است و تا حدی انتظار چنین بازخوردی از سوی مخاطبان این فیلم وجود داشت.

■شما خودتان چقدر مستندهایی را که راجع به زندگی ورزشکارها ساخته شده بود دیده بودید؟

منصوریان: دو فیلم مستند ورزشی دیده بودم که چندان برایم جذابیت نداشتند. نکته جالبی که در مورد فیلم ما و حضور من و خواهرانم وجود داشت این بود که ما فیلم بازی نکردیم بلکه هر چه شما در فیلم می‌بینید، زندگی عادی خودمان است. از این بابت خوشحالم که فیلم ما توانسته تأثیر خوبی روی مخاطبان بگذارد. اخیراً با بچه‌های تیم ملی فوتسال تمرین می کردم که مربی‌شان گفت این بچه‌ها از زمانی که فیلم شما را دیده‌اند، خیلی تغییر کرده‌اند و انگیزه بیشتری گرفته‌اند. مردم در سینماها پس از اکران این فیلم می‌ایستند و دست می‌زنند. ما از این اتفاقات خیلی لذت می‌بریم.

■چه شد که برای اولین حضورتان در سینما به سراغ بازی در فیلم مستند رفتید؟

خانم مصیّبی داشت یک فیلم به نام "بدلکاران حرفه‌ای" می‌ساخت که من و خواهرم الهه هم برای بازی در آن فیلم انتخاب شدیم. فیلمبرداری آن اثر در جاجرود انجام می‌شد و من دو روز به جاجرود رفتم و بخش موتورسواری آن فیلم را انجام دادم. کارمان خوب پیش رفت و ما شبها پیش خانم مصیّبی بودیم. یک روز به خواهرانم گفتم که می‌خواهم قصه زندگیمان را به خانم مصیّبی بگویم تا ببینیم امکان ساختن فیلمی در این زمینه وجود دارد یا نه؟ الهه مخالفت می کرد اما من در نهایت قصه زندگیمان را به خانم مصیّبی گفتم و ایشان همان موقع گفت که این فیلم باید ساخته شود. ۳-۴ ماه بعد استارت فیلم را زد و فیلمی که من فکر می کردم در دو روز ساخته می‌شود، ۳ سال طول کشید. در این سه سال خانم مصیّبی را خیلی اذیت کردم.

■خانم مصیّبی، چه چیزی از قصه زندگی خواهران منصوریان برای شما جذّاب شد که تصمیم گرفتید فیلم زندگی این سه خواهر را بسازید؟

من تمام تجربیّاتم در حوزه سینما است و معتقدم که ساختن فیلم مستند دنیای دیگری دارد. به همین خاطر وقتی تصمیم گرفتم فیلم زندگی خواهران منصوریان را بسازم، یک مقدار برایم ترسناک بود چون دنبال کردن خط داستان برای سه نفر سخت است. درست است که این سه نفر خواهر هستند ولی هر کدام شخصیت و زندگی جداگانه‌ای دارند. سوژه‌هایی که داشتم خیلی جذاب بودند ولی اینکه چطور بتوانم با این سوژه‌ها یک فیلم مستند خوب بسازم کار سختی بود. با این حال حمایت تهیه کنندگان فیلم و همینطور خود خواهران منصوریان باعث شد روی تصمیمی که گرفته‌ام مصمّم شوم. این سه خواهر با نوع تفکّرشان، اعتماد به نفس زیادی را به من کارگردان دادند و باعث پیشرفت من در تولید فیلم شدند. اگر فیلم "صفر تا سکو" در حوزه مستند موفق شد و توانست حرفش را بزند به خاطر این بود که یک تیم قوی در پشت صحنه این فیلم حضور داشت. آقای رضا عبیات به عنوان فیلمبردار این اثر تا پایان تدوین و صداگذاری فیلم در کنار من بود و بقیه عوامل فیلم هم همراه ما بودند و تا لحظه آخر تمام انرژی‌شان را برای بهتر شدن فیلم "صفر تا سکو" به کار گرفتند. من از همه عوامل این فیلم بابت زحمتهای بی‌دریغشان تشکر می کنم.

■فیلم مستندی که ساخته‌اید یک فیلم ورزشی است. خودتان چقدر در زمینه ورزش اطلاعات دارید؟

مصیّبی: ورزش از بچگی برای من اهمیت داشت و من تا ۱۹ سالگی ورزش‌هایی نظیر بسکتبال و کنگ‌فو را انجام می‌دادم که متأسفانه صدمه دیدم و دیگر ورزش را کنار گذاشتم. یکی از شکستهای بزرگ زندگی من این بود که از ورزش دور افتادم. زمانی که من ورزش می کردم، هیچ امکاناتی برای خانمها وجود نداشت و گرچه که خانمهای ورزشکار هم به اندازه آقایان در میادین داخلی و بین‌المللی افتخار آفرینی می کردند ولی افتخارات آنها برد رسانه‌ای نداشت و چندان اطلاع‌رسانی نمی‌شد؛ بنابراین زمانی که تصمیم گرفتم فیلم "صفر تا سکو" را بسازم، علاقه به ورزش در وجود من نهفته بود. آن موقع شهربانو منصوریان رکورددار مدال طلای جهانی بود و من یادم می‌آید که در اندونزی ۹۹ درصد مربی‌های کشورهای مختلف جهان او را می‌شناختند ولی متأسفانه خانم منصوریان در کشور خودش شناخته شده نبود. همین موضوع انگیزه‌ای شد که با انرژی مضاعف به سراغ ساخت فیلم "صفر تا سکو" بروم.

■در این فیلم داستان گویی هم کرده‌اید یا

همه چیز بر اساس مستندات پیش می‌رود؟

مصیّبی: هیچ داستان‌پردازی صورت نگرفته است چون ما روند قصه و کارمان را می‌دانستیم. خود این خواهرهای ورزشکار بودند که داستان‌گویی کردند. ما مطلقاً نمی‌خواستیم سیاه‌نمایی کنیم و تأکیدمان را روی فقر بچه‌ها بگذاریم. این خواهرها فقط در دو بخش فیلم راجع به اتفاقات بد زندگی‌شان صحبت می‌کنند و بجز آن به قهرمانی‌های این خواهران در درون میدان و خارج از میدان پرداخته‌ایم. من فکر می‌کردم شهربانو و الهه با هم به مسابقات اندونزی می‌روند ولی متأسفانه الهه خط خورد. آن موقع حس کردم که نباید بخش خانواده را از دست بدهیم و صرفاً در اندونزی با شهربانو همراه شویم. باید ببینیم عکس‌العمل خانواده نسبت به حضور شهربانو در مسابقات چیست؟ آنجا بود که با خانم ابوالقاسمی صحبت کردم و به این نتیجه رسیدیم که یک دوربین هم در سمیرم و در خانه این قهرمانها وجود داشته باشد تا وقتی شهربانو در اندونزی مسابقه می‌دهد، یک دوربین هم در سمیرم، واکنش و اتفاقات خانواده منصوریان را نسبت به مسابقه‌های شهربانو نشان بدهد که ایده جالبی بود و به فیلم کمک کرد.

فیلم شما در گروه آزاد اکران شد که خیلی‌ها می‌گویند گروه مرده‌ای برای اکران فیلمهاست و زمانهای مرده‌ای به اکران فیلمهای این گروه اختصاص داده می‌شود. چطور موافقت کردید که فیلمتان در این گروه اکران شود؟

مصیّبی: سال گذشته در جشنواره حقیقت، خانم منیژه حکمت وقتی فیلم را دیدند و گفتند که این فیلم قابلیت اکران دارد و برای اکران آن در کنار خانمها مهتاب کرامتی و طهورا ابوالقاسمی (تهیه‌کنندگان فیلم) قرار گرفتند و همه جوره پای فیلم ایستادند تا اینکه ما بالأخره تیرماه امسال توانستیم مجوز اکران فیلم را بگیریم. خانم حکمت گفتند که بهتر است این فیلم در زمان دایر بودن مدارس اکران شود ولی در مهر و آبان به خاطر تعطیلی‌های زیاد، امکان اکران فیلم وجود نداشت و بهترین موقع همین آذرماه بود. بعد از آذرماه هم شرایط خوبی برای اکران فیلم ما وجود نداشت چون فیلمهای سینمایی زیادی در صف اکران هستند و من همین حالا هم نگرانم که نکند علیرغم فروش خوب فیلم، آن را از روی پرده سینماها بردارند. خوشبختانه آموزش و پرورش حمایت خوبی از فیلم ما کرد و صبحها دانش‌آموزان زیادی به تماشای فیلم ما می‌آیند. فروش فیلم ما از کف فروش بالاتر است و بعضی روزها حتی به سانس فوق‌العاده هم می‌رسد. امیدوارم شرایطی مهیا شود که فیلمامن در وضعیت بهتری اکران شود چون می‌بینم که این روزها خیلی از فیلمهای خوب می‌سوزند و من هم از این بابت نگرانم.

خانم منصوریان به نظرتان فیلم "صفر تا سکو" چقدر به شناخته شدن شما کمک کرد؟

صد درصد کمک کرد. فیلم مسابقه‌های ما را کسی نمی‌بیند و معمولاً خیلی از مردم کشورمان شناخت خوبی از ورزش ووشو ندارند، اما حالا خوشبختانه شناخت مردم از این ورزش و من و خواهرانم بیشتر شده است.

قبل از این فیلم شما در برنامه "ماه عسل" حضور پیدا کردید. آن برنامه چقدر به شناخته شدن خودتان و فروش بهتر فیلم کمک کرد؟

منصوریان: مطمئناً برنامه آقای علیخانی هم تأثیرگذار بود، بویژه اینکه من و خواهرانم در سه قسمت از آن برنامه حضور پیدا کردیم و به عنوان مهمانان بهترین قسمت برنامه هم شناخته شدیم. مردم از آنجا با زندگی ما آشنا شدند و شناختی که از ما کسب کردند باعث شد که بیایند فیلم "صفر تا سکو" را هم ببینند. ما هم از آن به بعد محبوب‌تر شدیم. تا قبل از آن در پارک تمرین می‌کردیم و کسی با ما کاری نداشت ولی یادم می‌آید که دو روز بعد از آن برنامه، به خاطر لطفی که مردم به ما داشتند و با ما هم صحبت می‌شدند، مجبور شدیم تمرین‌مان در پارک را کنسل کنیم.





خانم منصوریان حالا که به طیف گسترده‌ای از مردم شناخته شده‌اید، زندگیتان چقدر تغییر کرده است؟

شرایط ما نسبت به قبل خیلی تغییر کرده و مردم لطف بیشتری به ما دارند که این باعث خوشحالی و افتخار ماست. من آدم شوخی هستم و شما این را در فیلم هم می‌توانید متوجه شوید ولی طبیعی است که شناخته شدن من و خواهرانم به مردم باعث شده که یک سری محدودیتها برای ما به وجود بیاید و دیگر یک سری از کارهای معمولی را که قبلا انجام می‌دادیم انجام ندهیم.

پیشنهاد دیگری هم برای بازی در سینما به شما ارائه شده است؟

بله پیشنهاداتی داشته‌ام ولی خانم مصیّبی می‌گویند حتماً باید نقشهای خوب را بازی کنی. (باخنده)

مصیّبی: من می‌گویم اگر خواهران منصوریان قرار است در فیلم دیگری حضور پیدا کنند، باید نقش درستی به عهده‌شان گذاشته شود چون این سه خواهر دوربین را به خوبی می‌شناسند و ضمناً قهرمان هم هستند و باید شأن و جایگاهشان حفظ شود. معتقدم که اگر قصدشان ورود به سینماست، باید از طریق یک راه اصولی به این حوزه ورود کنند.

اصالتاً اهل کجا هستید؟

اهل سمیرم استان فارس. محل تولدمان دو ساعت با اصفهان و یک ساعت و نیم با یاسوج فاصله دارد و اطرافمان روستاهایی وجود دارد که لر و ترک هستند ولی زبان خود ما فارسی است.

همسرتان در مسیر موفقیت شما چقدر تأثیرگذار بوده است؟

منصوریان: همسرم در فرهنگی بزرگ شده که معمولاً در آن خانمها کمتر کشتی می‌کنند ولی خود ایشان طور دیگری فکر می‌کند و اعتماد ویژه‌ای به من دارد که من هیچگاه از این اعتماد سوء استفاده نمی‌کنم. همسرم همواره در این مسیر همراهم بوده و من صمیمانه از ایشان ممنونم.

مصیّبی: همسر خانم منصوریان یک مرد فوق‌العاده است. من اول فکر می‌کردم او جلوی دوربین حفظ ظاهر می‌کند ولی هر چه که جلوتر رفتیم، متوجه شدم که ایشان یک مرد واقعی است چون شرایط و سختی‌های همسر یک قهرمان بودن را درک می‌کند و همراه و یار همسرش است.

و این روزها مشغول چه فعالیتی هستید؟

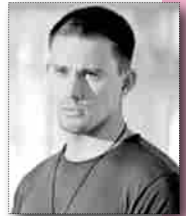
منصوریان: در حال هماهنگی اکرانهای مردمی فیلم "صفر تا سکو" هستم و از طرفی هفته‌ای یک‌بار در باشگاهی در تهران با علاقه‌مندان به ووشو تمرین می‌کنیم. من و خواهرانم در ماههای آینده مسابقات بازیهای آسیایی را در پیش داریم و از ماه اسفند تمرینات این مسابقات را شروع می‌کنیم که ان‌شاءالله اگر انتخاب شدیم به مسابقات آسیایی اعزام شویم. خواهرانم الان در چین هستند و در آنجا به فعالیت حرفه‌ای خود ادامه می‌دهد و دو ماه آینده به ایران بر می‌گردند.

ادیسون

ترسهای عجیب هنرمندان معروف

فوبیا، ترس نامعقول و شدید از یک موضوع، یک موقعیت یا یک شی است. در واقع با اینکه فرد می‌داند ترسش نامعقول است ولی توانایی کنترل آن را ندارد و اگر در معرض آنچه که از آن هراس دارد قرار گیرد، موجی از اضطراب، ترس شدید و حتی وحشت‌زدگی بر او چیره می‌شود و این تجربه چنان برایش ناخوشایند است که سعی می‌کند، همیشه از آن مورد هراس‌آور دوری کند. جالب آنکه بسیاری از هنرمندان مطرح دنیا فوبیاهای عجیب و جالبی دارند که باهم مرور می‌کنیم.

چانینگ تاتوم، عروسک‌هراسی



چانینگ تاتوم بازیگر، فیلمساز و مدل آمریکایی چندی پیش در یک برنامه تلویزیونی گفت که از آواز خواندن روبروی جمعیت هراس دارد. هنرپیشه فیلمهای "دشمنان ملت" و "استپ آپ" همچنین فاش کرد که از عروسکهای پروسلین متنفر است، چون چشمهای واقعی‌شان او را می‌ترساند. زمانی که مجری برنامه دو عروسک پروسلین را جلوی دوربین آورد، تاتوم به هم ریخت و کاملا آشفته شد.

ناتالی وود، هراس از غرق شدن در آب



بازیگر آمریکایی که با فیلمهای "داستان غرب" و "معجزه در خیابان سی‌وچهارم" شناخته‌می‌شود، از آب می‌ترسید و دوست نداشت در آب باشد. جالب اینجاست که وود پس از افتادن از قایق در آب، جان خود را از دست داد! جسد ناتالی وود در نوامبر سال ۱۹۸۱، در یک مایلی ویلای شخصی‌اش در کنار قایق تفریحی او پیدا شد. پلیس علت مرگ ناتالی را غرق شدن بر اثر حادثه اعلام کرد، اما با توجه به نزاع او با همسرش، ساعتی پیش از مرگ و کبودی‌های نمایان بر روی بدن وی، گمانه‌زنی‌ها در این‌باره هیچ‌گاه پایان نیافت. سال ۲۰۱۲ پس از تحقیقات جدید، پلیس این پرونده را به طبقه‌بندی پرونده‌های حل‌نشده تغییر داد. گفته می‌شود این هنرپیشه در کودکی به پیشنهاد مادرش روی یک پل رفت و شکستن پل و افتادن او در آب، ریشه این ترس بیمارگونه در او شد.

جانی دپ، دلقک‌هراسی



جانی دپ مشهور نه تنها برای بازیگری حرفه‌ای‌اش، بلکه به خاطر گریمهای متفاوت و خاصی که در فیلمهای متعدد داشته معروف است؛ از کاپیتان "جک گنجشکه" (دزدان دریایی کارائیب) گرفته تا "ادوارد دست‌قیچی" و "ویلی ونکا" در "چارلی و کارخانه شکلات‌سازی". این سوپراستار هالیوودی که خود با گریمهای سنگین نقشهای متفاوتش را اجرا می‌کند، از دلقک می‌ترسد! دپ بیشتر فکر می‌کند که پشت لبخند مصنوعی و چهره رنگارنگ دلقکها، شرارتی ترسناک پنهان است. اما عجیب‌تر از این که او برای مقابله با این نیروی شر، محیط اطرافش را پر کرده از اسباب و وسایل دلقکی!

وودی آلن، همه‌چیزهراسی!



بازیگر و فیلمنامه‌نویس مشهور "نیمه‌شب در پاریس" گامهای بلندی در عرصه سینمایی برداشته اما کمتر کسی می‌داند که او از بیماری "همه‌چیزهراسی " رنج می‌برد. در اصل ترس از همه چیز است، از بلندی، فضاهای بسته، حشرات، رنگهای روشن، آسانسور و حتی آفتاب! این بیماری ترسیدن دائم است، بدون دانستن اینکه چه چیز باعث آن می‌شود. وودی آلن علاوه‌بر این حساسیتهای عصبی زیادی دارد؛ مثلا دوش حمامش باید در گوشه قرار گرفته باشد، موزی که در صبحانه می‌خورد حتماً باید به هفت قطعه تقسیم شده باشد. آلن ۴۰ سال است که تحت درمان روانکاو است.

نیکول کیدمن، پروانه‌هراسی



وقتی نیکول کیدمن بازیگر آمریکایی-استرالیایی برنده اسکار ببیند پروانه‌ای اطرافش پرواز می‌کند، ترس وجودش را فرا می‌گیرد و قلبش به تپش می‌افتد. او از خزندگان، عنکبوتها، ارواح و جنایتکاران نمی‌ترسد اما پروانه را موجودی عجیب و وحشتناک می‌داند. شاید علت این امر، پاهای پرزدار این حشره یا پرپر زدن او در اطراف باشد. کیدمن جوایز اسکار بهترین بازیگر نقش اول زن، خرس نقره‌ای بهترین بازیگر نقش اول زن از جشنواره برلین و جایزه بهترین نقش اول زن بفتا را برای ایفای نقش ماندگارش در "ساعتها" از آن خود کرد. "دیگران" که فیلمی ترسناک درباره ارواح است نیز از هنرنمایی‌های معروف این بازیگر است.

کیانو ریوز، تاریکی‌هراسی



ریوز که با بی‌باکی تمام نقش خود را در فیلمهای "ماتریکس"، "کنستانتین" و "سرعت" ایفا کرده، در زندگی شخصی‌اش ترسهایی دارد که کمی تعجب‌آور است. با این که او طعم سیاهی‌های زیادی را در زندگی چشیده، از تاریکی می‌ترسد. البته او هراسش را بیشتر نشات گرفته از تفکرات فلسفی خود درباره این قضیه می‌داند.

اوپرا وینفری، آدامس‌هراسی

اوپرا وینفری مجری باسابقه و پرطرفدار تلویزیون که سالهاست برنامه‌های متعددی تولید کرده و خود شبکه‌ای تلویزیونی را اداره می‌کند، از آدامس می‌ترسد! اوپرا وینفری در کودکی مادربزرگی داشته که آدامس می‌جویده و آن‌ها را به کمدها می‌چسبانده. او تعداد زیادی آدامس نعنایی و میوه‌ای را به یاد می‌آورد که به کابینتها و درها چسبانده شده‌اند... به مرور زمان اوپرا آنقدر از آدامس و شنیدن صدای جویده شدنش متنفر می‌شود که آدامس را در کل ساختمان شبکه تلویزیونی خود ممنوع می‌کند. مجله اقتصادی "فوربز" هر سال فهرستی از ۱۰۰ چهره سرشناس تأثیرگذار در جهان را منتشر می‌کند؛ نام اپرا وینفری مجری، باسابقه و سیاهپوست آمریکا، تاکنون پنج‌بار در صدر این جدول قرار گرفته است.



آلفرد هیچکاک، تخم‌مرغ‌هراسی



شاید پرهیجان‌ترین بخش این گزارش همین باشد؛ برای همه جالب است بدانند استاد سینمای وحشت، فیلمساز صاحب‌نام و تاثیرگذار انگلیسی و پیشگام تکنیکهای بدیع در ژانرهای تریلر روانی و تعلیق، آلفرد هیچکاک بزرگ را چه چیزی آشفته می‌کرد؟ این فیلمساز مشهور که سالها با آثارش رعب و وحشت را به دل تماشاگرانش نشاند، هراسی عمیق از تخم‌مرغ داشت! او هرگز در طول عمرش لب به تخم‌مرغ نزد و همیشه سعی می‌کرد از آن دوری کند. دیدن سفیده بی‌شکل این خوراکی که بخش زردرنگی را دربر دارد، حال او را بهم می‌ریخت.


در دور جدید بازیهای تیم هنرمندان، مثل همیشه عارف لرستانی هم در کنارشان بود.


بهزاد خداویسی و همسرش پای سفره یلدا در یک آتلیه


سلفی شهرام عبدلی در کنار پسرانش آرتین و آدرین، دو نمونه کپی شده در ابعاد کوچکتر از خودش.


این هم استاد داریوش اسدزاده و پسرش

آزادی، باجی به مردم نیست، بلکه مال و داشته آنهاست • هورو

چرایی کمک یانگوم به زلزله زدگان



یکی از خبرهای جالب که درباره کمک به اهالی کرمانشاه پس از زلزله منتشر شد، این بود که بازیگر یانگوم کمکی نقدی برای زلزله زدگان فرستاده است. لی یونگ ئه بازیگر نقش یانگوم در سریال "جواهری در قصر" پس از ارسال کمک نقدی، توسط سید حسن قاضی‌زاده هاشمی، وزیر بهداشت مورد تقدیر واقع شد. این بازیگر مطرح کره ای به تازگی با انتشار فیلم این دیدار خطاب به وزیر بهداشت درمان و آموزش پزشکی گفت: بعد از پخش سریالهای من در ایران، مردم ایران بسیار به من محبت داشتند و عشق ورزیدند و من نیز می‌خواستم کمی محبت و عشقی را که از ایرانی‌ها گرفته بودم به آنها بازگردانم. از زلزله‌ای که در ایران و کرمانشاه رخ داد بسیار ناراحت شدم و خواستم هر چند بسیار اندک کمکی کنم امیدوارم در سالهای آینده نه تنها به عنوان بازیگر بلکه به عنوان انسان گامهای بزرگتری برای نزدیکی روابط بین دو کشور بردارم و از مردم ایران بسیار تشکر می کنم همچنین یک سریال دیگر نیز بازی کردم که به زودی در ایران پخش می‌شود که امیدوارم مردم ایران آنرا بپسندند.

دلیل قطع برنامه ملک مطیعی



در هفته گذشته و یک روز مانده به شب یلدا، خبر آمد "ناصر ملک‌مطیعی" از بازیگران سینمای قبل از انقلاب مهمان دو برنامه "من و شما" در شبکه شما و "دورهمی" در شبکه نسیم است. حواشی به وجود آمده درباره حضور این بازیگر و تلاش برای سوخت نشدن گفت‌وگوهایی که از قبل انجام شده بود تا جایی پیش رفت که شبکه شما که زودتر اقدام به تهیه برنامه کرده بود، برای دور نخوردن و نسوختن برنامه‌اش، من و شما را یک روز زودتر و پنجشنبه ساعت ۱۹ به روی آنتن ببرد. از سوی دیگر حواشی پیش آمده راجع به حضور این بازیگر و اینکه اصلا می تواند روی آنتن رسانه ملی برود یا خیر و تب و تابی که در فضای مجازی به وجود آمد، باعث شد علی‌عسکری رئیس سازمان صداوسیما خود وارد ماجرا شود و در حالی که تیتراژ برنامه من و شما به روی آنتن رفته بود و دقایقی از برنامه پخش شده بود، تلفنی برنامه را از روی آنتن پایین بکشد و دستور حذف بخشهای مربوط به ملک‌مطیعی در دورهمی را هم صادر کند. همچنین به دلیل ناهماهنگی‌هایی که در دعوت از این مهمان پرحاشیه به تلویزیون انجام شده بود، به مدیران شبکه‌های شما و نسیم تذکر داد و بنا شد این برنامه‌ها بازبینی شوند و احتمال دارد در فواصل زمانی دیگری به روی آنتن بروند.

چرا بهرام رادان در سنتوری ۲ بازی نکرد؟

توقیف فیلم مجاز "سنتوری" هرچند به طرح شکایت در دیوان عدالت اداری منجر شد ولی حسرت اکران نشدن فیلم را پیش روی کارگردان و دیگر عوامل آن قرار داد و شاید یکی از دلایل علاقه مهرجویی برای ساخت قسمت دوم "سنتوری" همین بود. با این حال "سنتوری ۲" هم به دلایل مختلفی که مهمترین آنها مهاجرت گلشیفته فراهانی به اروپا و عدم تمایل محسن چاووشی و بهرام رادان برای همراهی بود به نتیجه نرسید. بهرام رادان درباره چرایی به نتیجه نرسیدن "سنتوری ۲" گفت: وقتی فیلمی موفق شد من هیچ دافعه‌ای نسبت به ساختن قسمت دوم آن ندارم. وقتی مخاطب فیلمی را دوست دارد بازیگر می‌تواند آن کاراکتر موفق را ادامه دهد اما با شرایطی که ارزش کار کم نشود. اولین بار که آقای مهرجویی با من تماس گرفتند و گفتند قصد ساخت "سنتوری ۲" را دارند حقیقتا خیلی خوشحال شدم و طبق قراری که با ایشان گذاشتیم انرژی بسیار زیادی برای این کار داشتم. اما وقتی دیدم افرادی که در تیم جدید ساخت "سنتوری" قرار گرفته‌اند دارند از هم پاشیده می‌شوند، تصمیم گرفتم کناره گیری کنم. ابتدا این موضوع را طی یک نامه به شخص داریوش مهرجویی اعلام کردم اما باز هم در فضای مجازی حرف و حدیثهای متفاوتی درباره این موضوع مطرح شد، بعد از صحبتهای محمدرضا شریفی‌نیا درباره این فیلم، نظرم را علنی کردم.



طوفان در کلبه جنگلی

داستان پلیسی معمایی
کارآگاه نوبخت

۸۵

نویسنده: سوشترا
sooshtraa@yahoo.com
۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

و پاسخ بدهید جایزه بگیرید!

کیوان دو فنجان نسکافه پرملاط درست کرد و به اتاق برادرش امیر برد. امیر پشت میز باشکوهش نشسته بود و پرونده‌ای را ورق می‌زد. کیوان یکی از فنجانها را روی میز او گذاشت، فنجان دیگر را هم روی عسلی گذاشت. روی مبل نشست. امیر پرونده را بست و به ساعتش نگاه کرد و پرسید: بچه‌ها رفتن؟... کیوان کمی جابه‌جا شد و گفت: "فقط بچه‌های بخش بسته‌بندی موندن. دارن جنسها رو کارتن می‌زنن." امیر به دسته فنجان انگشت کشید و گفت: "بچه‌ها تنبل شدن. همه کارها باید تا یک ساعت پیش تموم می‌شد. من از تو به عنوان مدیر داخلی انتظار دارم نذاری بچه‌ها وقت‌کشی کنن. اینجا غیر از کادر اداری ۱۲۰ تا کارگر داره. اگه هر کارگر سرجمع روزی یه ساعت پرت بده، میشه روزی ۱۲۰ ساعت که خیلی زیاده."

کیوان دماغش را بالا کشید بعد سینه‌اش را صاف کرد و گفت: "یه فکری براش می کنم."

کیوان برادر بزرگ امیر بود. شش سال اختلاف سن داشتند ولی همیشه امیر توی چشم بود و می‌درخشید. هرچه پدرشان در کودکی توی سر کیوان زده بود، امیر را ناز کرده بود. پدرش زیاد به او سرکوفت زده بود که تو کودنی ولی برادر کوچکت بسی باهوش است. رفتار پدرش که بسیار خشن بود، با رفتار ملایم و مهربان امیر تلافی می‌شد و کیوان زیاد نمی‌رنجید. امیر به برادرش اجازه می‌داد با اسباب بازی‌هایش ور برود یا خوراکی‌هایش را بخورد. او هر روز مقداری از پول توجیبی خودش را به کیوان می‌داد. برای هر نمره بیستی که می‌گرفت، یک اسکناس درشت نصیبش می‌شد. او همیشه نیمی از پاداشهایش را به برادرش تقدیم می کرد و این کارها باعث شده بود که کیوان نسبت به برادرش عقده نداشته باشد. این دو پسربچه بزرگ شدند و نظر پدرشان تغییری نکرد و مدیریت شرکت و کارخانه را به امیر واگذار کرد، کیوان هم مدیر داخلی شد.

پدرشان سرطان داشت و وقتی که دکترها اعلام کردند چیزی از عمرش باقی نمانده، تقریباً همه املاک و اموالش را به اسم امیر کرد. به کیوان و زن و بچه‌هایش هم خانه‌ای را که در آن زندگی می‌کردند، بخشید. کیوان زیاد ناراحت یا دلخور نشد چون مطمئن بود که امیر پس از مرگ پدرشان ارث را به تساوی تقسیم خواهد کرد. خودِ امیر هم به برادر بزرگش اطمینان داده بود که حق قانونی تو محفوظ است. چند ماه بعد که سرطان پدرشان را از پا درآورد، مهین که همسر کیوان بود، به او فشار آورد که با برادرش حرف بزند و جریان ارث را درست کند. برای کیوان خیلی سخت بود که این حرف را به امیر بزند بنابراین هی این پا آن پا می کرد

آخرش مهین خودش دست به کار شد و به **سرور** که همسر امیر بود، گفت چون دست کیوان تنگ است، امیر برای تقسیم ارث اقدام کند. سرور با خوشرویی گفت: "حتماً همین امشب با امیر حرف می‌زنم. البته خودم معتقدم نباید تو کار ارث و میراث این دو برادر دخالت کنیم." مهین گفت: "تو می‌تونی این حرفو بزنی چون در رفاه و خوشی غرق و زندگی مستقل داری. با اینکه بچه نداری، خونه‌ت دوبلکس و بزرگه ولی من و کیوان و بچه‌هامون توی یه خونه کلنگی و هشتاد متری زندگی می کنیم. ما از روی نیازه که حرف ارث رو پیش کشیدیم."... سرور به او قول داد هر کاری از دستش بر بیاید، دریغ نخواهد کرد... آن شب فرصت نشد سرور با امیر حرف بزند چون امیر دیروقت به خانه آمد و از بس خسته بود، شام نخورد و یک راست به اتاق خواب رفت و به سرور سفارش کرد فردا پنج صبح بیدارش کند. سرور پرسید: "دیر اومدی زودم می‌خوای بیدار شی؟" امیر گفت: "فردا یه سفر اجباری پیش اومده که باید برم چون اثر خیلی خوبی روی کارمون داره. معلوم هم نیست این سفر کی تموم می‌شه چون سفر استانیه و همه جا باید با این هیأت باشم آخه من مشاور مخصوصشون هستم." این را گفت و روی تخت افتاد.

فردا قبل از ظهر مهین به سرور زنگ زد و پرسید گفتی؟ سرور گفت: "دیشب خیلی دیر اومد و خوابید. حتی شام هم نخورد. امروزم صبح زود به یه سفر استانی رفت و گفت معلوم نیست کی برگرده." مهین کمی درنگ کرد و گفت: "مگه گفتن جمله تکلیف ارث رو روشن کن، چقدر وقت می‌خواست که نگفتی؟" سرور گفت: "به قرآن هیچ فرصت نشد حرف بزنیم. گفت منو پنج صبح بیدار کن و خوابید." مهین گفت: "بهش زنگ بزن و بگو کیوان میگه مشکل مالی دارم. لطفاً پیگیر تقسیم ارث باش." سرور گفت: "بمیرم الهی! مشکل مالی تون چیه؟" مهین گفت: "سراسرش مشکله... سر برج باید دو میلیون پول سرویس دخترم رو بدم که نداریم." سرور گفت: "همین حالا بهش زنگ می‌زنم و هرچی رو که گفتی، بهش می گم."... و مکالمه را قطع کرد و شماره امیر را گرفت. امیر ریجکت کرد و اسمسی زد که امکان پاسخگویی ندارم. خودم بهت زنگ می‌زنم. نیم ساعت بعد مهین به سرور زنگ زد و پرسید گفتی؟ سرور اسمس امیر را برای او خواند. مهین مدتی درنگ کرد و گفت "فهمیدم!" و بی‌خداحافظی مکالمه را قطع کرد. سرور به دل نگرفت. ظهر امیر زنگ زد. سرور به او گفت که مهین گفته کیوان مشکل مالی دارد و تا سر برج باید دو میلیون پول سرویس مدرسه بدهد و گفت کیوان گفته ارث رو تقسیم کن چون مشکل مالی دارم. امیر گفت بهش رسیدگی می کنم.

شب بود. بچه‌ها خواب بودند. کیوان داشت از ماهواره کشتی کج می‌دید. غرق تماشا بود. مهین کنارش نشست و کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد. کیوان با تعجب نگاهش کرد و گفت داشتم می‌دیدم. مهین گفت: "از اینا روزی ده بار نشون میدن. حرف مهمی دارم..." و ریز به ریز حرفهای خودش و سرور را برای او تعریف کرد. کیوان دماغش را بالا کشید و سینه‌اش را صاف کرد و گفت: "خب آره... دیشب امیر تا دیروقت جلسه داشت. بعدشم بهش خبر دادن که مشاور مخصوص هیأت شده و باید باهاشون بره سفر. سرش خیلی شلوغه. من ازش انتظار نداشتم که توی این وضعی که فرصت سر خاروندن نداره، سه میلیون بریزه به حسابم." مهین گفت: "سه میلیون... سهم تو از ارث پدرت سه میلیارده اونوقت امیرخان لطف فرمودن سه میلیون به کارتت زده؟ حواست به مسائل هست یا خودتو به نفهمیدن زدی؟" کیوان سیگار روشن کرد و چند بار پک زد و در هاله‌ای از دود فرو رفت و گفت: "قضاوت نکن! امیر برادر منه و از بچگیش تا حالا هرچی بابام بهش می‌داد، با من تقسیم می کرد. من باید خیلی بی‌چشم و رو باشم که بگم همین حالا سهم منو بده! مهین جان صبور باش وقتی از سفر برگشت، خودم بهش میگم. تو هم مطمئن باش که امیر بیشتر از سهمم بهم می‌ده." مهین گفت: "ببین چه روزیه بهت می گم... اگه امیر سرت کلاه نذاشت و همه چی رو واسه خودش و سرور برنداشت... آ... آ! این خط اینم نشون!"

کیوان جلو تلویزیون دراز کشید. مهین گفت: "اگه می‌خوای بخوابی، جا رو بنداز." کیوان گفت:

اگر هنجارها سست باشند همان بهتر که باج را بدهی

● کاوه

"نمی‌خوابم. فقط یه خورده دراز می‌کشم. پشتم درد می‌کنه." مهین رختخوابها را آورد و پهن کرد. کیوان روی تشک غلتید و گفت: "اونقدر خسته‌م که دلم می‌خواد دو روز پشت سر هم بخوابم." مهین لامپ را خاموش کرد و گفت: "تقصیر خودته... از همه زودتر میری دفتر، از همه دیرتر میای بیرون. اسمت مدیر داخلیه ولی دست به آچارم می‌شی. اسمت برادر بزرگه ولی امیر که شیش سال ازت کوچیکتره، بهت دستور می‌ده..." کیوان گردنش را خاراند و گفت: "اینکه امیر بشه مدیر کل و من بشم مدیر داخلی خواست من یا امیر نبوده. بابام به دلایلی که واسه خودش قابل توجیه بود، امیر رو مدیر کل کرد. ارث رو هم که خودت دیدی چکار کرد." مهین گفت: "بابات فقط امیر رو دوست داشت حتی به مادرت هم رحم نکرد و اونقدر زجرش داد تا سکته کرد. یادته سر عروسی ما چه بامبولی سرمون پیاده کرد؟ واسه خرج کردن مو رو از ماست می‌کشید و یه قرون دوزار می‌کرد. عروسی امیر رو هم که حتماً یادته. هفت شبانه روز چراغونی کرد." کیوان گفت "شما زنها از هر طرف که بشه، گریزی به شب عروسی‌تون می‌زنین و حسرت عروسی جاری‌تونو می‌خورین. از عروسی ما دوازده سال گذشته فراموشش کن!" و پلک بست و به حرفهای مهین بی‌محلی کرد و وارد خیالات خودش شد. او هم از خودش می‌پرسید که چرا پدرش کلاً بین او و امیر تبعیض می‌گذاشت. یادش بود که یک بار از جیب پدرش پول کش رفته بود. پدرش مچش را گرفته و گفته بود: "فقط یه بچه حرامزاده می‌تونه از پدرش دزدی کنه... راست می‌گن که تو حرامزاده‌ای!" یک بار دیگر هم پدرش سر ماجرایی دیگر به او لقب حرامزاده داده بود. وقتی که کیوان کمی بزرگتر شد، از مادرش پرسید: "چرا بابام به من محبت نمی‌کنه؟ من حرامزاده هستم؟" مادرش توی دهنش زده و گفته بود بار آخرت باشد که این حرف را می‌زنی!

کیوان همیشه این فکر در سرش بود که شاید برادر ناتنی امیر باشد. یا شاید مادرش... و این فکر را ادامه نمی‌داد و خودش توی دهن خودش می‌زد و می‌گفت بار آخرت باشد! یک بار مادرش این صحنه را دید و از آن به بعد هر وقت می‌دید دهان کیوان خونی است، داستان را می‌فهمید و برای پسرش غصه می‌خورد. روزی که مادرش سکته کرد و او را به بیمارستان بردند، از دکتر شنید که مادرش جان به سلامت نخواهد برد. هر طور که بود، خودش را به بخش مراقبتهای ویژه رساند و به بالین مادرش رفت. دستش را گرفت و تکان داد و خواهش کرد قبل از مرگش حقیقت را بگوید ولی مادرش به‌هوش نبود و همان روز دار فانی را ترک کرد و معمای کیوان حل نشد. و او با این فکر دست به گریبان بود که پدر من کیست.

سه روز بعد از سفرهای استانی امیر اتفاقی افتاد و معمای کیوان حل شد. سرور به خانه عمه پیر امیر رفته بود. برایش سوپ برده بود. عمه خانم سوپ خوشمزه را خورد و به جان سرور دعا کرد. سرور دستش را بوسید و گفت "عمه جون چرا پدر کیوان و امیر بین اونا تبعیض می‌ذاشت و همه اموالش رو به اسم امیر کرد؟" عمه گفت: "مگه تو فضولی؟" سرور گفت: "آخه من و امیر عذاب وجدان گرفتیم و طبق خواسته کیوان می‌خوایم نصف اموال رو به اسم کیوان کنیم." عمه اخم کرد و گفت: "مرحوم برادرم یه چیزی می‌دونست که به کیوان ارث نداد." سرور با دلبری به پیرزن گیر داد و علت را پرسید. آخرش عمه خانم گفت: "مرحوم برادرم عاشق طلعت (مادر امیر و کیوان) بود. طلعت محل نذاشت و با یه جوونی رفت که اهل محل از دستش عاصی بودند. چهار ماه بعد طلعت رو برگردوندن خونه پدرش. مرحوم برادرم موقعیت رو مناسب تشخیص داد و رفتیم خواستگاری. بابای طلعت از خدا خواسته قبول کرد و یه ماه بعد عروسی کردن. بعد طلعت باردار شد ولی پسرش یعنی کیوان شیش ماهه دنیا اومد. مرحوم برادرم شک کرد که این بچه مال همون جوونیه که طلعت باهاش فرار کرده بود. طلعت زیر بار نرفت و به قرآن قسم خورد. مرحوم برادرم کوتاه اومد و واسه کیوان به اسم خودش شناسنامه گرفت ولی بعدش با طلعت و کیوان چپ افتاد. حالا فهمیدی چرا پدرشوهرت به کیوان هیچ ارثی نداد؟ باید قول بدی این راز رو به کسی نگی چون ما صد درصد مطمئن نیستیم که کیوان بچه برادرم نباشه."

سرور در اولین فرصت به امیر زنگ زد و قصه‌ای را که عمه برایش تعریف کرده بود، به او خبر داد. امیر گفت: "خودم خبر دارم چون بابام چند روز قبل از مرگش داستان کیوان رو برام تعریف کرد و گفت چون کیوان پسرش نیست، نمی‌خواد ارثی بهش برسه. من رو هم قسم داد نذارم اموالش به کیوان برسه." سرور پرسید: "پس قصد نداری سهم کیوان رو بدی؟" امیر گفت: "اگه به خودم بود، سهمش رو می‌دادم ولی چه کنم که بابام قسمم داده." کسی از دل دیگران خبر ندارد و معلوم نشد که سرور از این خبر خوشحال شد یا اینکه دلش می‌خواست کیوان و مهین و بچه‌هایش هم از آن‌همه ثروت نصیبی ببرند. او زن راستگویی بود و وقتی که مهین برای چندمین بار تلفن کرد و پرسید گفتی؟ سرور از او دعوت کرد به خانه آنها بیاید تا حرفهای مهمی به او بزنند. قصدش این بود که حقیقت را به مهین بگوید. عصر مهین به خانه سرور آمد. سرور راستگو اصل قصه کیوان و مادرش را به او گفت. مهین بدجور شوکه شد و تا دو سه دقیقه دهانش کلید شده بود. سرور برایش آب قند آورد. مهین نخورد و گفت باید به خانه برود. سرور اصرار کرد که او را برساند. مهین جواب نداد و سریع از خانه او بیرون رفت و زود به کیوان زنگ زد و از او خواست هرجا که هست، خودش را برساند که اوضاع وخیم شده. تمرکزش به هم ریخته بود و نزدیک بود زیر ماشین برود. از آن طرف کیوان دربست گرفت و پیش مهین آمد و پرسید چه شده؟ مهین تمام حرفهای سرور را که به نقل از امیر بود، برای کیوان تعریف کرد. کیوان دستش را به درختی تکیه داد و چند لحظه بی‌حرکت ماند. بعد گفت: "خودم می‌دونستم... یعنی حدس زده بودم..." و پوزخند زد و ادامه داد: "من می‌دونستم سهمی از ارث ندارم." مهین گفت: "اشتباه می‌کنی! طبق اسنادی که توی ثبت احوال بایگانی شده، تو و امیر برادرین. امیر بچه نداره پس تو وارثش هستی!" کیوان به او خیره شد و با درنگی طولانی گفت: "من از امیر بزرگترم پس زودتر می‌میرم." مهین آهسته گفت: "کی از عمر و مرگ خودش خبر داره؟ خیلی وقتا آدما تو حادثه می‌میرن!" کیوان سیگار روشن کرد و گفت: "منظورت رو واضح بگو!" مهین گفت: "امیر زیاد سفر می‌ره. ممکنه تصادف کنه." کیوان گفت "بسّه دیگه!"... و دیگر مهین آن بحث را پیش نکشید.

چند روز بعد امیر از سفر برگشت. برخورد کیوان با او مثل همیشه بود. امیر هم فرقی نکرده بود. خوشحالتر از همیشه بود چون یک تکه زمین جنگلی داشت که قرار بود آن را با قیمتی عالی به شرکتی خارجی بفروشد. آنها می‌خواستند هتل بزنند. امیر این موضوع را با کیوان درمیان گذاشت و گفت: "بااینکه از اونجا خاطرات خیلی خوبی دارم، نمی‌تونم در برابر قیمت بالایی که پیشنهاد کردن، مقاومت کنم." کیوان گفت: "آره... منم از اونجا کلی خاطره دارم. هر وقت بابام با مامان دعواش می‌شد، من و مامان می‌رفتیم اونجا و گاهی تا سه ماه توی کلبه زندگی می‌کردیم. من هنوز اونجا اسباب بازی‌های بچگی‌هام رو دارم." امیر گفت: "منم دارم... موافقی برای آخرین بار بریم اونجا و سه چهار روز به یاد گذشته‌ها صفا کنیم؟ این سفرهای استانی من رو خیلی خسته کرده." کیوان پرسید: "با اهل وعیال بریم؟" امیر گفت: "نه بابا! مجردی و باحال! لباس گرم یادت نره شنیدم برف اومده."

***

کلبه جنگلی در آن هوای سرد و برفی زیبا به نظر می‌رسید. آنجا برق و آب گرم و شوفاژ و لوازم زندگی تکمیلی داشت و حتی به اینترنت هم مجهز بود. آنها نزدیک غروب رسیدند و خیلی سریع مستقر شدند و گوشتها را به سیخ زدند و کیوان شام خوشمزه‌ای پخت. بعد از شام طوفان شدیدی شد طوری که دکلی را که آنتن اینترنت و موبایل بود، انداخت.

بقیه در صفحه ۵۷

جواب معمای جسدی که به گردش می‌رفت قفل از داخل شکسته بود پس کار دزد نبود. اردشیر گفت پس از دیدن جسد، بیرون رفت و در خانه نماند پس از کجا می‌دانست تمام طلاهای طاهره سرقت شده؟ دکتر رعنایی هم به این دلیل اردشیر را قاتل دانست که با دیدن جسد بو گرفته فهمید چند روز از مرگش گذشته. این قصه واقعی بود. مهراب احمدنیا از فسا با تلفن ۱۰۵۲(×××)۰۹۱۷ برنده این معماست. به هوشش تبریک می‌گویم.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوســتانی که خواب خود را به گوشی من تلگرام می کردند، لطفاً فعلاً خواب یا پیام‌های خود را با پیامک بفرستند.



همه اسـامی مسـتعار اسـت و اگر مشـخصاتی کـه برای بینندگان خواب می‌نویسـم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشـود! ودوسـتانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شـماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. درضمـن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر ش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن راز ها مال شماست و خوشتان نیاید.

دعا می‌کنم خدا نابودش کند!

نوشین محلاتی، ۲۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، اصفهان

با یکی از جاری‌هایم مشکل شدید دارم. رفتم سر کتاب باز کردم. گفتند هر کس در حق من کار بدی کند، تقاص می‌بیند. دعانویس به من گفت تو فقط مدام دعا کن که خدا تقاص بگیرد. من از آن روز دارم دعا می‌کنم که خدا نابودش کند و خوابهایی هم دیده‌ام: بعد از یک دعوای شـدید خـواب دیدم که جاری آمد گفت حلام کن چون اگر مرا نبخشی، اتفاقات بدتری می‌افتد. بعدش خواب دیدم پسر بزرگش در تصادف مُرد. جاری در خواب گریه می‌کرد که مرا ببخش. آیا تعبیر خوابهایم این است که به‌زودی بلایی سر جاری من می‌آید و خدا تقاصم را می‌گیرد؟

تعبیر:

عدالت خداوند اینطور نیسـت که شـما از جاری ناراحت شـوید و دعا کنید بعدش خداوند پســر او را بکشد. اگر یک انســان این کار را بکند یعنی دق‌دلی شـما را از جاری سر پسرش خالی کند، همه می‌گویند چه کار زشتی کرد. مثل گنه کرد در بلخ آهنگری/ به شوشتر زدند گردن مسگری! شما چند سال است که دارید دعا می‌کنید و کینه‌ای را که از او دارید، عمیق‌تر می‌کنید طوری که در خواب هم دست از سر شما برنمی‌دارد و خواب می‌بینید که پسرش کشته شده و او حلالیت می‌طلبد و شاید او شـبها راحت می‌خوابد و روزها آسـوده است اما شـما مدام به او فکر می‌کنید و حرص می‌خورید. به قول قدیمی‌ها، خودتان با دسـت خودتان خون‌تان را کثیـف می‌کنید و حتی پیش فالگیر می‌روید و ... این خواب و خوابهایی از این دست به دلیل کینه‌ای است که در شما خانه کرده. اگر این کینه را دور نکنید، به مشـکلات شخصیتی دچار خواهید شـد. به خواب شما مثبت نگاه می‌کنم و می‌گویم پیامش این اسـت که جاری را ببخشید که در حقیقت به معنی بخشیدن خودتان است تا دیگر حرص نخورید.

خواب مار می‌بینم

لیلا تعمیرکار، ۲۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، گیلان

خواب مار زیاد می‌بینم. چهار سـال پیش خـواب دیدم مار از این اتاق به آن اتـاق می‌رفت. اهالـی خانه جیغ و داد می‌کردند. من می‌گفتم این مار با کسـی کاری ندارد. آشنای من است. می‌گفتند مار را از خانه بیرون بینداز. من می‌گفتم نترسـید. مهم نیسـت. یک بار دیدم در فر را باز کردم. یک مار قرمز آنجا بود. نیش (زبان دوشاخه) داشت و به من می‌خندید. در فر را بستم و باز کردم، دیدم مار نیست.

تعبیر:

در خواب اول این مار نماد کسی است که به خانه شما رفت و آمد می‌کرده و دیگران معتقد بودند آدم خطرناکی اسـت، ولی شما می‌گفتید نگران نباشید او را می‌شناسم و آدم خوبی است. در خواب دوم نماد همان شخص است که دیگر جاگیر شـده و به‌سـختی می‌توانید بیرونش کنید. احتمالاً او زن اسـت چون در فر خانه کرده بوده. فر هم در آشـپزخانه است و آشـپزخانه قلمرو خانم خانه است. پس نتیجه می‌گیرم که زنی وارد قلمرو شما شده بوده[تأیید کرد و گفت در خانه بساط قلیان داشتیم. خانمـی از فامیل به آن شب‌نشـینی آمد و کم‌کم پایش باز شـد و روی مخ شـوهرم رفت و دردسرهایی درسـت کرد. اولش می‌گفتم زن خوبی اسـت بعد دیدم تشـخیص اطرافیان درسـت است و زن خطرناکی اسـت]. بساط قلیان بساط خوبی نیسـت و بهتر است در خانه بسـاط پهن نکنید. و بهتر است کلاً قلیان و هر نوع دودی را از ریه خود و افراد خانواده دور کنید.

آمد سمت من!

پری جوکار، ۲۷ ساله، مجرد، دانشجو، یکی از شهرها

خواب دیدم یک ماشـین پرادوی مشـکی آمد جلو خانه ما. گفتم اگه وارد خانه بشوی به پلیس زنگ می‌زنم. گفت من از مقامات هستم و پلیس کاری با من ندارد. دوباره گفتم اگر وارد خانه شوی، پلیس خبر می‌کنم و داخل شدم و در را بستم. او در را هل داد و داخل شد. من رفتم اتاق خواب و در را قفل کردم. او هل داد و داخل شد و آمد سمت من.

تعبیر:

به نظر می‌رسد دوست مخالف جنسیت نداشته‌اید [تأیید کرد و گفت پشیمان هم نیستم]. این خواب به یکی از نیازهای طبیعی شما یعنی ازدواج اشاره می‌کند اما چون شـخصیتی قابل نفوذ ندارید، سـناریوی خواب طوری طراحی شده که شما مجبور باشید و در مقابل عمل انجام شده قرار بگیرید. او ماشینش را پارک کرده و شـاید قصد نداشـته به خانه شما بیاید اما شما گفتید اگر بیایی... و او تلویحاً می‌گوید من خودم رئیس پلیسـم مرا از پلیس نترسـان. حافظ هم گفت بگو "اِسـتاده‌ام چو شـمع مترسان ز آتشم". سـناریوی حرفها و رفتارهای او را ناخودآگاه شـما نوشـته تا مجبور شـوید او را بپذیرید. که البته اینجا غرور شما هم نقش دارد. او خیلی راحت درها را باز می‌کند. این هم به فرمان ناخودآگاه شماست. حتی به فرمان اوسـت که به اتاق خواب می‌روید تا برای تعبیر خواب شما کلید داشـته باشـیم. قدیم‌ترها نوجوانان می‌توانستندراحت تر ازدواج کننـد و امروز سـن ازدواج بالا رفته اما از این خواب نگران نشـوید چون طبیعی است.

داستان‌های پلیسی معمایی

طوفان در...

بقیه از صفحه ۵۵

امیر پشت پنجره ایستاده بود و آن شب طوفانی را تماشا می کرد و هیجان زده بود. پاسی پس از شام کیوان موضوع ارث را پیش کشید. امیر هم گفت پدرش از او قول گرفته از ارث چیزی به کیوان ندهد. بین امیر و کیوان بحث شد. امیر موضوع مشکوک بودن پدر را به رخش کشید. کیوان بسی رنجید و به قهر از کلبه رفت. فردا قبل از طلوع آفتاب کیوان به نزدیکترین پاسگاه رفت و با گریه‌ای سوزناک خبر داد که برادرش از گاز بخاری خفه شده. رئیس پاسگاه پرسید: "مطمئنی که خفه شده و امیدی به نجاتش نیست؟" کیوان آه جگرسوزی کشید و گفت: "مطمئنم... من و امیر یه بحثی کرده بودیم و از هم دلخور بودیم. من قهر کردم رفتم. ده دقیقه توی برف و شب پیاده‌روی کردم. دیدم راه خیلی دوره. به زنم زنگ زدم که چکار کنم؟ گفت برگرد کلبه چون اونجاها خرس و گرگ داره. خیلی سردم بود. با سرعت برگشتم سمت کلبه. وقتی رسیدم، دیدم در از داخل قفله. در زدم. جواب نداد. اومدم سمت پنجره. شیشه‌ها از سرما بخار گرفته بودن و داخل دیده نمی‌شد. با آستینم بخار رو پاک کردم و اون صحنه وحشتناک رو دیدم. برادرم کف هال افتاده بود. در رو شکستم و رفتم تو. دیدم بدنش یخ کرده." پلیس محلی به کلبه آمد و پس از بررسی و تحقیق معلوم شد لوله بخاری شل شده و گاز نشت کرده. آنها در این پرونده نوشته بودند به کیوان شک دارند ولی هیچ مدرکی علیه او موجود نیست. پرونده مرگ امیر به تهران رفت و به دست کاراگاه نوبخت رسید. او و دکتر رعنایی یک دور پرونده را با دقت خواندند. دکتر رعنایی گفت: "باید امیر رو کالبد شکافی کنن چون ممکنه اول کشته باشنش بعد..." نوبخت حرفش را برید و گفت: "گزارش پلیس محلی گفته آثار ضرب و جرح نداره. حتی قبلاً هم خفه نشده چون علائم کبودی نداره. ممکنه اول بهش داروی خواب دادن بعد لوله بخاری رو شل کردن." دکتر رعنایی گفت: به هر حال کالبد شکافی لازمه. نوبخت گفت: "لازم نیست چون کاملاً مشخصه که کیوان اونو کشته. من فعلاً سه دلیل دارم که حرفم رو ثابت می کنه. حتی لازم نیست برم محل قتل رو ببینم. از روی حرفایی که کیوان زده، فهمیدم خودش قاتله."

هوش آزمایی

آن سه دلیل چیست؟ به دو دلیل هم که اشاره کنید، شما را در قرعه کشی شرکت می دهم. اسم و اسم شهر و تلفن یادتان نرود. ده روز فرصت دارید جواب خود را به تلفن ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کند. جایزه ما ارزش مادی ندارد ولی سندی است برای اینکه ثابت کند هوش پلیسی شما عالی است.

ورزشی



فرافکنی از نوع دولتی

جدال عادل فردوسی‌پور مجری و تهیه کننده برنامه موفق نود با مهندس طاهری مدیرعامل باشگاه پرسپولیس چه بخواهیم و چه نخواهیم بسیاری از زوایای تاریک تیمداری دولتی در ایران را روشن کرد.

قرار بود مدیرعامل پرسپولیس میهمان حضوری برنامه باشد تا به ابهاماتی که در رابطه با محرومیت پرسپولیس از دو پنجره نقل و انتقالات و محرومیت ۴ ماهه طارمی و نیز شکایت گولچ (مدافع استرالیایی که قرار بود خط دفاعی این تیم را تکمیل کند اما یک دقیقه هم بازی نکرد و حتی در ترکیب ۱۸ نفره تیم هم قرار نگرفت) از این باشگاه که به جریمه‌های سنگینی منجر شد پاسخ بدهد؛ اما طاهری در این برنامه حاضر نشد و تنها پشت خط تلفن به مشاجره با مجری برنامه پرداخت و او را به تنش آفرینی در فضای فوتبال متهم کرد. بدون ورود به بحث مفید یا غیرمفید بودن برنامه نود و نیز تنش آفرینی یا تنش‌زدایی این برنامه و داوری درباره حسن و عیب آن نکته عجیب و جالب ماجرا این بود که مدیر عامل دولتی پرطرفدارترین تیم ایران به جای پاسخ به سوالات خیلی ساده و روشن مجری سعی در فرافکنی داشت و با شلوغ کاری، پریدن در حرف مجری و حمله لفظی به او به هیچ یک از این ابهامات پاسخ نداد.

همانطور که می‌دانیم ناشی گری باشگاه در عقد قرارداد با طارمی که پیش از آن با یک باشگاه ترک قرارداد بسته بود منجر به این شد که باشگاه کشور همسایه بدون آنکه پولی به بازیکن یا باشگاه پرداخت کرده باشد یک جریمه ۷۵۰ هزار یورویی (یعنی نزدیک به چهار میلیارد تومان) روی دوش پرسپولیس بگذارد و نیز یک آبروریزی هم در فیفا به آبروریزی‌های قبلی باشگاه‌های ایرانی اضافه کند و از آن بدتر اینکه فیفا مهمترین باشگاه ایران را به تقلب متهم کند.

اما همه ماجرا این نیست. تلختر و خجالت آورتر اینکه مقامات باشگاه با افتخار می گویند توانستند با رایزنی و دیپلماسی و با استفاده از سفر رئیس‌جمهور به ترکیه از اردوغان بخواهند که واسطه حل ماجرا شود.

وزیر ورزش به او رو بیندازد و او هم در مقام یک رئیس پرشوکت به مشاورش بگوید که به برادران ایرانی کمک کنید!!! و کسی هم در این میان از حضرات نپرسد که عزت و احترام ایران و ایرانی را چگونه مورد معامله قرار داده‌اید؟! با چه قیمتی؟ آیا کشور بزرگ ایران و مردمان باغرورش و حتی طرفداران پرشمار این تیم آنقدر گرفتار و فقیر شده‌اند که رئیس‌جمهور ترکیه باید به دادشان برسد؟! و در این میان شأن وزیر ایرانی چیست؟ و اصولا چرا باید خرابکاری و ندانم کاری و سوءمدیریت در یک تیم پرطرفدار که متأسفانه هنوز دولتی و دستوری اداره می‌شود چنین هزینه‌هایی برای کشور ایجاد کند؟! و جالب اینکه مدیر عامل قبلی بجای آنکه پاسخ دهد چرا چنین اتفاقاتی در باشگاه افتاده، کلیشه‌ای پشت سر هم تکرار می کرد که هیچ فساد و اختلاسی روی نداده، هیچ دزدی نشده و هیچ پولی را فردی به خانه نبرده و به جیب نزده است؛ انگار بحث یا اصولاً سوال مجری این بوده که چه کسی اختلاس کرده است؟!

اینکه به چه دلیل اصول حرفه‌ای گری را کنار می گذاریم، در انعقاد قرارداد دقت نمی کنیم و بازیکنی را که به درد تیم نمی‌خورد جذب می کنیم و بدون اینکه حتی یک دقیقه برای تیم بازی کند یا در کنار تیم باشد با رقم‌های درشت جذب می کنیم و بعد هم پولش را نمی‌دهیم و کارمان را به شکایت و دادگاه می کشانیم، یک بحران درست می کنیم و با فشار محرومیت و تعلیق مجبور می‌شویم هم اصل پول را بدهیم و هم چند برابر جریمه آن را... از جمله عجایب مدیریت دولتی در ایران است.

مدیران دولتی و کار نابلد باشگاه‌ها می آیند و می‌روند و فوتبال ما نیز بدون آنکه خروجی قابل قبولی داشته باشد همچنان متکی به لژیونرهایمان است و این وسط میلیاردها تومان پول بی‌زبان که به هدر می‌رود هیچ، آبرویی هم برایمان در مجامع بین‌المللی نمی‌ماند. عیب و گناه و تقصیر تنها از مدیران دولتی نیست. از دولتی است که نمی‌خواهد دست از سر فوتبال بردارد و آدمهایی را بر سر کار می گمارد که این کاره نیستند چون خودش این کاره نیست و تا زمانی که باشگاه‌ها خصوصی نشوند و به اهلش سپرده نشوند آش همین آش هست و کاسه همین کاسه و برنامه نود هم بی‌سوژه نمی‌ماند.

چه تهیه کننده و مجری اش قصد تنش‌زایی داشته باشد برای جذب بیننده بیشتر یا قصد خدمت و روشنگری و حتی تنش‌زدایی، باز هم برای جذب تماشاگر بیشتر.

برنامه داشتن ویژگی آدمهای خاص است ● بوعلی سینا

سرمربی سابق تیم ملی ووشو

با افتخار می گویم شاطر بودم!



مدتی پیش بود که یکی از ووشوکاران استان زنجان که در کارخانه کاغذسازی این استان نیز فعالیت داشت در حادثه‌ای دردناک جان خود را از دست داد که این مساله به دلیل تشابه اسمی با قهرمان ووشوی ایران باعث اشتباه در خبررسانی این حادثه شد. گفته شد محمدرضا جعفری، قهرمان سابق ووشوی جهان فوت کرده که مشخص شد تنها تشابه اسمی بوده. همین خبر دردناک والبته تشابه اسمی باعث شد چند کلامی با سرمربی سابق تیم ملی حرف بزنیم...

می‌خواهم روند زندگیتان را از همان اوایل جوانی یا از همان بچگی برای ما تعریف کنید.

بیست و یکم دیماه ۱۳۵۰ در یکی از قدیمی‌ترین محله‌های شهرستان کاشان به دنیا آمدم. در دوران راهنمایی، پدرم از دنیا رفت، ما هم کودک کار شدیم وهم نان آور خانه و درس هم می‌خواندم.

آن روزها، چه کاری می کردید؟

بیکاری‌ها را می‌رفتم یک مغازه ساندویچی. نهایتاً به خاطر مشغله‌های کاری زیاد به هر حال به خاطر اینکه ما مستأجر هم بودیم، باید بیشتر می‌رفتم سر کار. مادر خیلی مخالفت می کرد و می گفت حتماً باید بروی درس بخوانی، یک مدت گذشت و من بی‌خیال درس شدم. خرج زندگی را در می آوردم، می‌رفتم مغازه نانوایی سر کار. دیگر یواش یواش از پادویی نانوایی شروع کردم یواش یواش شدم تقریباً ...

شاطر مثلاً؟

بله، با افتخار. بعد با ورزش کشتی آشنا شدم. با وجود اینکه کشتی تمرین می کردم، ورزشهای رزمی را هم پیگیری کردم. خیلی علاقه‌مند شدم که بروم این کار را انجام بدهم. به‌خاطر روحیه جنگندگی که داشتم، تمرینات کشتی می کردم، آقای غفار هم شنید که من قرار است بروم ورزشهای رزمی، سخت مخالفت کرد. به هر حال ما دور از چشم او در مسابقه شرکت کردیم. قرار گذاشتم با خودم که بروم شرکت کنم دیگر. وقتی هم رفتم برای اولین بار در شهرستان اول شدم. اولین نفرهای ورزشی کاشان بودم که به عنوان قهرمان ملی انتخاب شدم. یک شب یکجا بودیم که به خانواده گفتم: من هیچ چیزی ندارم، صاحب هیچ چیزی هم نیستم ولی قول می‌دهم که باعث افتخارتان شوم. یک کاری کنم که کل، ــ آن روز نگفتم کل دنیا ــ گفتم کل طایفه ما بگویند ای ولله. همان سال وقتی برگشتم خانه، تیم انتخابی باید می‌رفت مسابقه جهانی ایتالیا و من هم به اردو دعوت شدم. دوستان می گفتند محمدرضا هنوز تا تهران هم نرفته می‌خواهد برود ایتالیا! از ناحیه ترقوه هم آسیب دیدم. دست چپم فکر می کنم، ترقوه آسیب دید، خیلی به شدت آسیب دیدم که شاید تا مرز اینکه از تیم مرا حذف کنند رفتم. آنجا با آسیب‌دیدگی خیلی شدیدی مواجه شدم. چون ترقوه جایی است که اذیت می کند. توانستم آنجا با روسیه، مصر، لبنان و رومانی بازی کنم. در نهایت هم سوم جهان شدم. وقتی آمدم کاشان استقبال مردمی خیلی خوب بود.

مسئولان شهر این کار را کرده بودند؟

نه، مردم به استقبال من آمدند و خاطرم هست که حتی وقتی در شهر به عنوان قهرمان مرا دور افتخار می‌زدند جلو تربیت بدنی ایستادیم و آن روز با رئیس تربیت بدنی وقت مصاحبه شد. همین یک تبریکی گفتند و حرکت کردیم. دنبال این رفتم که کار پیدا کنم. آن زمان کارخانه «ایران غلتک» در کاشان که الان هم هست، نیرو می گرفت. آنقدر رفتم و آمدم تا به هر حال کار انجام شد. آنجا روی ماشین گاز کار کردم. یعنیدر جابجایی مخصوصاً کپسول بزرگها. من نصف این آمادگی جسمانی‌ام را مدیون آنها هستم! من آنجا گاز جابجا کردم. نهایتاً بعضی وقتها مسئولیتم را تغییر می‌دادند و مرا می‌فرستادند آشپزخانه. سال ۲۰۰۰ به مسابقات آسیایی اعزام شدم. از آسیایی که برگشتم، برای اینکه یک حقوقی بگیرم و امرار معاشی که به آن دل بسته بودم و با خاطر جمعی آن به مسابقات رفته بودم. به کارخانه رفتم، زمانی که خواستم کارت بزنم تا داخل کارخانه شوم، دیدم که آن کارتی که باید کشید و رفت، داخل ساعت کاری نیست. از دربان پرسیدم که چرا نیست؟ گفتند شما اخراج شده‌اید. رفتم دفتر بالا پیش مدیرعامل، گفتم دلیلش چیست؟ گفت کسانی را می‌خواهیم اینجا کار کنند که اینجا حضور داشته باشند. البته در حق ما کم هم ظلم نشد. مثلا یک روز وقتی کار تمام شد، می‌خواستم به خانه بروم، برای استراحت یا برای تمرین. واقعاً تمرین برای من مهم بود. یکی از مسئولان آنجا گفت محمدرضا جایی نروی که ما اینجا با تو کار داریم. گفتم ساعت کار تمام شده و من باید بروم خانه برای استراحت و تمرین، گفتند نه شما بمانید. گفتم دلیلش چیست، گفتند یکی از اعضای کادر دفتری، اداری، گفته‌اند اسباب کشی خانه دارد ما باید شما را ببریم برای این کار. خیلی ناراحت شدم. واقعاً آن روز به صورت قهر از آنجا آمدم بیرون.



بعد از اخراج چه کردید؟

پیگیر بودم به عنوان قهرمان ملی، نامه‌نگاری به سازمان ورزش، این طرف آن طرف تا نهایتاً رفتم تربیت بدنی مشغول به کار شدم. از اول هم باید تربیت بدنی می‌رفتم. الان هم قانون هست، ولی چرا هیچ وقت شامل حال من نمی‌شود؟ نمی‌دانم چرا نشده؟ آن روز رئیس اداره تربیت بدنی ما آقای مرشدی بود، که واقعاً ایشان مدیر ورزشی واقعاً لایقی بود.

تا ۲۰۰۵ دوباره طلا گرفتم. جام جهانی طلا گرفتم، ستارگان جهان طلا گرفتم، سال ۲۰۰۵ دوباره رفتم مسابقات جهانی ویتنام و آنجا هم طلا گرفتم، برگشتم که حتی ایشان به استقبال من تهران آمد. اولین مسئول ورزشی بود که استقبال من تهران آمد. و واقعاً کاری برای من کرد که از لحاظ روحی و روانی همه گذشته را از ذهن من پاک کرد. واقعاً الان هر کجا که هست از او تشکر می کنم. به هر حال یک مسئول دیگر آمد تربیت‌بدنی، دوباره از تربیت‌بدنی اخراج شدم.

این بار چرا اخراج شدید؟

سال ۲۰۰۶ ستارگان جهان را رفتم. چین بود. آنجا دوباره طلا گرفتم برگشتم دیدم اخراج هستم. آخر چرا؟ چرا؟ من که فقط هدفم قهرمانی بود. من که عزت و احترام برای شهر و کشور و برای مردم آوردم، ولی من واقعاً محکم پای کار ایستادم و مدال‌آوری کردم. بعد از آن دوباره مدال‌آوری کردم، دیگر شد شغلم، کارم، زندگی‌ام، همه چیزم. ما در کاشان مدیر ورزشی نداشتیم که فکر کنم سطح فکری‌اش به این اندازه رسیده بود یا رسیده باشد که یک ورزشکار ملی را باید جور دیگری نگاه کرد، باید جور دیگری او را ساپورت کرد، باید جور دیگری از او استفاده کرد.

من می گویم بیایند از محمدرضا جعفری سوء استفاده کنند. اگر من را مدیر کنند من محمدرضا جعفری و امثال من می‌توانیم ده تا محمدرضا جعفری بسازیم. متأسفانه من از سال ۷۶ ملی پوش بودم و قهرمان جهان و مربی ملی و سرمربی ملی و سرمربی تیم نفت در بازیهای لیگ برتر و ستارگان جهان و نمی‌دانم هر چیزی شما بگویی به اسمهای مختلف، من به دست آورده ام، ولی به اندازه یک درصد این شهر از من استفاده نکرده است. همه اش بر می گردد به مسئولان منطقه، من واقعاً از دستشان دلخور هستم.

ورزش باعث ازدواج ما شد



مسابقات کانوپولوی قهرمانی آسیا به میزبانی مالزی در حالی به پایان رسید که تیم ملی مردان بزرگسال ایران به مدال طلا و بانوان به مدال نقره دست پیدا کردند. نکته جالب در این مسابقات، حضور زوج جوانی بود که از سال ۹۲ پابه‌پای هم در اشکها و لبخندهای هم شریک بودند، همدیگر را به شدت در جریان مسابقه تشویق می‌کردند و در نهایت نیز توانستند عناوین خوبی را در این دوره از مسابقات به دست آورند. خواسته زیادی از مسئولان ورزش کشورمان ندارند اما تنها مسئله‌ای که این دو ورزشکار بعد از تاهل‌شان درخواست دارند، توجه مالی به این رشته است. الهه پورعبدیان و علی مولایی اعضای تیم ملی کانوپولوی کشورمان هستند.

زندگی متاهلی ورزشی چطور است؟

مولایی: خیلی سخت نیست. در مسابقات لیگ امسال خوشبختانه در یک تیم بودیم و در مسابقات قهرمانی آسیا نیز با هم اعزام شدیم. دیدِ ما به زندگی جور دیگری است. چون ورزش در زندگی ما دخیل شده، نوعی دیگر زندگی می کنیم.

در صورتی که سفرهای یکسان نداشته باشید، برنامه‌تان چیست؟

مولایی: سال گذشته همین اتفاق افتاد. تیم ما به مسابقات قهرمانی جهان اعزام نشد در صورتی که بانوان به ایتالیا اعزام شدند. این شرایط حرفه‌ای است و باید آن را قبول کرد.

چه سالی ازدواج کردید؟

مولایی: سال ۹۲.

چگونه با همسرتان آشنا شدید؟

پورعبدیان: در محیط قایقرانی و در اردو آشنا شدیم. خواهر همسرم داور کانوپولو بود. از طریق او با هم آشنا شدیم. خانواده‌ها با هم صحبت کردند و در نهایت نیز به ازدواج منجر شد.

آشپزی بلدید؟

مولایی: در حدی که بتوانم نیمرو و املت درست کنم.(باخنده) زمانی که همسرم نیست به خانه مادرم می‌روم.

متولد چه سالی هستید و اهل کجایید؟

مولایی: متولد اردیبهشت ۶۸ از تهران.

پورعبدیان: متولد ۶۹ از گیلان.

قایقرانی رشته‌ای است که نسبت به رشته‌های دیگر در آن مسائل پولی مطرح نیست...

پورعبدیان: من به این رشته به عنوان یک شغل نگاه نمی‌کنم. نصف بیشتر زندگی ما را ورزش در برگرفته اما نمی‌توان به آن به عنوان منبع درآمد نگاه کرد.

مولایی: الان چون باهم زندگی می کنیم شرایط سخت‌تر است. البته چون از لیگ درآمد ناچیزی داریم، در کنار ورزش شغل دیگری دارم. در کار دکوراسیون داخلی هستم که در صورت حضور در اردوها نمی‌توانم در محل کارم حاضر باشم.

اهل سفر و سینما هستید؟

پورعبدیان: سینما زیاد می‌رویم. آخرین بار همراه با تیم، اکسیدان را دیدیم. دو نفره هم به سینما رفتیم و فیلم زرد را دیدیم. بیشتر فعالیت ما به قایقرانی می گذرد ولی در صورتی که وقت خالی داشته باشیم به شمال کشور سفر می کنیم.

فوتبالی هستید؟

مولایی: من طرفدار پرسپولیس هستم و همسرم استقلال. باهم کری خوانی داریم. درباره ال کلاسیکو نیز شرایط به همین صورت است. فوتبالیست بودم و در تیم نوجوانان پرسپولیس بازی می کردم. ۱۰- ۱۱ سال پیش جدا شدم و به قایقرانی آمدم.

چطور جدا شدید؟

مولایی: مادرم علاقه‌ای به فوتبال نداشت. از طرفی خواهرم قایقرانی کار می کرد به همین دلیل به این رشته آمدم.

الان که شرایط پرسپولیس را می‌بینی افسوس نمی‌خوری چرا تیم فوتبال پرسپولیس را رها کردی؟

مولایی: چرا بارها شده. با خودم گفته‌ام چرا فوتبال را رها کردم، اما دیگر نمی‌توانم به گذشته برگردم.

اگر به گذشته برگردی فوتبال را ادامه می‌دهی؟

مولایی: احتمالاً بله.

چطور شد به قایقرانی آمدی؟

پورعبدیان: من شنا کار می کردم. یکی از دوستانم مرا به قایقرانی معرفی کرد و از من خواست این رشته را امتحان کنم. در تیم ملوان بازی می کردم و بعد از یکسال و نیم، دو سال به تیم ملی کانوپولو دعوت شدم.

قایقرانی را تا چه زمانی ادامه می‌دهید؟

پورعبدیان: تا زمانی که بدانم قایقرانی به من نیاز دارد.



مولایی: تا وقتی که مفید باشم. یک سال، دو سال و ...

به خداحافظی فکر کرده‌اید؟

مولایی: امسال برای دومین دور است که با کانوپولو قهرمان می‌شوم. سال بعد هم بازی‌های آسیایی را پیش رو داریم به همین دلیل فعلاً به خداحافظی فکر نمی کنم.

پورعبدیان: من بارها فکر کرده‌ام اما هیچ وقت همسرم اجازه نداد به این موضوع به صورت جدی فکر کنم. حمایت همسری در این رشته از من زیاد بود و زمانی که بی‌انگیز می‌شدم حمایتهای او باعث می‌شد دوباره ادامه دهم. اگر همسرم نبود شاید دو سال پیش خداحافظی می کردم.

مسابقات قهرمانی آسیا را چطور دیدید؟

پورعبدیان: سطح مسابقات بسیار بالا بود. هیچ وقت فکر نمی کردم چین تایپه بتواند ما و سنگاپوری را که دوره قبل قهرمان شده بود، شکست دهد. آنها اردوی برون‌مرزی داشتند و با انگلیس اردو برگزار کردند به همین دلیل نتیجه زحمات خود را گرفتند. ما هم مانند دو سال پیش عنوان نایب‌قهرمانی را تکرار کردیم.

ولایی: بازی با ژاپن خیلی سخت بود اما ما روحیه قهرمانی داشتیم و ژاپن نمی‌توانست ما را شکست دهد.

اگر به شما بگویند همین الان یک آرزوی شما برآورده می‌شود، چه می گویید؟

مولایی: سخت است اما آرزو می کنم کانوپولو المپیکی شود و بتوانیم در این بازیها قهرمان شویم.

پورعبدیان: من هم همین آرزو را می کنم.

بهترین خاطره زندگی‌تان مربوط چه زمانی است؟

مولایی: سال ۹۰ که توانستیم باهم قهرمان شویم. غیرورزشی هم مربوط به سال ۹۲ است که با هم ازدواج کردیم.

حرف پایانی؟

مولایی: سال ۹۰ برای نخستین بار در مسابقات قهرمانی آسیا طلا گرفتیم. دوره‌های قبل به ورزشکاران ۴۰ سکه می‌دادند، اما سال ۹۰ نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که به ما ۴ سکه دادند! این حق ورزشکار نیست که با این شرایط ۴ سکه بگیرد. تنها درخواست من این است که جایزه ما را بیشتر کنند تا ورزشکاران انگیزه بیشتری داشته باشند.

●فرزاد گنجی

اگر پرسند کیستی؟ باید هنرهای خویش را بشماری

دستهای آلوده فوتبالی

شراره داوودی



«نمایندگان رسمی باشگاه پاری‌سن‌ژرمن به دفتر باشگاه بارسلونا مراجعه و برای فسخ قرارداد دو طرفه نیمار مبلغ ۲۲۲ میلیون یورو پرداخت کردند.» این جمله رسمی باشگاه بارسلونا در زمان خودش به این معنی بود که قرار است نیمار در این فصل در این تیم فرانسوی توپ بزند. رفتن نیمار از تیم بارسلونا برای طرفداران MSN دردناک بود، اما نکته‌ای که شاید در نگاه اول خیلی توجه دیگران را جلب نکرد، پرداخت این مبلغ از سوی باشگاه فرانسوی بود که اساساً نامش در میان باشگاههای ثروتمند جهان قرار نمی‌گرفت!

کمی تحقیق این موضوع را روشن کرد که شاید بتوان ردپای اسپانسرها را در این جابه‌جایی‌ها دید. وقتی شرکت نایکی لباس هر دو تیم بارسلونا و پاری‌سن‌ژرمن را تولید می‌کند، یعنی فروش لباسهایی با نام نیمار و تولید این شرکت متوقف نمی‌شود و باز هم نایکی است که نام نیمار را یدک می‌کشد. از طرفی نیمار یکی از بازیکنان محبوب در فضای مجازی است که در تبلیغ و دیده شدن مهره مهمی به حساب می‌آید و احتمالاً دستهای پشت پرده مبالغی از پول نیمار را پرداخت کرده‌اند.

اسپانسری که نمی‌خواهد ضرر کند

این ماجرا را در نقل و انتقالات چند سال قبل هم می‌توان پیدا کرد، جایی که کاکا در رئال مادرید حیف شد و دیگر نتوانست جایگاه یک بازیکن رده اول جهانی را داشته باشد. در سالی که رئال مادرید، کریستیانو رونالدو را از منچستر با حواشی و جنجال خریده بود، به نظر نمی‌رسید دیگر برای خط حمله خودش به بازیکن تازه‌ای نیاز داشته باشد، اما چند روز بعد از اینکه انتقال رونالدو تایید شد، کاکا در ازای ۷۰ میلیون یورو، با رئال مادرید قرارداد رسمی امضا کرد. در آن زمان حتی در اخبار اعلام شد که فروش کاکا به دلیل مشکلات مالی بوده است. در این میان نمی‌توان رد پای حضور اسپانسرها را نادیده گرفت، آدیداس در آن زمان لباس هر دو تیم میلان و رئال را تولید می‌کرد، از طرفی یک شرکت شرط‌بندی آنلاین در سالهای ۲۰۰۶ تا ۲۰۱۰ اسپانسر میلان و در سالهای ۲۰۰۷ تا ۲۰۱۳ اسپانسر رئال بوده است. به نظر می‌رسد حضور این شرکتها برای انتقال بازیکن برزیلی بی‌تاثیر نبوده است.این دو مورد از انتقالهایی بود که در چند سال اخیر آنها را پیدا کردیم و با کمی کند و کاو موارد دیگری هم هست، اما نکته این است که روابط پشت پرده حضور اسپانسرها بسیار بیشتر است. ما مواردی را پیدا کردیم که اسپانسرها برای جابجایی بازیکنان پردرآمد ضرر نمی‌کردند، اما قطعاً در هر انتقال بازیکنی اسپانسرها سود و ضرر دارند و این موضوع می‌تواند در ادامه همکاری با باشگاهها نقش داشته باشند و آنها که تامین کننده مالی باشگاهها هستند هم خودشان را مُحق به حضور در جریانات مختلف باشگاهها می‌دانند.

کپی رایتی که جدی گرفته نمی‌شود

شاید فکر کنید در دنیای فوتبال مربی‌ها بازیکنان مورد نیاز خود را انتخاب و با حمایت مدیران باشگاه آنها را خریداری می‌کنند، اما واقعیت چیز دیگری است. در بسیاری موارد غولهای بزرگ اقتصادی هستند که تصمیم می‌گیرند کدام بازیکن در کدام تیم بازی کند. این ماجرا وقتی بیشتر خودش را نشان می‌دهد که بازیکن مورد نظر جوان باشد و برای ستاره شدن به حضور در یکی از لیگهای دسته اول نیاز داشته باشد، حالا اینجا، جایی است که اسپانسرها وارد میدان می‌شوند و نظر می‌دهند که بازیکن مورد نظر چقدر می‌تواند سود مالی داشته باشد! سودی که بیشتر از جهت جذابیّت حضور فرد در بازیها، پخش تلویزیونی و البته فروش محصولات ورزشی با نام او در بازارهای مختلف به دست می‌آید.

در این میان ایران چندان اوضاع مناسبی ندارد. نبودن قانون کپی‌رایت در کشور روی این موضوع که دیگر لژیونرهایی را در تیمهای آلمانی یا اسپانیایی نداشته باشیم، موثر است. حتی در شرایطی که فدراسیون فوتبال کشورهای مختلف محل درآمدشان اسپانسرهاست و هزینه‌های برگزاری مسابقات و پاداشهای بازیکنان را از محل اسپانسرها تامین می‌کنند، اما فدراسیون فوتبال ایران چنین شرایطی را ندارد.از برندهای دسته دوم و سومی حرف زدیم که با تیمهای کمتر معروف قرارداد می‌بندند و هزینه‌های مالی فدراسیون را تامین می‌کنند. در این میان ایران یکی از تیمهایی است که به خوبی می‌تواند با شرکتهای مختلف وارد مذاکره شود، اما این اتفاق نمی‌افتد. در چند سال گذشته یک بار برند **آل‌اشپورت** اسپانسری تیمهای ورزشی ایران را بر عهده داشت، بعد از آن خبر حضور شرکت **جیووا** در ایران آمد که البته خیلی زود مشخص شد کارگاههای داخلی و زیرزمینی لباسها را تولید می‌کنند و اصلاً معلوم نیست پول لباسها چه می‌شود!

از طرفی در خبرها آمده که ایران از **آدیداس** لباس می‌آورد، البته آدیداس اسپانسر تیم ایران نیست، بلکه هر سه ماه یکبار فدراسیون از آن لباس می‌خرد. به نظر می‌رسد نبود قانون کپی‌رایت در ایران، حضور شرکتهای بزرگ در کشور را بیشتر به خطر می‌اندازد. اینکه هر محصولی با هر مارکی که وارد ایران شود، از فردای همان روز هزاران مدل در رنگها و سایزهای مختلف از آن تولید می‌شود و با قیمتهای متفاوت در بازار دیده می‌شود، در این صورت اسپانسر هم دلیلی نمی‌بیند که در بازاری سرمایه‌گذاری کند که تقریباً هیچ سودی برایش ندارد. این موضوع در ارتباط با حضور بازیکنان ایرانی در دیگر تیمها هم تقریباً صدق می‌کند. وقتی یک اسپانسر از حضور یک بازیکن در تیمی که حمایت مالی آن را بر عهده دارد، حمایت می‌کند که بتواند از نام او و روی لباسها و دیگر تبلیغات بهره اقتصادی ببرد، وقتی این امکان در کشور محل تولد بازیکن وجود نداشته باشد، حضور ستاره‌ها در بازار جهانی کمتر می‌شود. از این روست که بازیکنان ایرانی کمتر در لیگهای دسته اول جهان حضور دارند و بیشتر به تیمهای درجه دو یا سه می‌روند.

در جام‌جهانی بذر اقتصادی می‌کارند!

جام‌جهانی علاوه بر اینکه محلی برای قدرت‌نمایی بازیکنان، تیمهای شناخته شده و درخشش ستاره‌های نوظهور است، بدون شک یکی از محلهای مهم برای کسب درآمد شرکتهای مختلف است و چرخ صنعت فوتبال هر چهار سال یکبار تندتر از قبل می‌چرخد. در جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه ۳۲ تیم با یکدیگر به رقابت می‌پردازند، اما شرکتهای بزرگ ورزشی و غیر ورزشی که می‌خواهند تیمها را در این تورنمنت همراهی کنند، کار خودشان را از قبلتر شروع می‌کنند. روزهای جام جهانی زمان سرمایه گذاری روی تیمهای مختلف برای به دست آوردن بازار چند سال بعد آنهاست. در این میان برخی تیمهای بزرگ مانند ایتالیا و هلند از حضور در این تورنمنت باز ماندند، با این حال به اندازه‌ای شناخته شده هستند که دغدغه زیادی را برای اسپانسرها به وجود نمی‌آورند، اما این بازار برای تیمهایی که می‌توانستند در جام جهانی خودی نشان دهند و بعدتر در بازار اقتصادی هم باقی بمانند، حتماً یک ضرر محسوب می‌شود.

جام‌جهانی محل هزینه کردن اسپانسرهاست تا پس از آن بتوانند برداشت مالی داشته باشند. مخاطب، تبلیغات یک برند را در مسابقات مختلف روی لباسها، دور زمین و تبلیغات تلویزیونی زمان برگزاری می‌بیند و می‌شناسد. نکته‌ای که در این میان وجود دارد این است که شرکتهای بزرگی مانند آدیداس، نایکی، ریبوک، پوما و امثالهم که در تیمهای باشگاهی به اندازه کافی سرمایه گذاری کرده‌اند، شاید از دیدگاه مالی نیازی به حضور در جام‌جهانی نداشته باشند، اما به هر حال نمی‌توانند از بازار هم عقب بمانند و به دلیل همین سطح اول بودن هم به سراغ تیمهای دسته اول جام می‌روند. اما این فضا بهترین محل برای دیده شدن برندهای درجه دو و سه است، جایی که می‌توانند در کنار تیمهایی که بیشتر در مرحله گروهی دیده می‌شوند، قرار بگیرند. به هر حال تیمی که با آرژانتین، آلمان یا انگلیس بازی داشته باشد، مخاطبان زیادی بازی را تماشا می‌کنند، پس تبلیغ دور زمین و لباس از یک برند که نامش کمتر شنیده شده یا اصلاً شنیده نشده، یک بُرد محسوب می‌شود.



مضحکه‌ای شبیه انتخابات

علی کیانی موحد

چند ماه قبل سلطانی فر مرا فراخواند و گفت در انتخابات حاضر شوم؛ اما با رییس فدراسیون رقابت نکنم! من هم گفته بودم قصد حضور ندارم؛ اما تکلیف شد که باشم. امروز هم آماده بودم برنامه‌هایم را ارائه دهم، اما فضا طوری است که به صلاح نیست در انتخابات بمانم. بدین ترتیب انصراف خودم را ارائه می کنم. به من گفته بودند که در انتخابات بمان اما تصور این بود که پولادگر انصراف می دهد. امروز دیدم که این اتفاق رخ نداد و مشخص بود که چه کسی رای می آورد. به من گفته بودند پولادگر قطعاً در انتخابات شرکت نمی کند. از وزارت ورزش هم با من صحبت شده بود و حتی گفتند اگر پولادگر هم ماند، تو هم بمان. با این وضعیت مشخص بود که فدراسیون فعلی انتخابات را برگزار می کند و چه کسی رای می آورد.

***

این جملات را "مختار کلانتر" رییس اسبق فدراسیون تکواندو در مجمع انتخاباتی بیان کرد. رییس اسبقی که آمده بود به حکمرانی پولادگر پایان دهد اما حتی یارای رقابت با او را هم نداشت! خلاصه حرفهای کلانتر این بود که به من گفتند ثبت نام کن و ما کاری می کنیم رییس فدراسیون شوی، بعد پشیمان شدند و من هم انصراف دادم.

این شیوه انتخابات و رقابت انتخاباتی را تنها و تنها در ایران می توان مشاهده کرد. اینکه بیست سی نفر برای ریاست فدراسیونی ثبت نام کنند، بعد با وزارت و شخص آقای داورزنی لابی صورت گیرد تا **"یار که را خواهد و میلش به که باشد!"**

پس از آنکه لابی های پشت پرده صورت گرفت، وزارت مشخص می کند که چه فردی انتخاب شود! شیوه هم به این گونه است که چند ماه مانده به انتخابات، به یکباره روسای هیاتها که حق رای دارند دچار تغییر و تحول می‌شوند و مهره هایی که وزارت می‌داند قرار است به کاندیدای مورد نظر رای دهند بر سر کار می آیند. به این ترتیب شیوه جدید دموکراسی را در انتخابات فدراسیونهای ورزشی به رخ جهانیان می کشیم. فرآیند دشوار و پیچیده‌ای که تنها در ایران وجود دارد.

البته امکان این هم وجود دارد که برخی مواقع وزارت بازی بخورد! انتخابات فدراسیون دوومیدانی از جمله همین بازی خوردنهای وزارت بود. در روز انتخابات ناگهان رای‌ها چرخید و فردی که اصلاً قرار نبود رییس شود، رییس شد! به تلافی آن وزارت تا جایی که توانست سنگ سر راه رییس جدید انداخت تا استعفا دهد، اما وی هنوز به مرحله استعفا نرسیده است!... مدل دیگر انتخابات سالمی هم وجود دارد که وزارت در حال پیاده سازی آن است. یعنی کاندیدایی که ممکن است با وزارت همنظر نباشد ثبت نام می کند اما توسط مراجع ذی صلاح، تایید صلاحیت نمی‌شود و حق حضور در انتخابات را ندارد. نمونه اخیر این مدل انتخابات، انتخابات فدراسیون والیبال است. بهنام محمودی که جزء اسطوره‌های والیبال ایران محسوب می‌شود توسط مراجعی که مشخص نیست دقیقاً چه افرادی هستند، رد صلاحیت و خیال داورزنی برای انتخاب رفیق قدیمی‌اش راحت شده.

جالب آنکه قرار بود در مقطعی این شیوه انتخابات دچار تغییر و تحول شود اما از داخل برخی به کمیته بین‌المللی المپیک "راپورت" دادند که دولت قصد دخالت در امور فدراسیونها را دارد! به همین دلیل هم تغییر و تحول به کل از دستور کار خارج شد. با تغییر یا بدون تغییر، وزارت ورزش در حال دخالت در امور فدراسیونها و نشاندن مهره‌های مدنظرش در فدراسیونها است. کاش حداقل این مضحکه را جمع می کردند و همان انتصابات را به صورت رسمی ادامه می‌دادند. هر شیوه و روالی بهتر از انتصابات انتخابات نما است!

قائدی، دومین قربانی فضای مجازی!

سپهر خرمی

مهدی قائدی هافبک خلّاق و هفده ساله استقلال تهران دومین قربانی بزرگ فضای مجازی از سرخابی های پایتخت است که با هک شدن پیج اینستاگرامش بسیاری از چتهای دایرکت صفحه‌اش دست به دست منتشر شد.

یکی از خطراتی که بازیکن فوتبال و البته افراد مشهور را در فضای مجازی تهدید می کند، هک‌شدن صفحات اینستاگرامشان توسط هکرهاست. مهدی قائدی هافبک هفده ساله بوشهری که با چند دریبل خیلی زود به یکی از مشهورترین بازیکنان فعلی تیمش (!) تبدیل شده، شب گذشته به فاصله چند دقیقه به تیتر یک سایتهای ورزشی و تلگرامی و اینستاگرامی تبدیل شد و تا چشم باز کرد بسیاری از صحبتهای خصوصی او بازنشر می‌شد. هر بازیکنی همانند همه انسانها حریم خصوصی دارد که بابت آن می تواند پاسخگو نباشد، البته اگر منجر به آسیب زدن به کسی نباشد. اما در جامعه ما این حریم خصوصی به راحتی مورد قضاوت و برخورد شدید قرار می گیرد تا جایی که آن شخص نتواند دیگر به زندگی عادی خود ادامه دهد! زامبی های اینستاگرامی همه‌جا در کمین هستند تا با این دست سوژه‌ها، زندگی را برای قربانی به جهنم تبدیل کنند...

برخی حامیان این رفتار زننده می گویند: "اتفاقاً باید این مسایل افشا شود و این هم یک مدل افشاگری است"! درصورتی که تمام انسانها حریم شخصی دارند که با توجه به حقوق شهروندی باید از آن محافظت شود.

پرهام مرادزاده جوان هجده ساله ایرانی که پیج اینستاگرامی قائدی را در اختیار داشت حالا حاضر به صحبت شده و می گوید ساکن هانوفر آلمان است و مادرش با شنیدن اتفاقات این چند ساعت اخیر در بیمارستان بستری شده است. او می گوید اصلاً فوتبالی نیست و بازیکنان پرسپولیس و استقلال را هم نمی شناسد.

پرهام مرادزاده اینگونه توضیح می دهد: "یکی از دوستان به من گفت این پیج فالوئر بالایی ندارد و کاری کند تا فالوئرهایش افزایش پیدا کند و من تصمیم گرفتم چتهای خصوصی را منتشر کنم تا جذب مخاطب داشته باشم اما اصلاً نمی‌دانستم قرار است این حجم از فضای مجازی اختصاص به صحبتهای من داشته باشد و از این اتفاق ترسیدم و پشیمانم به همین دلیل از اینستاگرام خداحافظی کردم و دیگر وارد این فضا نخواهم شد.



لازم است توضیح دهم که این هکر در گفت‌وگویی که با من داشته اعلام کرد، هک بعدی از پیج رامبد جوان خواهد بود".

سوشا مکانی دروازه‌بان سابق پرسپولیس نیز دو سال پیش قربانی فضای مجازی شد و بابت این اتفاق حتی چند روزی را در زندان سپری کرد و اتفاقات آن ماجرا هنوز نقل محافل است. امیدواریم با درایت مسئولان بلایی که سر سوشا مکانی آمد گریبانگیر قائدی نشود و این جوان هجده ساله بتواند با روحیه مناسب به فوتبال باز گردد.

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ١٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

جناب حسینی منش عزیز، بدینوسیله مراتب قدردانی و سپاس خود را از حسن همکاری و خدمت خالصانه شما در سازمان دارایی غرب (بخش استرداد) اعلام می کنم و برای شما در تمام عرصه‌های زندگی آرزوی موفقیت و بهروزی دارم
وحید شعبانی ـ تهران

پدر عزیزم، سالار جان، امشب که شب تولد توست، بهترینها را آرزو کن، من هم از خدا همان بهترینها را برایت آرزومندم، تبریک دست خالی مرا با سخاوت بی‌حدّت بپذیر، تولدت مبارک بهترین من
سعید جمشید پور ـ تهران

کسری عزیزم، دوست نازنینم، از اینکه در تمام طول رفاقت همانند دو برادر کنار همدیگر ماندیم، بسیار خرسندم و آرزوی سلامتی و تندرستی برایت دارم
پویا دریایی ـ تهران

همسر گلم، صدیقه جان، از یک نگاه تو رنگم پریده است، قربان آن شوم که تو را آفریده است عزیزم تولدت مبارک
امیرعلی محمدیان ـ بهشهر

همسر گلم، ساناز جان، دستانت همچون امیدی می‌ماند که مرا به تمام خواسته هایم می‌رساند و این امید با بودن تو در زندگی‌ام روشن تر می‌شود دوستت دارم خیلی زیاد. سالروز تولدت مبارک
محسن طالبی ـ تهران

پدر عزیزم، آقا عادل، ما به تو افتخار می کنیم و دوستت داریم، تولدت مبارک
پسرتان علی و دخترت سوگند قلی پور ـ تهران

حسین عزیزم، همسر مهربانم، خدا را هزاران بار شکر که چنین همسری مهربان به من هدیه داد، سوم دی سالروز تولدت مبارک
همسرت، ربابه حقّی ـ اسلامشهر

نغمه عزیزم، دختر نازم، تو زیباترینی، تو همه امید مایی، شاخه گل زندگیمان، پنجم دی شانزدهمین سالروز تولدت مبارک دوستت داریم
پدر و مادرت محمود و نسترن رضایی ـ تهران

همسر عزیزم، زهرا جان، هر کسی دلش خوش است دنیایش هم خوش است، دلم فدای دنیایی که دلش به دلخوشی تو خوش است، سوم دی سالروز تولدت مبارک
همسرت، ستار نویدی ـ تبریز

مریم جان، خواهرزاده عزیزم، ۹ دی، تولدت هزاران بار مبارک، خیلی دوستت دارم
ساعده مفخمی ـ تنکابن

دوست عزیزم، زهرا جان، بابت همه زحماتی که در این چند سال برایم کشیدی ممنونت هستم و از خدا می‌خواهم به تمام آرزوهایت برسی
فریده مولایی ـ تبریز

پسر گلم، محمد جان، ۴ دی ماه را روزی می‌دانم که خدا در آن روز تمام نعمتهای دنیا را به من و پدرت عطا کرد، دوستت داریم، تولدت مبارک
مادرت سهیلا بخشی ـ تهران

همسر گلم، علی جان، دوستت دارم برای همیشه و از خدا آرزوی داشتن تن سالم و دستانی نیرومند تا ابد برای تو هستم تا سایه‌بانی برای من و فرزندانت باشی
همسرت، مونا عبادی ـ اراک

دختر نازم، مهناز جان، سالروز تولدت را با شادی برفها در این ماه سرد زمستانی جشن می گیریم، دوستت داریم
مادرت، عاطفه نوری ـ اهواز

نرگس

نرگس، کاسه آب را گذاشت روی پله، با یک دست آستینم را گرفت. در حالیکه با پشت دست اشکهایش را پاک می‌کرد، گفت: " عباس، تو را به این وقت عزیز قسمت میدم، از خیر این سفر بگذر، دلم گواهی میده این سفر به صلاح هر دومون نیست."

مکث کوتاهی کرد. قصد داشت اثر حرفهایش را در من ببیند. ادامه داد:" باید دل آدم خوش باشه، و گرنه دلخوشی، به این شهر و اون شهر رفتن نیست. اگر شهری رو چراغانی کنند که یک نفر شاد بشه، نمی تونن دل افسرده اونو شاد کنن! اما اگر دلی شیدا شد، می‌تونه با یک شمع، شهری رو به آتیش بکشه! "

گفتم نرگس، مگر تو خودت نبودی منو به بیمارستان رسوندی و بستریم کردی؟ اونم با آن ماجراهای عجیب و غریبی که تعریف می‌کردی. درد سینه‌ام به قدری زیاد بود که حال خودم رو نمی فهمیدم، اصلاً متوجه نشدم چی به چی... حرفم را قطع کرد و گفت: " هر کسی ممکنه در اثر یک بیماری راهی بیمارستان بشه، قرار نیست برای هر بیماری، مردم خونه و زندگی شون رو وِل کنن و آواره غربت بشن."

اشک جلوی چشمش را می‌گرفت و با پشت دست تند تند آن را پاک می‌کرد. به عنوان آخرین جمله گفتم: خونه رو که فروختم، بلیت اتوبوس گرفتم، مقدمات کارم رو برای سفر فراهم کردم، بنابراین همه چیز برای رفتن من آماده ست، حالا دیگه باید برم. در ضمن، قصد ندارم تا ابد موندگار بشم. هر چند وقت یکبار میام بهت سر می‌زنم. اگر صبور باشی و بیتابی نکنی، ماه به ماه نبودنم برات عادت میشه...!.مانند کسی که دلش شکسته باشد و نتواند نفرین کند، آهی کشید و گفت: " گاهی فرصتهایی می‌سوزن و از بین می‌رن. بعد از سوختن فرصتها، مشتی خاکستر به عنوان افسوس کف دستت می‌مونه که نمی دونی چیکارشون کنی. حالا که نمی تونی بمونی، برو..."

عابدساوجی

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر سگی در بند

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداد دوست



فروردین

فـردی ماجراجـو، پرجنب و جوش و پیشـگام و متهور کننده هسـتید اما همه اینها سـبب نمی‌شود که خودتان را کماکان ضد ضربه بدانیـد و بدون توجه به سـلامتی‌تان فقط کار کنید و بهتر اسـت به جای این همه تحمل فشـار به اطرافیانتان بیشـتر اعتماد کنیـد و زمانی را برای تامل و بازیافتن انرژیتان، کنار بگذارید و اگر به فکر شروع حرکتی جدید هستید، سعی کنید از تصمیم عاطفی دور بمانید.

اردیبهشت

این روزها درون شما آتشی نهفته قرار دارد و درحالیکه سـعی می کنید زندگیتان را از منظری جدیـد ببینید، باید شرایط را به گونه‌ای پیش ببرید که دوباره مشکلات شناخته شـده زندگی نتوانند برایتان خط و نشان بکشند و بدانید که در این مقطع زندگی، باید جدی تر به مسـایل نگاه کنید و از مهارتهایی که خداوند به شما هدیه کرده، نهایت استفاده را ببرید و بی‌گدار به آب نزنید.

خرداد

هرچنـد به خوبی پیداسـت در این روزها تصمیم گیری برایتان سخت شـده، توصیه می کنم شادیهایتان را با حجم زیاد کارهای روزانه ویران نکنید و سعی کنید کنترل زندگی را در دسـت بگیرید و خیلی روی جزییات وقت نگذارید که خوب می‌دانید در حال حاضر دو بخش از اهداف شما به بار نشسـته و با تلاش و تکیه به شادمانی می‌توانید کارها را به بهترین شکل پیش ببرید.

تیر

درسـت در شـرایطی که فکر می کنید روزمرگی بلای کارتان شـده، در واقع بهترین شرایط برایتان می‌تواند مهیا باشـد، اگر کنـد عمل نکنید و با امروز و فـردا کردن کارها ذهنتان را دچار خطا نسـازید، پـس توصیه می کنم بیش از این معطل نکنید و با تجربیاتی که به دست آورده اید، سعی کنید روزهایی تاثیرگذار را برای خودتان رقم بزنید، هرچند که فکر کنید حالا وقت آن نیست.

مرداد

خوب می‌دانم که وفق پیدا کردن با شـرایطی که در حال حاضر در آن به سر می‌برید، برایتان کار ساده‌ای نیست، پس شما هم بپذیرید که برای انجام کارهای پیچیده تر باید نفس تازه کنید و اکنون زمان مناسـبی برای پرداختن به جزئیات کارهای کم اهمیت نیسـت. در ضمـن به زودی باموضوعی روبرو خواهید شد که ذهنتان را به آرامش می‌رساند.

شهریور

این روزها تصور می کنید انرژیتان بیش از هر زمان دیگر اسـت و سـعی می کنید با جهت دادن به احساسات، رنگ واقعیت را به خیالهایی ببخشید که در ذهنتان پرورانده‌اید. اما دوسـت خوبـم! این روزهـا همان فرصتی هم هسـت که خداوند به شـما بخشـیده تا با انعطاف پذیری بیشـتر، شـبهه‌های ذهنی‌تان را برطرف کنید و بتوانید با جسارت و اطمینان پیش بروید.

مهر

در شـرایطی کـه خیلی از همسـالانتان درگیـر و دار هدفهای نهایی هستند، شما با دیدگاهی متفاوت در مسیری قدم می گذارید که خودتـان هم خوب می‌دانید حالا زمان آن نیسـت. پس امیدوارم تا خیلی ذهـن و روحتان درگیر مسایل نشده، خوب فکر کنید و بپذیرید که حالا زمان کافی بـرای تغییر جهت دارید و امیدوارم همه چیز را به شـانس وابسته نسازید.

آبان

ارتباطاتی را این روزها برقرار کرده‌اید که تا مدتی پیش حتی خواب آنها را هـم نمی‌دیدید، ولی از آنجا که می‌دانم فردی هوشـمند و آینده نگر هستید، امیدوارم درک کنید که حالا وقت مجهز کردن خودتان به عواملی هست که در آینده تعریف واقعی در نـوع عملکردتان را متحول خواهد کرد، وقبول کنید که نظم و دوری جستن از عواطف زودگذر تعیین کننده هستند.

آذر

مـی خواهیـد راهـی را در پیش بگیرید کـه یک دفعه تکلیفتان را در دو جهت مشـخص کنـد و با آرامش خاطر نظاره گر گذر عمر باشید. اما دوست خوبم! دو دل بودن در همین مسـیر یعنی هنوز زمان با شما هماهنگ نیست و تا بر احساسـتان غلبه نکنید فعلا هیچ تغییری در مسـیر برنامه هایتـان بروز نخواهد کرد، پس تـا آنجا که می‌توانید بدون عجله فکر کنید.

دی

یک موضوع نه چندان مهم جسـمی، بخشی از ذهنتان را درگیـر کرده درحالی که خـوب می‌دانید اگر کارهایتان را عقـب بیندازید، امکان گـذر از مراحل با آرامش ممکن نیسـت، پس از لطفـی که پیرامونتان مـوج می‌زند نهایت اسـتفاده را ببرید و سـعی داشته باشـید به مرحله‌ای گام نگذاریـد که خودتان را نتوانید قانع کنید، در مورد سـوال ذهنی‌تان هم بهتر است حساس نشوید!

بهمن

دوسـت داشـتید کارهایتان را خودتان بـدون در نظر گرفتن کمک دیگران پیش ببریـد و خطا نکنید و امیدوارم متوجه شـده باشـید که اکنون همان زمان مورد نظر است و باید سـعی کنید، تاثیـر مثبتتان را نشـان دهید و بدانید که تفکرات زمان تنهایی ما نشـان دهنده شخصیت واقعی ماست و امیدوارم خیلی در برزخ نمانید.

اسفند

جای شـکر دارد که می‌بینید این روزها همه چیز به نفع شـما در حرکت اسـت و حتی اطرافیان هم به سمت رفتار مثبت شـما جذب می‌شـوند و بپذیرید کـه خیال پردازی بیهوده در مورد شما مانند سم عمل می کند و حالا که خوب می‌دانید عامل پیشـرفتتان چه بوده باید روشنتان را تغییر ندهید و نگذارید زندگی شما را تغییر دهند.

هر گز نگو از دست دادم، بلکه بگو آن را پس دادم

• اپیکتوس

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

قالیشویی طبیعی

جامو - هند: یک مرد هندی در حال شستن قالی در آبهای کناره رودخانه تاوی در هند است. کمبود منابع آب و عدم دسترسی بسیاری از مردم به امکانات شهری، سبب می‌شود که بسیاری از شستشوها در آبهای رودخانه انجام شود که خود منجر به آلوده شدن آب رودها می‌شود.

خشم زیبا



جزیره بالی - اندونزی: عده‌ای از توریستها در حال تماشای فوران آتشفشان آگونگ در اندونزی هستند. امکان تماشای یکی از زیباترین مناظر خشم طبیعت و ثبت این فوران عظیم سبب شد که خیلی از توریستهای جزیره به جای اینکه فورا به نزدیکترین فرودگاه بروند، اندکی به تماشای آن بنشینند. البته همه فرودگاهها هم برای سه روز تعطیل شدند تا کمی از خاکستر و دود هوا کاسته شود.

ایستاده روی آب



پاریس - فرانسه: صدها قایق سوار تک نفره در حال رقابت روی آبهای یکی از رودخانه‌های پاریس هستند. در این نوع قایق سواری، شرکت کنندگان روی تخته‌ای شبیه تخته موج سواری می‌ایستند و با پارو زدن جلو می‌روند. حفظ تعادل در این مسابقه بسیار دشوارتر است و برای اینکه بتوانند سریع پارو بزنند باید مهارت کافی داشته باشند.

مراسم نامگذاری



بیوال - فرانسه: این بچه پاندای ۴ ماهه را در مراسم انتخاب نامش تماشا می‌کنید که بی‌توجه به همه مشغول بازی است. بانوی اول فرانسه "بریجت ماکرون" نام یوان منگ را برای این پاندای بامزه انتخاب کرد که به معنی "شناخت یک آرزو" یا "تحقق یک رویا" است.

دریای بابانوئل

وربیر - سوییس: صدها نفر از مردم سوییس که به مناسبت نزدیک شدن ایام کریسمس لباس بابانوئل پوشیده‌اند در پیست اسکی آلپ جمع شده‌اند تا این روزها را جشن بگیرند. البته جمعیت به قدری زیاد بود که کسی نمی‌توانست اسکی کند!

شهر در آتش



لاکوچیتا - کالیفرنیا: آتش نشانان را در حال مبارزه با شعله‌های مهیبی می‌بینید که چندین روز است کالیفرنیا را دربر گرفته‌اند. این آتش سوزی که توماس نامگذاری شده است، به واسطه وزش بادهای شدید به سرعت در حال گسترش است و تاکنون مساحتی بیش از ۲۰۰ کیلومتر مربع را خاکستر کرده و به سرعت در حال حرکت به سمت لس آنجلس است. آتش‌نشانان سعی دارند هر طور شده از رسیدن شعله‌ها به لس آنجلس جلوگیری کنند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

فصلی برای تولدی دیگر...

نمی‌داد و فرهاد هم روز به روز افسرده تر می‌شد، تا اینکه تو بازار تجارت کم آورد و ورشکست شد. چند تا چک دست مردم داشت و هر لحظه امکان داشت بندازنش زندان، واسه همین پدرت تصمیم گرفت خانه رو بفروشه و بدهیهاش رو بپردازه و با بقیه پول یه آپارتمان کوچکتر بخره! اون شب رو هیچ وقت فراموش نمی کنم، که وقتی پدرت موضوع فروش خانه رو مطرح کرد، نگین خیلی راحت گفت: این خانه پشتوانه زندگی من و دخترمه... فکر فروشش رو از سرت بیرون کن، اگر هم ناراحتی طلاقم بده!

اون شب چراغ بالکن شما تا صبح روشن بود و پدرت فقط سیگار می کشید و توی بالکن قدم می‌زد، اما هیچکس فکر نمی کرد آقا فرهاد اونقدر بی‌جنبه باشه که فردا صبح، توی دفترش خودکشی کنه!

فرخنده خانم اینها را گفت و به گریه افتاد. برعکس من که حتی بغض هم نداشتم و فقط حیرت زده نگاه می کردم! فرخنده خانم آهی کشید و حرفش را اینگونه تمام کرد:

ـ اولش که بهت گفتم نوشین جان، شاید مادرت کمی بی‌معرفت بود، اما فرهاد خان هم ـ امیدوارم بهت برنخوره ـ خیلی بی جنبه بود! مگه همه آدمهایی که بدهکاری بالا میارن خودکشی می کنن؟ اصلاً شاید اگه چند بار پاپی مادرت می‌شد، نگین قبول می کرد که خانه رو بفروشه، ولی باباِت...

نگذاشتم حرفش تمام شود و پرسیدم: "فرخنده خانم، یعنی شما فکر می کنی پدر من واسه بدهکاری خودش رو کشت؟ "

فرخنده خانم که مفهوم حرفم را درک کرده بود، آهی کشید و سعی کرد ذهن مرا آرام کند: "هرچی بود گذشته و تمام شده. نگین برای تو که مادر خوبیه نوشین جان؟"

از آن زن مهربان خداحافظی کردم و از لحظه‌ای که از آن خانه بیرون آمدم، تا فردا شب که تصمیم گرفتم با مادرم حرف بزنم، فقط دعا می کردم که مادرم داستان را طور دیگری تعریف و مرا قانع کند که اشتباه می کنم و... اما آن کشیده‌ای که مادر به صورتم زد و آن تهدید همیشگی که "از خونه میندازمت بیرون..."، کافی بود تا مطمئن شوم آنچه شنیده‌ام حقیقت دارد...

***

ساعت ۱۲ شب بود و مثل هر شب "سینا" مادرم را تا جلوی خانه رساند و رفت. مادر هم که برایم یک انگشتر طلا ـ لابد از مغازه سینا ـ کادو آورده بود، طوری ساده و خونسرد با من سلام و علیک کرد که انگار نه انگار چند ساعت قبل به صورتم سیلی زده و تهدیدم کرده که از خانه بیرونم می کند. وقتی هم دید که من نیز مانند خودش اتفاقات چند ساعت قبل را فراموش کرده‌ام، کنارم نشست و گفت:

"یه خبر خوب بهت بدم، به شرط اینکه ذوقمرگ نشی. تصمیم دارم دو هفته بعد که دوباره می‌خوام برای آوردن جنس برم ترکیه، تو رو هم با خودم ببرم نوشین... موافقی؟!"

از جا پریدم و صورتش را بوسیدم و شادی کردم و گفتم: "تو بهترین مامان دنیا هستی... عاشقتم مامانی!"

مادرم که حالا خیالش راحت شده و وجدانش آرام گرفته بود مرا بوسید گفت: "من خیلی خسته‌ام، تو هم که صبح زود باید بری مدرسه، پس بهتره بخوابیم..."

مادر که به اتاق خوابش رفت و خوابید، همانطور که چشمانم را می‌بستم زیرلب زمزمه کردم: "چنان انتقامی ازت بگیرم مادر جان که حکایتش رو توی داستانها بنویسن!"

ادامه و پایان زندگینامه در شماره بعد

قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۴۱

آرامش آونگی

یک پشت دست و یک توسری هم اضافه کرد و چند ثانیه بعد درحالی که خون لبش را با دستمال پاک می‌کرد، برایش توضیح داد که مردی غیرتی است و نگاه نامحرم را به ناموسش تاب نمی‌آورد. دلبر دو قطره اشک ریخت و خواست بگوید ازت می‌ترسم اما آن حرف را با بغضش قورت داد و گفت منم مرد غیرتی دوست دارم. ماه عسل آنها دو هفته طول کشید. مهندس روزی نبود که به دلبر گیر ندهد که چرا طوری رفتار می کنی که مردها نگاهت کنند. شبها بدرفتارتر می‌شد و مثل مردی که زنی را از قبیله دشمن غنیمت گرفته، عذابش می‌داد. دلبر فقط یک آرزو داشت: همین که پایش به ایران رسید، به دادگاه می‌رود و تقاضای طلاق می کند.

پرونده طلاق زیاد طولانی نشد چون مهندس هم برای طلاق اشتیاق داشت. بعد از طلاق دلبر و مادرش سه چهار ماه افسرده بودند و نمی‌توانستند درک کنند که مهندسی که آخر کلاس و روشنفکری بود، چرا یکهو به مردی متعصب و کلاسیک تغییر چهره داد. هرچه بود باید با شرایط جدید کنار می‌آمدند اما یک اشتباه هم کرده بودند و قبل از سفر ماه عسل به زن اول بسی تفاخر فروخته بودند و حالا نمی‌دانستند طلاق را چطور ماست مالی کنند. زن اول وقتی دید دلبر مثل سابق به مغازه می‌آید، افسرده هم هست، جریان را فهمید و دو سه تا تیکه سنگین بارشان کرد. مادر دلبر هم در تلافی گفت دیگر از او جنس نمی‌خرد. زن اول گفت: "به جهنم! مغازه‌های دیگه التماسم می‌کنن... ایشالا دخترت واسه همیشه بمونه رو دستت هرچند لازم نیست نفرین کنم چون هیچ خری نمیاد خواستگاری این وامونده!"

دلبر و مادرش از آنهایی بودند که از نفرین وحشت داشتند و از آن لحظه هی به خودشان تلقین کردند که نفرین زن اول می‌گیرد و دلبر سیاه‌بخت می‌شود و شاید به دلیل ترس از ترشیدن بود که وقتی میوه‌فروشی که کنار آنها دکان داشت، دلبر را از مادرش خواستگاری کرد، مادرش توی دهن او نزد و گفت باید نظر دخترش را بپرسد. دلبر از شنیدن این حرف کوه آتشفشان شد و تصمیم گرفت برود حق میوه‌فروش گستاخ را کف دستش بگذارد. مادرش مانع شد و او را آرام کرد و گفت: "شوهر باکلاس و مهندس داشتی و دیدی که چه مصیبتی بود. نفرین زن اول رو هم داری. عاقل باش و تا نفرینش اثر نکرده، به قاسم بگو بله. ما خودمون مغازه‌داریم. اونم مغازه داره. به هم میایم." دلبر گفت اگر اصرار کنی خودم را می‌کشم.

مادرش دیگر اصرار نکرد ولی به قاسم گفت دخترش راضی شده اما فعلاً دست نگه‌دار. قاسم دست نگه نداشت و دنبال تدارک جشن رفت. دلبر هم از آن روز زیرچشمی قاسم و رفتارش را اسکن کرد ولی همچنان از او کراهت داشت. یک شب همین‌طوری از مادرش پرسید از قاسم چه خبر؟ مادرش گفت: "نفرین اثر کرد و دیگه این طرفا نمیاد." این حرف زیر پایش آتش روشن کرد و بی‌قرار شد. شب خواب دید مادرش او را در سطل ترشی گذاشته و برای فروشش تبلیغ می کند اما هیچ خریداری ندارد. همین که از خواب پرید و خوابش را مرور کرد، تصمیم گرفت به قاسم بله بگوید و صبح به مادرش گفت اگر قاسم کاملاً نپریده، به او بگو حاضرم زنش بشوم... و به مادرش تأکید کرد که هنوز از قاسم کراهت دارد. قاسم باغ کوچکی داشت. آن را چراغان کرد و جشن پرشور و گرمی برگزار کرد. در همان جشن پشت میکروفن به مهمانان گفت مدتهاست که عاشق دلبر بوده ولی جرأت نمی کرده پا پیش بگذارد تا اینکه خدا خواست و امشب جشن گرفتیم... و رفته رفته با دیدن سادگی ومحبتهای بی دریغ همسرش معنای عشق را فهمید و او هم خوشبخت شد. ماجرای دلبر و کل سرنوشت او و خانواده اش و به خصوص ازدواج بی سرانجام اول و ازدواج خوش فرجام دومش بی اختیار مرا یاد این آیه بسیار حکمت آموز می اندازد:

وَعَسی أَن تَکرَهوا شَیئاً وَ هُوَ خَیرٌ لَکُم وَعَسی أَن تُحِبّوا شَیئاً وَ هُوَ شَرٌ لَکُم...

هر جدایی نوعی مرگ است و هر ملاقات نوعی رستاخیز

● شوپنهاور

نقاشیهای شما


باران قاسمی


نیکوناز فرزین
۷ ساله از لاهیجان


نیروانا حائری ۴ ساله از تهران


فاطیما منصوری


فاطمه زهرا پور محمد دوست


الینا نصیری نیا


فاطمه برزگر


پرنیان منصوری


رسا حاجبعلی


هستی داداشی


مه سیما اسماعیلی